برج بلاس منظوم بمطابق مضمون مثنوی میر حسن برج باسی داس

موسوم بہ

مثنوی میر حسن

[illegible] صاحب وفا منشی سررشتہ تعلیم [illegible]

ترجمہ زبان بھاکا

در مطبع خاص نامی آفاق جہان منشی نولکشور [illegible] بزیور انطباع [illegible] شد



نام گنیت نستها بخشنده هر آنچه است ما
ذات او ... و صفت او و بی انتها

حمد آن جواب که کی ممکن بیع و بها
بهر ابرام وجود خلعت شنا ازین بجا است

ای از تو بهر زبان گرام — یعنی که برای تست هر نام
خلاق زمین و آسمانی — لیکن تو برون ازین و آنی
جان از کرمت بود جهان را — خالق که بجز تو انس و جان را
جایی که توی نرفته ره را — خالی ز تو نیست هیچ جایی
طغرا کشش نامه گلی نیز — استاد نوای بلبلی نیز
داده ز تو کوه سخت تمکین — دادیش سخاک نوای رنگین
موجودی و از نگاه مفقود — از قدرت تست خلق موجود
طراح گل بهار هستی — صورت ده صد هزار هستی
هر ذره به کر گرفته مشغول — هر قطره افکر تست موصول
ارض و فلک از تو گشته پیدا — جن و ملک از تو گشته پیدا
بی چیز خزینت رحمت نامید — وا دمی دو خوش سید تو شید

شان تو محیط انس و جان است — کس را چه خبر ز حد شان است
از خاک سرشتی آدم پاک — وصف تو نباید از من خاک
تا باز خرد گرفته پرواز — از اوج ثنایت آمد این باز
اول ز ازل بدایت تو — آخر ز ابد نهایت تو
تجرید بیت گرفت شمشاد — گر با تعلق است آزاد
الحق که توئی قدیم مطلق — عالم همه باطل و توئی حق
در منزل وحدت تو ناقوس — فریاد اذان و بانگ ناقوس
کلک تو ز نازه حرف آوی — ز نقش بصفحه هیولی
از مردم دیده بوده گم — یعنی که ز را خدیده مردم
کردی چو بنای قالب گل — شد نور تو شمع خانهٔ دل
گر نشو نهال برگ و بار است — از خلعت قدرتت نهال است

در باغ غمت گل است و راغی / کی گشته ز طاعت تو باغی
گر اهل مدحت زبان نیست / این جرم سزای دهان نیست

چون سجده تست بس مباهی / خم گشته ز ماه تا بماهی
مانند تو نیست کس گر هیچ / پیشی نه ز ما نه پس گر هیچ

اوصاف تو در دهان نگنجد / الطاف تو در جهان نگنجد
هر تحفه ز عشق تست غره / مشغول تو در بذکر آرم

شد پیدا نمود از تو / دریافت عدم وجود از تو
گو مرغ خیال تیز بال است / نزد تو رسیدنش خیال است

ست ترا جهان که هستی / کی یافت کسی چنان که هستی
روز آوری از شب دلافروز / شب نیز برون نمایی از روز

اسرار تو عقل کی کند نقل / این حوصله نیست لائق عقل
تا راز تو نغمه یافت سازش / صد گونه همی کنی نوازش

سو بیتر است تا به تقریر / کلک تو نوشت طرفه تصویر
افروخته چراغ بینش / از تست بساط آفرینش

استی و غیر نیست جز تو / در کعبه و دیر نیست جز تو
تا بست صفت ندشت نامه / افکنده صبح لعاب نامه

جار ز عناصر رباعی / هر سفت ممالکت مباعی
گر سوی گدا کنی نگاهی / گردد نیز ناز بادشاهی

نشده حالت نهاسفی / پیش چه گزارش زبانی
در هر دم خاک شاه از تست / ور آخر چرخ ماه از تست

ت تو علاج بیکسی‌ها / لاشک و لا خلاف فیها
در سنگ همی دهی عجب رنگ / از قدرت تست لعل در سنگ

هر چیز سرشته تو باشد / هر نقش نوشته تو باشد
شکر کرمت بشر چه گوید / خود بیش بود ز هر چه گوید

های وهم و وهمی پر از تو / سه روح و چهار عنصر از تو
در چشمه صبح آب داده / در محفل شام خواب داده

تست بود این جهان فانی / بی زاد می خود همیشه باقی
نرگس که هزار ناز کرده / از صنع تو دیده باز کرده

ست تو بود همیشه لاله / دارد مے کهنه در پیاله
طراسے چمن نه از تست / صد رنگ چمن از تست

ای عشق تو دل تبر ز گل هست / این کار اگر گرفت دل هست
تا نور تو کرد صد نظاره / شب سے شمع و ز غم ستاره

هر تار تو یافت سینه سوزی / تغییر سپهر اوست روزی
انسان پس و پیش آفریدی / از صنعت خویش آفریدی

کردی ز برای خلق قسمت / تقسیم صد هزار نعمت
پیشت سر خلق و رخ نهادند / مهر تو دل هر دو پیشانی

هر چیز که هست زاده تو / کس را خبر از اراده تو
گر منزل تست پرده دل / دور از ز هی هزار منزل

نوش لیلی صنع تست بی زون / پرورده تست بید مجنون
فرهاد کمال خویش را بین / تا در دل کوه آب شیرین

پیش حکمت دوی گریزد / ماهی ز آب در تو می گریزد
کس شکر تو داد بس شاد / این رتبه برای کس نباشد

در ارض و سمات بساط از تست / آن خیمه و این بساط از تست
دادی بی مهر خوب چهر / حبا شده از تو ماه سپهر

ماه از تو گرفت نور دلخواه / از تست هلال ماه در راه
بی شبهه نمود با تو داوی / در خلق وجود با تو داوی

در حمد تو شاه و سگ برده راه / زین کنگره دست آه کوتاه
هر کس بود اسیر حاجات / زان پیش تو می کنند مناجات

سبب نظم اکنون مناجات خداوند کریم

ای خالق کارساز عالم / وی رازق سرفراز عالم

از غنچه گل گره کشائی — دروازه روز به کشائی

در حصول مطلب از درگاه او شاه وگدا است

سوری زمین دهی خورش ها	آئین تو هست پرورش ها	کاری که همیشگی بقدرت	پیداست در و هزار ندرت
مانند تو هیچ صانعی نیست	خواهی و کنی که مانعی نیست	توصیف تو از قلم برون تر	تعریف تو از رقم فزون تر
ربی و ولی کی جز تو	اندر غمی وسیلۀ که جز تو	هر چند گنه بود بس و بیش	در عفو نمی کنی پس و پیش
لطف تو هیچ وقت کم نیست	صد گونه اگر غم است غم نیست	بخشی بی حیله در دو چاره	لاحاجت سے الی الاشاره
هر کس که برد سوال پیشت	مسرور شود ز لطف بیشت	آن بنده بود همیشه خوشدل	گویا فته چون توئی غدا
در کار وی اگر گره فتاده	لطف تو بیک زمان گشاده	بر حال من خراب رحمی	دارم بدل اضطراب بی حد
گو کار من خزین خطا ها است	لیک از تو توقع عطا ها است	بر بنده سینه ریش بخشائی	یعنی که ز لطف خویش بخشا
بگذشت ز حد گزارش اکنون	باید نظر نوازش اکنون	در سینه زخم خراش دارم	الطاف ترا نگاشتن دار
چرخم همه داده رنج بر رنجی	زان وجه بگوشم چو چرخی	از گردش چرخ تنگ هستم	کم سنگم و پا بسنگ است
گاهی فلکم نداد یک گل	خاری هست مرا بدل چو بلبل	دور از فلک است بسر جور	کس حاصل من نشد در این دور
تنگ آمده ام ز سستی بخت	کز دگرهی بکار من سخت است	زخم دل خسته کی شود خشک	زین بخت سیاه بر سرش مشک
در جمله من هم و غم است آه	حال من خسته در هم است آه	دل پر گره است حال به نیست	چون غنچه ز رنج در گره نیست
از بسکه گره بکار دارم	خود صورت گو کنار دارم	دارم دل دردناک چون گل	بس رخته من است چاک چون گل
مانند چنار سر شرارم	در باغ جهان مگر چنارم	آشفته ترم برنگ کاکل	رشک من خسته برد سنبل
چون نار بخنده نیستم کار	چاک است دلم بصورت نار	من حال تباه دارم اکنون	امید پناه دارم اکنون
پیش دگری مرا مفر نیست	آری چو تو مالک دگر نیست	هر چند که پر گناه هستم	در پیش تو عذر خواه هستم
دارم گرهی بکار بگشا	از ناخن اختیار بگشا	از رنج چو لاله داغ داغم	اکنون شگفتان تو باغ باغم
از خار ملال نیست دوری	کن تازه مرا برنگ سوری	دست من و دامن توست	دامن ندهم منت گیا زدست
گر گنج مرادهی چه ز بخت	هر گز نگفته کمی بگنجت	دارم ز تو من همین توقع	کالحال مرادهی تمتع
راحت شده گم ز صحبت من	کن رحم و در آر راحت من	اکنون که مرا فتاده کاری	خواهم ز که جز تو زینهاری
بر مرحمت تو ماتم من	محروم مران که سائلم من	فضلت بتمام خلق عام است	امید من از چه ناتمام است
بخشش تو بسرانچه هست در دل	نیست چه مقام عرض سائل	ده آنچه که هست حاجت من	از رحم بشنو سماحت من
معلوم بود بر تو من سر خود	مایوس مرانم از در خود	لطفت دگرست چند گویم پیش	با رحمت خویش کن مرا خویش
بر خوان همه را تو میهمانی	من گرسنه ام سزد که خوانی	الحال الصبر نیست ناچم	فرما بمراد کامیابم

گر بی طلبم رهی عجب نیست
با یار دلم هر است کار
امید مرا ابرار رجا و بید
تا چند امیدوار باشم
خاک در تست معدن جود
هر دشمن خویش را ز ورم پود
کن رحم بحال خسته من
بر من رحم کنون بحالتم هم
دامن رحم که پا فتاده هستم
یا ببخش گناه صبح و شامم

در پیش تو ما بجز ملامت نیست
برگیر ز روی رحم بار
چیزی کو بی تو نیست جای امید
کن لطف که کامگار باشم
سوزم سر خود بران بی سود
زان چه که چون تیغ یا فتم دو
یکتا همه کار بسته من
کافزود غم و ملالتم هم
گیرد که دگر بجز تو دستم
باگو که غفور نیست نامم
تا کی غم صبح و شام گوید

انداخته ام سپر نظر کن
در آب سرشک خود ز نامم
ز هیچ تو هیچ یاد لی نیست
دارم ز گناه صد خجالت
این نفس همی کند ذلیلم
یا لحظه نه ز نسیده غافل
کن رحم که کار و بار این نیست
کن رحم که دل ز غصه خون است
گر جرم مرا نهایتی نیست
شادست امید مهیدار تو
آن به که ثنای سیام گوید

اکنون ظفری بجان کجا
بیتاب شدم بریز آبم
شکل من خجسته سانانی نیست
جز لطف مزاج هم عدالت
باید که کنون شوی دلیلم
خود سهل کنی هزار مشکل
باری بنگر که کار تا این نیست
حال من مبتلا زبون است
وز لطف تو نیز نانتی نیست
گردد همیشش سفینه از تو

خامه مشکین بوصف سیاهم شد روشن سواد
چشم اهل شوق از رنگ سیاهش توتیا است

آن جلوه که از جهان نهان است
که عازم وحدت است و خلوت است
در شکل ترنج زد قلم ها
در پیکر شیوه چو هستی آرد
ماهی شده آن به ... مها
در شکل سراه جاه آورد
باون شد و نکربی بدل کرد
پس رام بخلق نام او شد
تا خامه سرود مدحت وی
قائل ز برای کنش پر ریو
اندر دل اهل عشق جا شین
بر ندا این پاک جایگاهش
سرمایه عیش ما در بل
معشوق سهی قدان گل گل

کاورد پدید این رقم ها
خود هستی بهستی آرد
هر یافته جا به برج ماهی
هر گم شده را براه آورد
بل ملک ریا ز دست بل کرد
یعنی همه خلق رام او شد
گردید نشین سرابر نے
حافظ ... دیو کی و ... دیو
سرهای زمانه خاک پایش
افزون نیز مانه پایگاهش
یار همه و سرا در بل
محبوب سمن خدان گل گل

در صورت لبش مهربان است
چون گشت زمین چو ریا ما
ور جلوه گریست سکه موصوف
نر سنگ هم آن دلیر گشته
چون دیده پرسر آم از ستر
گویا که چو گشت آن عید و ما
در نسل جد العنصر ولدست
هر بیت نخدا این سخن بیاز
بر پا دده گروه دیوان
نور نظر حسب و مست و نشد
از فرط سپه انیس را دها
صد جلوه گری از و نمایان

آماده جلوه در جهان است
گه جازم کثرت است جلوت
دارا ز زمین و آسمان است
در خلق گرفت طرفه اشکال
خود را چو گشت نمود مکشوف
خورشید مقیم شیر گشته
بگذاشت بفرق چیر بان چتر
زو بر سر اهل فتنه گوپال
لیکن ولدی که محو جا شد
مرشد بگذاشتش سر فراز
بخشنده شوکت خدیوان
لخت جگر حسب و مست و نشد
هر صبح و مسا طلبیرا دها
مشغول لعب با آشنایان

سر مجلس بعزم رقص نغمه
زینت ده ساحل چمن سبز
دوشنده شیر در سراها
گردی خجسته پای گاوان
نی بر لب خود نهاد نشان گنج
توصیف جمال او چگویم
حرفش شکرین لعبید جنت
ابروی تر و نازه تیغ [illegible]
پرنوری چشم جدا از دود [illegible]
پیدا بجمال پاک او شرق
خط خوش او بسا سرفراز
پیشانی صاف پاره نور
ابروی خمیده در آفاق
آویزه گوش آفت [illegible]
بینی کمال دل نشینی
دندان همه سلک دانه در
از گردن و گوش صبح در [illegible]
در دست و نعلش [illegible]
انگشت برنگ شمع در [illegible]
[illegible] نگار [illegible] باقی
افگنده بدوش [illegible] زرد
[illegible] صفیه [illegible] مندل
انگشت لیش نگینه [illegible]
زنگ [illegible] آهنگ
ای شاد ثنای او محال است

زینت ده بزم رقص نغمه
رقصان بمیان انجمن سبز
آرنده گله بد حمله اها
آرایش زیب او فراوان
در زیر شجر نشاندلش گنج
از غنچه دو لال او چگویم
[illegible] تمکین لعبید نات
چشم طرب چراغ عشرت
زد دیده نیکوی از نور
پیشانی شرم نگارش برق
آموخته سرو ناز را ناز
نی نی بنه بین ستاره نور
این طاق ز [illegible] خم ابروان طاق
رو سر هلال حلقه در گوش
در خلق نظیر آن نه بینی
پاکیزه دهن خزانه در
از شانه و دوش صبح در [illegible]
پشت و شکمش بدل [illegible]
کف بر لب [illegible] از آن [illegible]
همبر انوار و ز ساق [illegible]
گر خجلت او ست زعفران زرد
نازک شمارم همچو مخمل
از فرد نگینه [illegible]
سرگرم فسون [illegible] او زنگ
بیرون ز احاطه جنان است

سر دم [illegible] ثنای [illegible]
آماده گشت [illegible] برج
هر صبح هوا گرفت دستش
در دست [illegible] عصا
دارنده تاج بال طاوس
گلچهره و گلقبا و گلبوی
پیدا همه نورها از آن نور
پاکیزه تنی لطیف [illegible] مانوس
کس همسر او ندیده باشد
خوش رنگ سیاه او سیاهی
آشفته موی [illegible] اهل زنار
[illegible] طعنه [illegible]
تار سر زلف او بر خسار
سحر [illegible] همه کس ز چشم او گم
مرجان لبش بر آبجوان
شرمنده ز غبغب و ذقن ماه
خوش سینه پی صفا خزینه
چون نار میان نا توانش
نافش تمام زیب کالا
در [illegible] کمان [illegible]
از سر سیاه چشم مستش
بر سینه جمالش [illegible]
نازنگر جان [illegible] سینه
شکلش همه وقت نقش [illegible] باد
اینجا چو زبان نطق شد لال

با هوشش کن زنان [illegible]
تا زنگر هوش [illegible] برج
هر شام خیال باز گشتش
بر دوش [illegible] قبای
در جلوه گری مثال طاوس
مه پیکر و مه لقا و مه روی
خود نور بگو که صورت نور
در جلوه [illegible] جهان چو فانوس
بی شبهه کجا شنیده باشد
صد سرمه [illegible] کند سیاهی
لاغر تن شان چو تار از بن تار
[illegible] خون از چمن ها
و ز روز [illegible] صد شب تار
ابروستی عین دیده مردم
بخشد بهزار مرده مرجان
چاه [illegible] به پهلو چاه
زه [illegible] دل بهزار دستی نه
والله که یار در میان نیست
نی نی پی لطف نافه تافی
هر گوشه ز زیب او نشان ها
دستینه زر سر دو دستش
زو دیده اهل عشق پر در
ابروی همه طراق سینه
رونق ده این سرای گل باد
گو گرده آید بطرز اجمال

اسپه بود چو وصل دیوکی یافت
درگوش رسید از قضا صوت
برخاست کنس عصر خویش
پس کنس بقتل کرد تاخیر
زین ظلم چو شد زمین گرانبار
ششش آمد بار دیوکی شد
بنمود چو حسن بهین نو درا
شد کنس چو گرم قتل آن دخت
در برج چو رخ نمود گهنسیام
پس سیام بکشت پوتنان را
کردن بلا نزا شکست
گرگ آمد و جمله وصف او گفت
در مطبخ برهمن ره آورد
در خوردن گل چو لب کشود
بر روز دی مسکه برد تاراج
دو شنده گاو دوشت از شوق
آماده شوق راد بهکا شد
افزود خجالت به ده پیر
در کشتی با رسجر گو برد
تا زنگر رخت خیل زن شد
گهسار بدت پاک بر داشت
آماده پی خراج جعفرات
از الفت هم فزود فی شوق
گهنسیام فزود خویش زن ها
پس داد بوصل سرفرازی

گرده گهنسیام میگویم نهفت ...
لیکن احوال زمین هم درج این ...

آورد ز مصدار زبیر ویش
از جنت بپای سر دو بچه
آورد ابوی آسمان بار
مولود ز بطن روهنی شد
خویش ساخته والدین خود را
آورد زمرگ او بیان دخت
صد عیش و طرب فزود گهنسیام
دادش همه عیش جاودان را
زان پس سر گردباد بشکست
پیش همه راز ها فرو گفت
خواهش بگرفتن مه آورد
عالم بدهان خود نموده
رستند دو شخص از تناسخ
گوهر بسر اچه کاشت از شوق
افتاده ذوق راد بهکا شد
دو شنید زگاو راد بهکا شیر
آتش بدهان خود فرو برد
آرام فزاسی جمله تن شد
بی زور زر روی خاک بر داشت
بیخود همه زن بیاج جعفرات
در دشت ببیر ز دلی شوق
ازنی بر بود هوش زن ها
شد محو صدای آب بازی

اسپه بود طرفی خنجر سر کرد
القصه که گشت سش آنچه بنش
نالان نالان ...
نوری که منزه است ...
سر دش چو ...
پس کنس ملول شد از خیال
از جهد و سخاوت ...
شد قاتل او زاغ صورت
چون خوردن علکه کرد آغاز
از عشق سه سر کجیل طفال
در سفتن گوش وا ...
جای بت پاک در دهان کرد
در بردن کلکه ...
شد قتل ... بیکاسر ...
هم رغبت قتل اژدها کرد
داد از پی قتل خر ...
پس قتل پرلنب ...
بربند این پاک را شاخوان
آزادی شد از بران داد
گردید بیا ... رادها
رادها که زعشق داشت ... داغ
چون صحبت رقص ... گرد
باعث شده بهر نازخوبان

کنس ... یافت
کاری کنس ... ایرا این موت
اقرار بداد ... کرد
خود کرد ... گهنسیام
کز شاخ مراد او برآمد
شاه زبیب دو سرا ...
خود یافته رخت ... دیا
دل داد بر ... قتل اطفال
شد خلق خویش ... نه شد
کی یافته در دو داغ ... ت
بگذاشت دقیقه ز انداز
افزود ز عشق میل اطفال
صد عیش به بزم ... شش
رنجیده ... کرد
شد قاتل دیو صورت ...
خر ... و گرفت ...
هم ... خورمی ... کرد
شد ... ویستان ...
شوخی ... آب یا لنکا کرد
از جنت برهمان ...
دیدار رعنابان با انجمن داد
عشقش ز زبان نهفت دلها
در آینه بر ... شکل ...
خود را ... در انجمن کرد
خود کرد ... نیاز خوبان

گهواره دلفریب بسته — در روی به پر پر نمان شسته
خوش گشت بروزگار بولی — اشگفت بنو بهار بولی

[illegible] — [illegible]
بگرفتن سنگ پر غضب شد — بی وسوسه قاتل رطب شد

سر لوح کیمیای [illegible] جان — در تربیت بچگان چو بان
پس نار دار حسب آمد — قولش همه دلپسند آمد

اگر ور سخنش زد گام — آماده پی بردن بل سیام
گو پنج به برج بود پیدا — بابل شده سیام محو متحیرا

انگلش چو در آب دیدا کرد — سر راز خفی رسید اکرور
سر رفت چو در زمین متحیرا — شد عیش و طرب قرین متحیرا

بگذار در سپه ستم کرد — بردر زمی باغبان گرم کرد
صندل چو بد و سپرد کنجا — گوئی سجال برد کنجا

کنیام کمان شکست بی قیل — بل حضور فیل دا د با فیل
صد دیو میان خاک انداخت — بلها برهٔ هلاک انداخت

با کنس فنا سے بعین بخشید — شاهی بی اوگرسین بخشید
صد لطف با درو پدر داد — عیش دل و سرمهٔ بصر داد

ایرآمد در سرا سے کنجا — راحت شده آشنای کنجا
چون شد سر برج یافت رخصت — افزود غم و ملال حسبت

شد شهره سر برج حال کنجا — خوردند زبان ملال کنجا
سید بود چو بود نیک کردار — خوش بابل و سیام داد زنار

استاد لبیام چو کن سبق داد — زو یافت دو طفل مرده و شاد
او دمهو و عزور فهم نامش — در برج روانه کرد سیامش

سودا از زنان چو دید او دمهو — پر عشق سرش رسید او دمهو
سر بستهٔ عشق آن نشانه — زان بعد روان بدوار کاشد

کرد انچه که کارهاے بهتر — کر دید رقم بجمله دفتر
از کرده سیام من چه گویم — حد نیست درین سخن چگویم

ای شاد چو مشکل است انجه — در کار دگر توان شدن صرف
تدبیر حواس میتوان کرد — توصیف بیاس میتوان کرد

نوازه نور خامه ام هست — غیرت ده خلد نامه ام هست
ما داز زبان من شکر برد — دریا زبیان من گهر برد

مدحت آن مرشد دانا که نامی شد به بیاس
بلبل بستان سرای این کهن بستان سرا

هر شعر من از سر فصیحی — آماده سخن مسیحی
هر مصرع من بفرط خوبی — شرمنده کن درخت طوبی

هر نقطهٔ من چو خال خوبان — زینت زلی جمال خوبان
هر صفحهٔ دفتر هم به از گل — شاگردی من برای بلبل

هر سطر من از علو شانے — بر بام کمال نردبانے
شیرینی لفظ ها خوش آئین — فرها داز و به ترک شیرین

پیدا ز دوات مشکسائی — لیکن بکمال روشنائی
در روشنی ستاره هر حرف — رنگ شفق از برای شنجرف

جستی بیانی و معانے — خوش بهر معانیم بیانے
خورشید فلک نگار مسطر — از تار شعاع تار مسطر

پاکیزه سواد در مداد سے — کردی همه چشم را سواد سے
هر یک سخو کے شبانه در تاره — تشبیه و مجاز و استعاره

گر خامهٔ خویش را کنم قط — خط بر خط دلبران کشم خط
صد فخر بود بنوع باسم — گاماده مدحت بیاسم

آن مرشد پاک اہل عالم — آتش زن رخت جهل آدم
خورشید سپهر سر فراز سے — بولوی محیط بی نیاز سے

تقا [illegible] هستم تا له — دراق دفا تر تنزه
زینت ده محفل حقیقت — استاد و طریقهٔ طریقت

برگردن پاک او چه زنار — از مهر رفوی چاک دل تار
از مهر جهان منیر سپید — مشغول بهوای حسن جاوید
صراف در خزینهٔ فیض — فتّاح در مدینهٔ فیض
یکتا الف بیاض توحید — رعنا سهی ریاض تجرید
والا پدر خطاب گندیو — یک شعبهٔ او کتاب گندیو
هر دم سر ریاضت است راضی — رنگ رخ او گل ریاضی
دل پیش نگاه او کتابی — کونین ز جلوه‌اش دو بابی
ابر سر کشت زار پاکی — رونق ده بوستان خاکی
یک قطره ز شرح اوست دریا — یک ذره ز بسط اوست صحرا
آرایش محفل بزرگی — افزایش حاصل سترگی
مستغرق بحر راز دانی — مستعمل راه بید خوانی
با خوبی او چمن چه لافد — با نوری او یمن چه بافد
چشم همه روشن از جبینش — صد نقد بهی در آستینش
آئینهٔ جلوهٔ الٰهی — سرمایهٔ فیض لامتناهی
مغلوب نمای نفس سرکش — در خرمن حرص طبعش آتش
هر چند که خاکساری‌ش داشت — در دل همه بی‌غباری‌ش داشت
ده عقل حبشی باغ علمش — نه چرخ کهی ز کوه حلمش
دستش چو شد آشنای خامه — آمد به رقم هزار نامه
لاهوت نمونهٔ فراغش — ناسوت فتیلهٔ سراغش
تا بست کمر پی هدایت — وارست زمانه از غوایت
تاج سر عالمان عامل — رنگ رخ عارفان کامل
از چهرهٔ او ظهور عصمت — در سینهٔ او صدور عفت
با نعمت او بهشت تیره — با جرأت او پلنگ تیره
صیقل ده تیغ علم اشراق — در طاقت ذهن خویشتن طاق
ای شمّه و درای نفس حکمت — دریای او چنین هوس است

چو یای ثواب جاودانی — دانای کتاب آسمانی
گر ذات مبارکش نبودی — دیگر همه را که ره نمودی
بر جادهٔ راستی قدم زن — بر دفتر نیکوی رقم زن
گنجینهٔ گوهر فراست — دیباچهٔ دفتر کیاست
لب‌ها همه زیب مشق ذکرش — دل‌ها همه پایمال فکرش
تعلیم تمامی حق‌شناسان — تشویش فزای ناشناسان
دریوزه‌گر در قناعت — والا منش ره اطاعت
بر لب سخن علوم او را — در کف گهر فهوم او را
سرکردهٔ خیل پیشوایان — تنویر چراغ رهنمایان
مشاطهٔ پیکر حقائق — علامهٔ کشور دقائق
هر راز که بود اندر اخفا — آورد به جلوه‌گاه افشا
چرخ است طناب بارگاهش — مهر است چراغ کارگاهش
با همت او محیط جوئی — با وسعت او سپهر گوئی
کشّاف قواعد و قوانین — کشّاف دلائل و براهین
قولش پی کیف دل ایاغی — حرفش پی نور جان چراغی
از کرسی پایه‌اش چه پرسی — یک پایهٔ بیت اوست کرسی
هر راز نهفته کرد پیدا — آورده بیان کوزه دریا
نوری بدلش چو شمع فانوس — عقلی به سرش چو نقش طاؤس
بیرون ز فراست اعتلایش — صد گونه شرف در اقتدایش
گوهر ز کلام او به آبی — اختر ز بیان او به تابی
از نازکی طبیعت او — چون باغ بود شریعت او
پیشانی او لطیفه زیبا — در وقت صباح نور بیضا
بسم الله دستان تصنیف — شاهنشه تختگاه تالیف
هرگاه که تاخت خنجر آرا — بر ماند چو گرد وحشت املا
اکنون همه چاک دبستان — این راز نهفته را عیان کن

میر ساختم حال زار خود بگوش دوستان
لیکن از حد ادب بس دور تر این مدعا

من گشته دوام و هم هستم   بیرون ز طریق فهم هستم
آوارهٔ چار سوی حیرت   آئینه روبروی حیرت
از وادی خیر پا کشیده   در کوچهٔ فیض نارسیده
سرمست شراب خود پرستی   گم کرده خرد ز مستی
مستغرق چار سوی عیبا   فارغ ز تلاش حسن لاریبا
از مشغلهٔ کار نیک غافل   پامال ره خیال باطل
در طاعت حق نداده دل را   بر کار بدی نهاده دل را
روزی که وجود من نمو یافت   منزل بسواد لکهنو یافت
شهریست که دارد از طرب بهر   پر دولت بود دوازده شهر
چون آینه صاف خاک پاکش   خود آب بقا خجل ز خاکش
دیوار و درش بنور معمور   در وی همه وقت بارش نور
با معجز عیسوی نسیمش   جان بخش بمردگان شمیمش
کافور ز شبهه آب او دور   سوزان ز غمش چو شمع کافور
بازار پر از متاع بیحد   در وی همه انتفاع بیحد
زر و زر او بحض توفیر   گرد ار بود غبار اکسیر
هر راه چو راه کهکشانی   یعنی که زمینش آسمانی
چیزی که بود ز دیده ها گم   مانند درین مقام مردم
مستی کم و هوشیاری افزون   در جمع همه جا می فلاطون
هر کار گری ز دور بینی   بر مردم چین نکته چینی
هر صاحب حسن غیرت گل   هر عاشق خسته رشک بلبل
ویران شده گو ز جور حکام   لیکن چو بهشت هست آرام
آنجاست محلهٔ تنگریا   چون خلد بود نکوتر آنجا
گنج کرم خداست بی رنج   زان است بنامش لقب خدا گنج
من نیز مقام دارم اینجا   تفریح دوام دارم اینجا
کاستم و ما تخم نسب است   در لوالیه تجیر من لقب است
مشهور شدم بنام سرکش   با داغ و جان غلام سرکش
پیر ورده لطف والد من   کی شاکر شیر خالد من
سرو چمن ریاض است آن   ماه فلک وفا است آن
هر وقت ریاضت است کارش   حاصل شده عیش روزگارش
عمرش بسر ار چه طی شد   نا غافل ز صلاح نیز کی شد
زو آمده کار و بار نیکو   در خلق نموده کار نیکو
در جاه و جلال شمشاهست   در زهد و صلاح پارسا است
در عقل کجا بود نظیرش   دانند نکو شه و وزیرش
سامان همه داد داور او را   بخت است همیشه یاور او را
چندان که الفتح اجتهاد است   مشهور بنام فتح چند است
طبعش نه که عرصه گاه انشا   دستش نه که رشحه ریز املا
مغزیست بدست او قلم را   نازیست بذات او قلم را
برمن همه وقت سایه اش باد   افزونی قدر و پایه اش باد
بهرم دو برادر این د آورد   در عمر یکی کلان دگر خرد
هر گه که ز اقربا دهم شرح   واجب که نامه ها شود طرح
چون بخت ز دولتم نشانی داد   بسپرد مرا پدر باستاد
در خدمت کاملان رسیدم   جنس سحر و ادب خریدم
بنیاد چو گشت اوستادم   فرمود بنام شاد شادم
هر آرزوی که در دل آمد   از یاری بخت حاصل آمد
من رنج و تعب ندیده بودم   جز عیش و طرب ندیده بودم
الحال ز گردش زمانه   هستم شده دست بیگانه
چرخ است ز لیکه دشمن من   آزرده مرا لیسان دشمن
گل رفت ز دست و خار آمد   بار غم نرسید و بار آمد

بیشی نبود کنون بجائم واهبر که زار و ناتوانم
هر صبح باشک شبنم آسیب هر شام بجان چراغ و لیس

من هیچ غمی بدل ندارم از فضل خدا امیدوارم
گر رفت گلی خدا دهد باغ چون لاله چرا ازین شوم داغ

ای شاد ازین مقام یکبار در راه دگر خیال بگذار
برکش نفسی ز وجه تالیف کین هست طریق اهل تصنیف

فصل سرور و وصل شد پیدا از محنت و رنج فصل شد پیدا

وجه تالیف کتاب اکنون بتحریر آورم
مطلع کردن ازین هم اهل دانش را روا

آماده خرمی زمانه هر شخص به بیغمی یگانه

کاهش بجهان محال گشته کی بدر فلک هلال گشته
افتاده بپایش آنچنان کار گز مور نماند فرق تا مار

تنگی بفراز کرد آهنگ کی ماند دهان دلبران تنگ
زاری بمیان هر صنم بود یعنی که مقام او عدم بود

سیلاب بهار چاج در موج انبوه بهار فوج در فوج
خشکی بمیانه تری غرق مانند براق جستن برق

هر کوچه بنفی خاک ما داشت هر گوشه بهی کام لا داشت
خوش نغمگی طیور در باغ بید از طرب و سرور در باغ

هر باد دمیده سبز جان داد واشتر که آفرین بران باد
غم داشت نه زشور باغ دوری جا کرد در و درخت نوری

در راستی کمال شمشاد از نسبت قد طوبی آزاد
دل برده تکلف حدایق خوش بود و شقایق شقایق

آورده بهار روز بستان برلوح نوشته خط ریحان
در هر چمنی عجب سهی بود القصه که کشته بهی بود

من نیز بصحبت احبا سرگرم تفرح و تماشا
گاهی بکنار آب سائر گاهی به بهار باغ ناظر

گه مایل رقص دلربایان گه سامع صوت خوشنوایان
گاهی بهوای درس دادن گاهی بکتاب دل نهادن

گه خواندن شعر و گفتن او گه از دگران شنفتن او
روزی دل من بغصه شد تنگ گاورد فلک هزار نیرنگ

برچهره غبار رنج پیدا در ابر و از آن شکنج پیدا
ناچار ز خانه پا کشیدم در مجمع دوستان رسیدم

برخاسته هر یکی به تعظیم تسلیم گرفت زنگ تسلیم
انجام چو یافت رسم آداب جا کم شده در میان احباب

وصف همه خواندم و نشستم شان را بنشاندم و نشستم
گفتند بمن که خیریت هست گفتم که مقام محمدت هست

آخر شده راه گفتگو باز هر کس سخنی نمود آغاز
لب باشده وا چو غنچه گل کردند نوا برنگ بلبل

هر یک بفسانه ظرافت هر یک به ترانه لطافت
گه حال گذشتگان لقالی گه رغبت سرگذشت حالی

شعر نمکین و نثر شیرین بیرون ز حد قیاس و تخمین
هر کو چه ز علم گفتگو بود در بحث کمال جستجو بود

چون بود مرا الم بخاطر گشت از سخنم تمام ظاهر
گفتند بمن چه حال داری کا ثار غم و ملال داری

بر خاطر نازکت غبار است پنهان چه کنی که آشکار است
فرمای که سرگرانیت چیست این زاری و ناتوانیت علت چیست

گفتم که بفرط فضل مولی پیداست بر همه من تسلی
افزونی رنجم از کسی نیست والله بجسم من خسی نیست

گفتند که غم نهان نماند تشویش و الم نهان نماند
هر چند که آمدم برانکار کردند بکشف راز اصرار

القصه نماند هیچ چاره — کردم همه راز آشکاره
گفتم که مراست چون عطالت — دارد دل و جان من ملالت
گفتند که قحط قدردانی است — هر بیهده‌ای بکامرانی است
هر دم تو و خون خوری چو خنجر — یعنی که شدی ز اهل جوهر
اینجا غم و رنج هست تو ام — عاقل نکند بهیچگه غم
چون حسن ز رنج درگذر است — تشویش عبث پی خبر است
شغلی پی خویشتن پدید آر — در فوج غم و الم شکست آر
اینجا چو زد و ستان شنفتم — همرنگ گل چمن شگفتم
گفتم که کنند شغلی ارشاد — تا از غم و رنج باشم آزاد
گفتند خیال سیام میدار — در دل طرب مدام میدار
آن مه چو به برج جلوه گر شد — عیشش همه با زیاده تر شد
نبود دم از گونه نیرنگ — [illegible]
بگذاشته در جهان غم و درد — بربود ز کف دل زنان و مرد
خطش همه رنگ باغها ریخت — عشقش بکسی بداغها ریخت
چون پیکر او عجب فسون کرد — از خود همه خلق را برون کرد
بربود دل زمان نگاهش — شد کحل بصر تن سیاهش
شوقش چو به برج گشت ساقی — نگذاشته هوش هیچ باقی
دربند دیست خوش بیانش — میگوی بفارسی زبانش
این شغل وسیلهٔ طرب هست — دافع پی محنت و تعب هست
این شغل ترا دهد نوائی — برهاند از آتش عذابی
چون شنیده بدین نمط شماره — خود گوش رسید بر اشاره
بستم کمری به قصد آن تا — گردید قلم روان ما تا
گوینده به بنده طار این — لطفش و هم لیاقت این
امید بود ز رحمت سیام — کاغاز مرا بخشد انجام
گر ز در غنا تنیش ده راه — آورد ز دل کوه آید از کاه
سیام آنچه که کرد در دگرجا — واقف بود بیرون از آنجا
در برج سیر آنچه کرد کنسیام — ذکرش همه می فزاید آرام
دولت رسا از نگارش آن — فیضی دهدم گزارش آن
سایم نکه بر پیش عشاق — باشد مزه اش به پیش عشاق
باغی بود این کتاب والا — هر مصرع اوست سرو بالا
چون بشکفد این ریاض ناصر — لطفی پی عالمست حاضر
عالی گهران ببینند صاف — ببینند درین رز دو انصاف
در هندی و فارسی بود دین — من کرده ام اجتماع ضدین
گو طرز بیان بنده زشت است — لیکن همه مطلبش بهشت است
معشوق چو هست خوب زیبا — پر دانکند ز حسن و دیبا
معنی نکو بلفظ بد هست — آئینه نهان ته نمد هست
اغماض خطا من مرا هست — لازم ز پی بشر خطا هست
این کار اگرچه بود دشوار — فیضی شده حاصلم ازین کار
این است وسیلهٔ سخا تم — خود تا باید دهد حیاتم
این پیکر خاکیم چه باشد — نام من خسته زنده باشد
در طعن بدان کجاست تخفیف — استشهدنا من الله التصنیف
ای شیدا وبه است ساده گو — تا چند کنی زیاده گویی
با مطلب خویش همعنان شو — سرگرم شروع داستان شو

قصهٔ کنس ستمگر بهر تمهید کتاب
مثل او اندر جهان کی صاحب تاج ولواست

احوال عجب همی نویسم — مضمون طرب همی نویسم
بشنو که چنین بزرگ دریاست — بر ساحل دیار مصر است
فرش ره پاک او ملک ها — مشتاق زیارتش ملک ها
شاهش بجلال عین بوده — خود نام وی اوگرسین بوده

پوری ز برای آن شه آمد   موسوم بکنس و بد چو کنس
در شهر پدر نمود دل سخت   هم تاج از او گرفت هم تخت

دیوک عم او بفرح بود   زد دخت بنام دیوکی ازد
پس داد وصال او به بسدیو   افزود جلال او به بسدیو

هر گونه جهیز نیز دادش   فیل و فرس و کنیز دادش
شد محو سرور رسالی او   بگرید عراب رای او

زد بانگ فلک بر او که ای گبر   هشتم بچه هست مر ترا مرگ
آمد ز فلک صدا بر کنس   هشتم بچه اش برد سر کنس

آن بانگ چو کنس را رسیده   رنگ رخش از خطر پریده
دانست عدو شناس اشق   زیر آمده از عراب اشق

بکشتن او گرفت تیغی   تا باز نماندش دریغی
آخر سر موی او کشیده   کی شد سر زر روی او کشیده

بسدیو بگفت کای گرامی   در کشتن زن چه نیکنامی
آخر ز برای تست این دخت   سود آن که مآل هیچ او نیست

گفتا که تو هم صدا شنیدی   بر مطلب و مدعا رسیدی
امروز کنم چو کرد پیدا   باشند ز الم نجات فردا

آن نخل که زهر بار آرد   مپسند که شاخسار آرد
گر سر نکنم ز دوش این دور   باشد دل این خلق رنجور

این را بتیغ گر درآرم   بهر تو زنی دگر درآرم
کردند بر ایشان شفاعت   گر چه روا نیست این شفاعت

کاری که کسی مخالف بید   بدنامی تست هر جا بید
لب بوکه داشت جان خسته   لبها بکشاد دست بسته

گفتا که کشی چه بی قصورش   خود خصم تو بوده است پورش
هر بچه زاده گیری از من   جان بخشی این بدهی از من

هشتم بتو عهد اندرین راه   پس شاه بسی به هر خود راه
در خاطر کنس این اثر کرد   افتاد بر خیال او دگر کرد

هر بچه که زرم کرد با حرم   با شاه بکرد آن کرا عزم
پس شتافت سوی ایوان   انداخته هر دو را بزندان

دیوسے بچه چو زاد بسدیو   او را به کنس برد بسدیو
کشت آن بچه دید و گفت آن   کین جرم نکرده ای خداوند

هشتم بچه باست دشمن   خود آن بچه را دهی تو با من
از وی بچه را چو یافت بسدیو   رو جانب خانه تافت بسدیو

آن وقت رسید نارد آنجا   تا تخم صلاح کارد آنجا
بر خاست کنس و جا دادش   وز حال گذشته کرد یادش

نارد چو شنید گفت این چیست   غفلت بجهان ز اهل کین چیست
گر دشمن تست پور هشتم   داری تو کجا شعور هشتم

در قتل تو آنکه چیست باشد   شاید پسر نخست باشد
آندم زده هست خط بیک فنا   هر یک پسر دهشتم خط

نارد همه گفت و کوچ کرده   زان کنس خیال پوچ کرده
در خون سفته بچه از سر دیو   آورد بفرط خوف بسدیو

در دست گرفت بچه آن سنگ   از سنگ بکشتش کوفت بر سنگ
زینگونه چو گشت شد ...   با آن سوخته با درد ...

گویان بخواب هر که بشنو   این داد دهد دگر که بشنو
کی دفع شود چنین ملالت   برگیر خبر از ... عجالت

در ماندن جان بود تخلل   کنس آمده قاطع تناسل
با غیر تو داد سر ندارم   بیکس شده ایم و کس ندارم

گو در دل هر دو بود صد جوش   مانند ز خوف کشتن خویش
شد دوش زمین ز بار گرانبار   کز کنس رسید سخت آزار

نالید بشکل ماده گاوی   پیش شیو و بده زار کاوی
گفتند فرشته با جمالش   چنین هر او برد غم و ملالش

آن منزل پاک دلنشین است / عشرت گه شمشن مهین است
ای از تو غلامی خیل جبار / وی از تو قصاص قوم اشرار
ای ذات تو برتر از خیال است / وی یافتنت بسا محال است
لطفی کن و صورت بشر گیر / از حال خستگان خبر گیر
آن وقت چنین صدا برآمد / کالحال غم و الم سر آمد
کردند طلب بعهد بسیر بو / چون من بچه دیوکی رسید بو
در خانهٔ دیوکی کنم گل / پس جلوه که من است گوکل
پس رفت بفور این اشاره / کالحال دگر نماند چاره
رو جانب دیوکی و بنشین / شبش سپست بسا بهفتمینش
قدرت بد خود بکار برده / برحسب اشاره بار برده
هر فیض ببطن دیوکی داد / از آمد خویشش آگهی داد
دانست بدان فروغ در دل / کآمد ز برای کنس قاتل
ای از تو قدیم تر دگر نیست / وی چون تو کریم تر دگر نیست
ای دیده فروز انجمن ها / وی جای گاو و برهمن ها
ای کام روای حیله سائل / بغیر تو که کرد حل مشکل
کس را چه خبر بود ازین راز / باشد همه را بعاجزی ساز
دیوی پس از آن بگفت بگفت / باشی به بنا این بشر جفت
در بارهٔ من است صاحب کار / حاصل بودم یقین این بار
از زور چو زنده ماند این پور / بهتر بود از صد آفت روز
شیو گفت که هیچ نیست بارک / کاید پی حفظ بچه بارک
کنس ست چو قاطع تسلسل / آرد بحیات او تخلل
آن هر دو غرض بغم گرفتار / هر بچه‌های گشته چون مار
آن وقت چو حکم یافت قدرت

آنجا ز برای رفع حاجات / کردند بعاجزی مناجات
ای راه نمای کام جویان / وی چشم گشای نیک خویان
بر حال رهین خسته بگوش / از بار گران کنس سبکدوش
در یاب که میکشیم آزار / زنهار ز دست او ز نهار
باشید که جلوه گر شوم من / از بهر شما پسر شوم من
در رعیت شیر واونم بند / زینگونه دل خسنوست خرسند
در پیچ شما شوید لقار / آنجا فتد اتفاق دیدار
پس رفت چو زن فتنه خبریاب / با قدرت اشاره شد که دریاب
این بار نجات دیوکی ده / جا پس تو به بطن و همی ده
کس نیز ز صنع هر خبر نیست / آری خبری ز صنع هر نیست
دیوی شده همچو ماه آنگاه / در آینه دید خویش را ماه
آگه ز قدوم سر ملک ها / در مدحت حمل بر فلک ها
ای جلوه نما بشکل انسان / وی رازق رب کل و انسان
ای راز تو هیچکس ندریافت / اندیشه نزد و کس ندر یافت
در راه تو نیست بار ابرار / داری تو به بطن دیوکی بار
این وصف چو کرد هر ملک سیر / رفتند بجای خویش یکسر
تدبیر چنان نمای ملحوظ / کین نسل بود ز فتنه محفوظ
این حمل چنان نهان شود آه / محفوظ از غم چسان شود آه
دمن گر لی هر روز نکو این / لی هر چه شمر همی دهد دین
ز اعوال برو کشته هستند / در بند دو پای بسته هستند
آن کیست که تا رسد بامداد / فریاد ز بخت شوم فریاد
هر دو بچو جان نگداز پی شان / آمد پی چاره سازی شان
افزود لقصر شد غفلت

حال پیدا گشتن بچگوان زبطن دیوکی
بیگمان ذات خوشش داغ دل اهل وفاست

مرداد و چهار شنبه آن / نیم شب بد هشتمین دوران
آن شخص که زاد آتش و باد / چون بچه ز بطن دیوکی زاد

** افسر سرش ایشان خورشید * آویزه گوش او چو ناهید * چشم خوش او دکان جادو * بر آهوی چین گرفته آهو *

رنگ تن او لباس سیاهی — چون مردم دیده در سیاهی
دندان نکو مقابل دُر — زیبائی گلو حمایل دُر
دستش همه چادر زیبا داد — تا گوش هلال گرد گل داد
تا ناف گریوش چادر زرد — بنمود بپای نگر پر زرد
زیور همه پاسے تا سر هم — الماس و عقیق و سیم و زر هم
آثار عجب در آن پسر بود — حیرت ده مادر و پدر بود
آن سر و بپای او فتادند — در مدح و ثنای او فتادند
ای واقف قدرت تو کس نیست — انجا که بید دسترس نیست
ذاتی که ازو نمود عالم — اصل عدم و وجود عالم
جویانش بصید ریاضت ابراز — حاشا که بود مقیم در باز
از بسکه بصنع کاردارے — بارے بریا تو باردارے
گویان شده سر حمت پیش — کز من شنوید قصه پیش
زین پیش که کاستند و جهد — خون من بچه جو بستند و جهد
این عرض شما بدل گزیدم — الحال بوعده در رسیدم
آنرا که ندیده اند ابراز — من آمده ام عجب اقرار
القصه جلای عین افزود — آتش دل والدین افزود
گفتا به پدر که قصد آن دار — کز کنس مرا تو در امان دار
بر جانب گوکلم بسرعت — پیدا شده هست جسته بشتاب
آن آر و مرا گذار جا پیش — با کنس وهی درین سرا پیش
این گفت بیان بچه شد زود — حیرانی والدین افزود
آن هر دو خودش سر کشیدند — والله بار ز در رسیدند
با شنو نشده دیوکی سخن گو — کالحال تو رو بگوکل ای شو
تا شنود آن لعین بد راه — پاسبانست ضرور قصه کوتاه
این نور اگرچه دور افتد — درگوش حدیث نور افتد
مادر طربان ز نور و رزان — در دهشت کنس سخت لرزان
شنو گفت که من ز دم جیسان — وقت شب چو شد و پاسبان گاه
در بارش ابر طرفه جوشے — در بحر جمن عجب خروشے
گویان شده دیوکی چه چاره — از غم که دهد کنون کناره
چون پیش بسخت کنس غم نم — گز رفت بسر حیات چو نم
سر گرد بر و کرم بتو قیصر — یکبار گسیخت بند زنجیر
بسدیو شگفته شد ازین داد — آورد خیال نند لک کاد
پس بچه گرفت و تیز پا شد — دروازه حابس تیز وا شد
در خواب چو دید پاسبان گُل — فی الفور گرفت راه گوکل
هم ابر چکید کمتر آن وقت — هم با دو زید کمتر آن وقت
سر داشت رخی چو ماه روشن — از روی شده جمله راه روشن
در سایه گنجه داشت پیشش — سر گفت نیز بر سر پیشش
بسدیو بنزد پی برین راز — آمد بجمن ز صد تک و تاز
شد بهر عبور آب بی تاب — افتاد در و چو مردم آب
زد جوش دگر جمن بهر کام — کو داشت هوای پا کی شیام
بسدیو چو یافت تا کمر آب — کرد آن بچه را بلند بر آب
برداشته سر قدر پسر را — دریافته آب اقتدر را
تا بنشین آب کرد چون جا — آویخته سر بکرمت پای
بر بچه چو کوفت پای پا پا — واقف که بجه گشت پا پا
بسدیو چو از جمن برآمد — در خانه نند بس درآمد
آنجا همه بود خواب غفلت — با بچه رسید نزد جسمت
دختر نظر آمدش به بستر — بگذاشته طفل و برد دختر
ناظر سوی بچه بر قفا بود — از دهشت کنس بهکرا بود
جسمت که بخواب بد زبین باب — ابراز ندیده اند در خواب
از وسوسه دیوکی همی گفت — کردم چه وداع بچه خفت
یارب ضرری رسد مبادا — تا کس خبری رسد مبادا

واقف همه پاسبان نگردند / حسادو چار شان نگردند
همیم است که این خبر نو شد / خود نور رخ پسر نیو شد

در رهٔ چمن است صرف چو شش / باشد لعبور آن چه کوشش
در برج رسید یا بره است / دیری است که دور از نگاه است

زنگوته ز انتظار بد حال / یک ساخت دراز تر ز صد سال
القصه رسید چفت آن وقت / حال ره و بچه گفت آن وقت

وقتش چو بسر گذشت دلگیر / دروازه و پا گرفت از زنجیر
یکریست چو دخت نیز داماں / گفتند بکنس پاسبانان

این کنس شنید و آمد آنجا / شمشیر کشید و آمد آنجا
دختر بر او چو دیو کی برد / پیغام نیاز و عاجزی برد

می گفت که بخش خون دختر / آری به شکوه زبون دختر
چون کنس شنید عرض همشیر / شد خائف مرگ و محو تزویر

فی الفور گرفت دخت جنگ / زین قصد که کوبش بسنگ
آن دخت ز دست او رها شد / بر چرخ روان بهر ضیا شد

زد بانگ به کنس کین چنین بود / بیهوده خصومت من بود
کشتن من شدی چه مایل / آنا بجهان پی تو قاتل

آمد چو ممات تو کس یکبار / بی شبهه خزد بخانه مار
این گفته و در فلک نهان شد / خوف دل کنس بیکران شد

ابر کنس قرین بدبو گی گفت / کاید بچه ات کشته ام شگفت
بر جرم مرا معاف فرما / اغماض ز اعتساف فرما

انها دا [illegible] خلاص بدبو / شد حکم و خلاص بدبو
بس رفت سحرگاه پی [illegible] / از غم نگرفت تا سحر خواب

جسمت چو ز خواب دیده بر کرد / نور نظر عجب نظر کرد
بر خاست به تن تمام مدهوش / حیران شده از فروغ رویش

حال جشن اهل گوکل از ظهور ذات سیام
خوبی صد شهر محو جلوهٔ این روستاست

زین فرد [illegible] خبر داد / کامر ز جناب حق پسر داد
شد آمده خوش لقب بت طفل / جسودها بمود دستور طفل

خوش نه شکل آن پسر بود / کز نخلهٔ زندگی ثمر بود
از روی مه پر فروغ داغی / کاشانهٔ تیره را چراغی

از دولت [illegible] لب [illegible] / چون گل بلباس خود نگنجید
یکریست چو بچه نکو کار / شد بهر زمین صدر نیز بیدار

آمدم همه تا خفتند از جای / هنگامهٔ طرفه گشت بر پای
معروف نوید جسمت [illegible] / گویان که نمای شکل فرزند

پس مائل نغمه [illegible] گشتند / صورت همه زن بلند گشتند
خو نسل [illegible] است جای / کاورد چو سیام طرفه ماهی

دیدند که ملح ناجی / بسید نو نه مطلع نکوی
نی نشد بزرگ فضل بر قدر / نی جسمت پاک لیلة البدر

یاران [illegible] ستاره گان [illegible] / زنهای حسین نظاره گان [illegible]
بر تافته نور عیش در برج / گم گشت ظلام ظلمت در برج

افزود طرب ظهور گهنسیام / غائب شده غم حضور گهنسیام
در نغمه تهنیت ملک ها / نقاره نواز بر فلک ها

مسرور ز این نوید [illegible] / در رقص و سرود بی قصور آن
بشگفت زمین چو بوستان ها / گا [illegible] همه گل ز آسمان ها

انبوه فرشته صرف حسنت / زیب لب جمله حرف حسنت
صد زمزمه بر لب بهره و شیو / حاصل همه مطلب بده و دیو

مداح مهین ملایک خاص / تکرار بخوش ازار ملک خاص
زن ها فرشتگان ز عشق [illegible] / مهر و ثنای بخت جسمت

گویان که کسی که از [illegible] / شد از پی این [illegible] نور
بعوان فلک لعیش [illegible] / باد چ پی بخت جسمت و نند

بچه دمه بار حسن گوگل / برگشت برای آن چمن گل
این هر دو چو مردمان شنیدند / خرم همه بهر او رسیدند
پرسان شده هند را اهل تقویم / دادند نکو خبر به تنجیم
هر یک همی به بید خواستنی / خوش خوش گرد او بیچو استنی
پس شد به غسل شست تن را / آراست قشقه با بدن را
آورد بجا عبادت وقت / بخشید زر از سعادت وقت
لنگ کا و نجیل برهمن داد / خوش زیور و ظرف بیرن داد
انبوه برهمنان ز عشرت / گوینده که این پسر سلامت
پس زنان بخواند جوتش و سر / سیدا و به قشقه جنت و نور
هر لحظه بپای پیر سالان / پیشانی خود زنجر مالان
معروف ثناش باد و اهان / صد خیر از نصیب آن با
آن خیر که خواست مایل آن شد / دانند که کرد حاصل آن شد
زان با همه زین خبر دو بدند / سامان شگون لطف بشت چیند
از جامه غرق زیب هر یک / با زیور دلفریب هر یک
از سر به چشم دل ربا تر / از سرخی قشقه جانفزا تر
خوش جاره و خوش کلاه آن / خوش یاره و خوش کلاه سان
با عیش خطاب بود شان را / کی با د انقاب بود شان را
آماده نغمه صبا سبهی / در خانه شد جمله راست سبهی
کس رفته بزور خود در نشش / کس مانده چیقاش بر دش
خوانند همه جمله بود جمعیت / روی بچه می نمود جمعیت
گویان همه با که زنده باشد / داریم دعا که زنده باشد
خوش بخت که کام یافتی تو / در دیر مرام یافتی تو
خوش روز و شبی کز او این نور / صد جنت و عیش داد این نور
هر دم به دعا کنند خوش باد / زین بچه از همه خوش باد
نندان همه را لباس میداد / زیبای بقیاس میداد
زن ها بدعای خیر مصروف / کی جانب شغل غیر مصروف
کس آمده سوی خانه شد / کس رفته ز آشنا نه شد
گوینده بگید گر ابتر تو / حرفی است عجیب تر کنشو
جمعیت بچه زاده است می آید / این شور فتاده است می آید
کس رقص کنان بساز پر ام / کس از بی شند گرم و شنام
کس نقش عجوب در همی بست / کس رشته برگ سر همی بست
هم برق با شمشیره جا ها / هم ساز بسرود و سیرا ها
در بارش گل فرشته با گل / پوشیده زمین میانه گل
همه برق و شمه و طناب / هم سنبل و طوطک دریا بی
گوینده چه وصف خانه شد / کا نجای چو پیام زاد فرزند
تکبار چو این خبر شنیدند / جمعیت خویش را کشیدند
نقش گل و شت در بر شان / از دانه سرخ زیور شان
گوینده بگید گر بصر جا / کام روز که میسر و بحرا
بر گا و کشیده نقش دلبند / خوش زاد به پیرنجانه شد
در خانه خویشتن همایتا / خوش نغمه کنان سمک بیاید
بر دوش سبوی رنگ زرده / از مسکه و زعفران و سرده
بعضی بنوا ارشش حیا نه / بعضی نگذا رستش ترانه
عازم بر شد جمله خرسند / تعظیم نما می سرگی شد
پس نذر به شد ادب سر یب / در ضرب دهان کشاد بیر
رقصان همه با لحن دلکش / ارد لوله صوت لحن دلکش
کس عازم رقص کس استاده / کس با گل جست کس افتاده
کس روغ به دیگری همی ریخت / کس نغمه خوشتری همی ریخت
در کوچه شد طرفه برسات / باران همه زعفران و خیرات
کس جمله بدیگری همی کرد / کس وصلت همسری همی کرد
کس پای فی گر بره گرفتی / کس شیر بر بج و کمه گرفتی

رقصان پسر و دلی هم وزیر
کس سائل زر نشد با دل
کس گفت که تا پسر ببینم
صد عشرت و عیش خویش افزایم
تا نه روز که سیام زاد در برج
هر ساکن برج کام در یافت
گاه و بیگاه با انیس کشیر اینجا
زینجا از تنها نشد خبر کس

هم کودک و هم جوان و هم پیر
کس با دل زر نه سائل
کی خلعت داده سالگرهم
کی رتبه شاه پیش ایشان
تفریح تمام زاد در برج
افزونی عشق سیام دریافت
خوش سکه و دو رنج ضمیر اینجا
بر حالت خود گمان هر کس
نیاید زکسی ثنای کوکل

صد گونه طرب بجان یک پیر
کس را بخویش نشد جواد
کس رفت و به دیگری نسی داد
کس چون شمر در لباط کوکل
هر خورد و کلان عجیل گشته
در خانه شد نور افزود
بحر و بر و کوه لائق سیر
از زادن سیام جهان خرم
شد سیام طرب فزای کوکل

رقصنده جوان و پیر و کودک
خوش زیور و طرفه تر قبا داد
خود یافته را بدیگری داد
سیام آمده در لباط کوکل
هر پیر و جوان جمیل گشته
اسباب نشاط و شور افزود
رحمت پی بخشش آدم و طیر
مصروف نوید هر سه عالم

حال جشن زاج سو سیام در روز نهم
نغمهٔ دلکش بگوش آمد که نیرم دلکشیات

جا و پسر در روز نشیند
هر شخص که نزد او رسیدی
بگذشت چو هفت روز بر شیخ
شد بسته طنابی از بر و برگ
افزایش بخت خوردنی بود
خوش پور گرسنه و کله هم
آماده نغمه‌های دلبند
تا زن همه شد را در ایوان
اقبال بصد ترانه جاسی
در بردن لعبه کار گریا
یکبار سر روز چون بر آمد
هر گاه که وقت شب رسیده
زن‌ها گرو عذار گهی سیاهم
هنگام صباح گشته هر را
تا نه روز که زاد سیام در برج
رنگ تن سیام از با سپ

روز ششم آمد آن بهیج
ره یافت به عیش شش بزرگ
سامان ده جمله روشنی بود
محو شده اح دیده و نگاهم
فائز بمیان خانه شد
هر مرد و قوم هم چو میهمان
مصروف نی و خوانچه جای
از شد عطای سیم و زر با
بهر همه با غنا در آمد
هر زن پسر و کشیده
جان و دل شان نثار سیام
بر مهد گذاشتن پسر را
شد عیش نشاط عام در برج
خندیدن او چو برق بر تاب

افزود میان خانه تزیین
پس شد سرور پیش کرده
زن‌های جوار در رسیدند
در طشت زرین رخته گنجی
جمعیت همه را قیام میداد
عزت کن جمله شد ز اخلاص
وصف همه با خوان هر کرد
سجاد چو برد طرفه تر مهد
تنها همه را بخوان آن نسبل
جمعیت همه زیب پر کرده
جمعیت همه شی با اهل حق داد
بر صورت او نثاری شد
شد آمده آسمان بحالی
چون قوس قزح میانه مهد

سائل همه یاب بر در شد
و آنکه به آرزو رسیدی
دیوار ز نقش کرد رنگین
دعوت پی یار و خویش کرده
همه بچه جنت ها کشیدند
شیرینی و میوه و برنجی
صد عیش وصال سیام میداد
در جلوه شده آن رقاص
کسب ز روز نشان هر کرد
بگرفت زمانه گنج ازین جهد
پس دست شستن با خود رایند
رسم و ره زاج شور کرده
زر بنعم سیم بی تعلق داد
عیشش به نکی شراری شد
جمعیت نشد فصل سیکالی
چون رعد فلک تمام مهد

یاران بهار برگ رسیده — صد سبزه و خرمی دمیده

شب کنس کجا بخواب رفته — از دیو همه صبر و تاب رفته

بنشست صباح با دبیران — پرسید صلاح از مشیران

حال تیجان گشتن خونخوار عالم پوتنان
یافت توقیری که اندر خلد سجود نسا است

میگفت که راز دشمن ما — گردم ز چه رشناس دنیا
در ماندن او بلاش وراست — تدبیر بگشتنش ضرور است

برگفت یکی که خیر کم کن — هر لحظه لبابدان تو کم کن
گر هست فرشته زین شوخ شنگ — سازیم جدا سرش دم جنگ

میگفت یکی فرشته صد دیو — تا هر بچه را کشند از دیو
از دیو ورین گروه باشند — از چاره خود ستوده باشند

این هر دو نشانه گفت افتاد — دیوان پی بچه ها فرستاد
پس گفت بهم چو هم رود را — تا هر بچه را کشند ازین با

گویان شده پوتنان و آنجا — ممکن زمین است همچو اعما
از صورت خود پری شوم من — یعنی صفت پری شوم من

سازم همه بچه را پریشان — تا هر بچه گشته گرد دشمان
گر بچه کشی این زمان تو باشم — مو سو هم پهلو پوتنان شباشم

رخصت چو کنس گفت تا آن وقت — در راه سفر شتافت آن وقت
آن روز که گذشت شنه با او — رفت اسپی نذر شه [illegible]

بشنید چو از خلاص سید یو — آمد برای خاص سید یو
سید یو به شده و او تعظیم — بنشاد لصد بر و کرد تکریم

گویان شده شاکس به سید یو — هجبه و قضا است خلق به سید یو
الوایتو کنس صد جفا کرد — این حال سه نجم آشنا کرد

سید یو بگفت حق همین است — آندر قضا تو همین است
کشتم من ازین نوید خورسند — کاندر جسد تو زاد فرزند

صد شکر باتها شی سری — حق داد ترا [illegible]
پس شند بگفت حالت بل — دادش خبر از ولادت بل

[illegible] — [illegible] خوف کنس [illegible]
سید یو چو این نوید بشنید — بوی ز گل امید بشنید

پس گفت که کنس میکند [illegible] — [illegible] ان دیو
زان پو نگاه سر [illegible] دار — یعنی به سپاه هر دو را دار

دلیوا شر برای [illegible] — در گشتن کودکان [illegible]
الحال بخانه می توان رفت — برگشتن [illegible] پوتنان رفت

زین حال چو [illegible] — [illegible] قدم نهاد در راه
در راه شگون بد نظر کرد — وحشت [illegible] ازین [illegible] کرد

چون آمده پوتنان بگوکل — گردید [illegible] بی تامل
پستان [illegible] سوده — در شکل جمیل [illegible] بوده

چون برق [illegible] — [illegible] ببرد گرده
القصه بکوی نند زو با — بر صورت او فریفته جملها

[illegible] — که دیده [illegible]
بنشاند [illegible] — گفت آمده ام [illegible]

گهنسا [illegible] — راهی پی کار رفت جسد ها
پس آمده پوتنان به مهد — [illegible] بچه [illegible] مهد

پستان [illegible] — ور شکر [illegible]
[illegible] — جان هم [illegible]

او خواست [illegible] — جادو [illegible]
آن دیو چو کوه افتاد — در چار گروه او فتاده

جسدها چو نهاد کام خود را — در جهد نیافت [illegible] خود را
با ناله او کسان شنیدند — بیتاب ز هر طرف دویدند

حسد با شش بهر گران همی بد
حسد با چو بدید دگر نقش
این بر لب لعل سیر گشت
کس گفت نگست طلا لعل …
کس بوسه بر روی سیام داده
نشنید و دید اینچنین …
بشگفت و گرفت در کنارش
کردند چو عضو باز او …
زین وجه جهان …
در مهد چو جایش …
میگفت کسی که …
میگفت که خواب …
درخشنده …
گر بود بر خود نهاد …
حوران معجب که این چه حالست
گلریز بران نظاره حوران
از بهر عباد چشم بگزید

با دیده خون چکان همی دید
از فرط سعف به …
کامروز بلا بخیر بگذشت
کامروز رفته است فرزند
باز شش بکنار مام داده
آورد یقین القول …
خود کرد جهان جهان نثارش
آتش زده شد …
مصروف ثنای کودک …
جنبش …
یارب نشود …
تا در شود …
قربان شده …
گه جای …
دانستن صنع …
در بار حسن …
آرایش این طلسم …
بر سیام …

گهنسیام بران تن سپود
از دیدن روی سیام محظوظ
گوینده بجلا با جسوت
کس خواست کرده به …
زین وجه … بگران …
گفتند چو جمله حال …
پس خواند کسان در سپید
… بای او رسید …
گریان بکنار مام سیام
میگفت بخواب …
میگفت که این جمال …
القصه بخواب …
جنبانیدی …
انبوه … در خیالش
نوری که …
حسید … خیال سیام …
چون موت ز سیاه …
از … دلشر …

گویا که بروی چرخ مه بود
بی شبهه و شک تمام محظوظ
کین از قدم شماست …
اشک …
اندر جهان جهان جهان …
آمد بر سیام …
از بهر تن پوشان بریدند
کز دیدن سیام گشت …
پس داد … شیر خود بمام
خواننده نیست …
بر … صفت هلال بالد
بیداری … اینچنین …
… لطف …
حاضر … دیدن جمالش
… بود بر حسود ها
هر وقت طرب …
پس کنس به رنج …

حال جهان … کاکاسه نگلیست سرشت
طرفه ترزاینی که اندر شش فرحهاست

شه کاگ خبیث کنس را خواند
پس زاغ ز نه گشت آن شوم
القصه بقصد سید جا کرد
… نگهبان خواب سر بود
گهنسیام تباقت گردن او
پرسید چو کنس حالش از …
بر بود … خلل رسیده

تحصیل سعادتها کرد
در کار … دگر بود
افکند به بزم شه تن او
سرگرم جوانان پس …
بی شبهه … رسید

گهنسیام بهد از …
از قصد در آمد آن سیه کار
بی یافته زاغ را …
گفت او چو جوان …
چون زاغ بکنس این خبر داد

تا قصه به درویش را خواند
… چون …
…
آورد بسوی سیام …
در لحظه ز رنج گشت …
در زور …
سامان … و خطر داد

با فرقه و یونس گویان
زو یافته پوتنان بجان داغ
آن کیست که خود رود بر او
گفتا سر خصمت افگنم من
گفتا سیام مهد جا نشسته است
زنها ده اسیر جستجویش
سکتا سر بدرسید الوقت
بس بر لگد بفرط کین زد
زین شور کسان فرا رسیدند
گویان که حیات فنا و گردون
اینحال کسی نکرد باور
جاده بکنار گشتی او را
زین گونه بنا نشیر داد شیر
طفلانه ز خواب چون سیام
تا آمده آفتاب در صحن
شد شند خوش از جمال کودک
بگرفتش ازین که هست تازه
چون آمده دید نیت خندان
حسمت سرور فت پیشش
با دالسیرم مناط عشرت
از دیدن سیام سرکشی خویش
حسمت بجمال سیام مرتج
کی تاب تماشای بخت خسیدا
برقدش قیام سیام میبازد
که بوسه خند سر گرفتی

حال بیجان گشتن سکتا سر گردون نشین
می توان دیدن که سوی مالک جنت بگرایت

بیرون فکند ز تن کسی او
در حکم تو برج راکنم من
انگشت بلب ربا بهم سیدا
عشاق زهی آرزویش
زانسانکه کسی نیابد الوقت
گردون بخویش بر زمین زد
باشند دران سرا رسیدند
خود در زمین فتاد گردون
گویان که حفظ سیام داد
دیدی و نشار گشتی او را
در مهد دراز تر نهادش
بازش بکنار داد جانام
بردش به پلنگ خواب در صحن
میرد بر او بشوق فرناک
زن را وده با تکشتها چاک
شد عیش لیش هزار چندان
بردشته در کنار خویش
امروز من نشاط عشرت
مشغول ترانه و بیخویش
گویا که نصیب مفلسی گنج

سکتا سر بد و تیره بر خاست
کس این همه استماع کرده
حیران که کدام خط درین است
بینم که جهان گزید او را
گردون بر مهد دیده اش دون
از دیرگشی که را خبر بود
حسمت بگرفت سیام را پس
طفلان بر مهد جمع بودند
حسمت همین سخن بکر خیر
بشگفت که ای مه عجیبم
هم دست زنان زین که خواهد
چون دید صباح نام سیرش
خود رفت و کار سکه شد نیا
گفتا سیام خنده حسبت النسو
حسمت بصید انند استاد
پس دید که سیام حسبت خواست
گفتی که مراست عیش بخوام
حسمت به نسر جهان خواند
شیرینی دیاں بحصه عام
خوش مردم برج و عیش آنجا

حال بیجان گشتن سر ناوت آفاق گرد
خاک او بر باد رفت و در سر و بگریست

که از سعفش به بر گرفتی
میگفت که زنده باش این پور

کاه احلم به برج جوبان
چون زاغ کمان بید مرد این زاغ
پیشش بهوا اسیره بر خاست
بعد از نقلش وداع کرده
لذت ده بر همه چیزی نیست
زان چه به کسی بکیده او را
پیوست چو لذت دون بگردون
گردون فتاده در نظر بود
افزود از ین شگفت سر بس
احوال لکد بیان نمودند
سکا مر فرو گذشت طرفه تر خیر
با وا همه آفتت نصیبم
هم لقمه کنان لفن که خواهد
بوسید عذار و داد شیرش
بنشاند پی حفاظتش نشد
برگشت ز پشت جانب رو
دانست که سیام شاید فتاد
بر جا بستن از دو دست میخواست
کین ماه گرفت عمر سه ماه
زنهای یگانه مهمان خواند
هر مردم برج مائل سیام
خوش طالع شد و وقت خسید
گویا در کار ساز دنیا است
از شیر طعام سیام میداد
رنگیب همه عیش با شبی این پور

[illegible] ره — رفتار ... بر آرد
کی خوش سخنی چو قصه گوید — کی ام زن آب نیز سید گوید

کی لقمه ز دست ... — کی مسکه ... بر لب برده
زینگونه هزار آرزو داشت — در حضرت کارساز رو داشت

گهنسیام ز بخت خود شکایت — اندر بر خدمت ...
شد ز آمدن شناور آگاه — کو بود بحکم کنش در راه

خو گشته گران که یام ... — آغوش در انتظام ...
جسبد های سطلات گرفت — یعنی که ز سیام دور تر رفت

آنوقت ... آمد آنجا — بس ساخته گرد با دیده
سر را ز زمین بخیرگی برد — هوش همه خلق تیرگی برد

ضیعه بازره خطر دیده — تا آمد که سیام را بدیده
نالان شد و شد راز دران خواند — بل قوم و قبیله از برون خواند

از گم شدنش بخانه نالان — بیتاب به هر کرانه نالان
گهنسیام گرفت تو تنگ — خود بر روی و کو نقش بر سنگ

آن کودک بیچاره پاره گشته — راهی به جهان زنانه گشته
چون شور ز مرگ تو شد عام — رفتند کسان بجستن سیام

دیدند زنان ش آیدر آبرای — بر دوش سیام فرقه زن
جسمت به سرش گرفت چون — بخشید بهر ده گاو ها شد

زن ها بعطا ... خلعت زر — گویان که حیات سیام از
هر دست چه طرفه بخت جسمت — بینند که زن نیافت حضرت

با حسبت پاک ز هجر زن ها — کاندر جستش بعجن تنها
از سیام عزیز تر چه کار است — این طرز بدید نیاگوار است

امروز سپرد گذشت خیری — سد ره فتنه گشت خیری
گفتا الصد الفعال حیست — کاکنون نکنم بکار غفلت

زین بعد نگاه دارم او را — هر دم به پناه دارم او را
زینگونه سخن چو خویش بفت — هر زن بسرای خویش رفته

حسنه ها و برکشیدن سیام — مسرور ز چهره دیدن سیام
میگفت که خوش حیات این تست — از دو چیان نجات این تست

آمد دو بلا براه این طفل — خود خیر که شد پناه این طفل
چون دید سر آن نام سیام — سر گرم کرشمه شد سیام

لاعب به کنار ز تنهاییش — ناظر سوی گوهر تلاش
بجهش سر پاک دست بردار — جسمت رخ خود بلند تر دار

القصه چو سیام پا ... کرد — حسمت رخ خویشتن فرو کرد
برگشت از این سبب خوش — جسمت نگریستش دو دندان

جسمت شد از تعیش ... — پس شد بخواند گفت با شن
از شوق به بر گرفتش — وا گشت دهن خنده

دندان گهرش چو شد دو دیدار — واشند نکوتر از گهر دید
گویان شده پس به حسمتش — کاهدی بحجت با سعادت

هر دو بنشستن ... فیروز — پس از پی غله خوردن روز
بر بود ز عیش نشد زله — کامی بی پور وقت غله

شد کالبد برهمن تجربه شد — دریافته وقت خوب تر شد
آنوقت نکو چو یافت حسبان — خواند از پی لقمه خیل زن ها
زن ها به سر آعشرت انجام — آماده صد سرود دشنام

حال ان ... شروع غله بهر آکل سیام
عمر آوش ماه چون طی کرد وقت این غذا است

حسنه ای کار آنا و راند دست — از هر گه خود نسا در اندوخت
آن ها بعجب ببرده و آمن — در صحبت غذای چرب و شیرین

هر گونه طعام در طبق ها — زان نعمت خلد برق ها
حسبه های قوم گفت ما شند — خود ور رفت بخواندن از سر اند

بنشاند کسان بردن [illegible] شانه — خود آمده [illegible] عمل [illegible] شانه
از [illegible] تن [illegible] — هر [illegible]

زینت تقسیمش تاج دادش — هر خیره و مهر تاج زادش
بندش [illegible] کنار [illegible] — شد [illegible]

پیشش پسر [illegible] درشت — خود داد بسیام [illegible] بر [illegible] کشت
زن های قبیله بهر [illegible] — از بعد [illegible] چو یک

زیدان همه [illegible] — زانسان که بود طریقه در جور
از آسیب بن چو هست او را — ابسیر و بیام چه هست او را

جیست چو گرفتش اندر آغوش — شد عنبر زرد [illegible]
آن وقت نصیب [illegible] — خوش زیور و ظرف [illegible]

بنمود الغرض [illegible] فشانان — خود خورد بجلال سیمانان
جیست بنساند [illegible] آورد — پان نیز [illegible] نسا در آورد

دیدبان همه اهل برج بدام — مسرور ز وصل یار که [illegible]
شد مند ملک ز عزت شان — کار ز [illegible] ز حسن شان

جاوید طرب بدولت سیام — باید ز تمیز مدحت سیام
آنکس که نیافت بند از دان — گردید باهل برج مساز

آن لطف کریافت سند منعم — وانکه که کجاست در جهان لم
صد راحت او برای جسدها — بر خدمت [illegible]

مسند شهنشه کجاش از نظر دور — [illegible] ان که [illegible] بر دور
هم بینی و چشم و ابرش خرد — هم گردن و گوش [illegible]

رنگ [illegible] سحاب گویا — روی خوشش آفتاب گویا
او در رخ او نظاره کردی — صد [illegible] استعاره کردی

هنگام جمال سیام دیدن — [illegible] زنگار [illegible] سمن
سر را به [illegible] رو افشاندی — هم خردل [illegible] افشاندی

گاهی [illegible] مهد [illegible] دادش — گاهی بکناری نهادش
زن ها [illegible] آبان — از دیدن [illegible]

حال انداز بز او رفتن [illegible]
جای او باشد اگر بر دیده حوران بجاست

زیبیان چو گذشت [illegible] چند — بر کودکان [illegible] چند
رفتار [illegible] عجب کرد — [illegible] زمام خود طلب کرد

و [illegible] بلند پاته خود — بنشسته شکل [illegible] خود
که جست [illegible] گفتن طاق — در [illegible] طرفه [illegible]

گه سوی پدر بناز خندان — گه جانب مام باز خندان
گه شد گرفتنش [illegible] — گه [illegible]

گه خنده زنان [illegible] گریه — افتادن و خاستن [illegible]
گه جانب [illegible] بگرم بازی — [illegible] بازی

گه گرم کلام ناتمامی — راحت ده دل [illegible] کلامی
مجبور زبانش از عبارت — خواهنده [illegible] اشارت

جنبت بدهان او نهادی — پیشش قدری فرو نهادی
با خوردن و باختن سروکار — از روی خوش آشنایی [illegible]

خوش گریه و خوب [illegible] او — گل [illegible] و غنچه [illegible] او
بر صورت او فرشتگان محو — حسنی که [illegible] گان محو

لاعب بمیان [illegible] — راحت [illegible]
خوش سایه [illegible] پاک — گویا که بساط گل [illegible]

زیبایی خویش [illegible] — بندش بکنار خویش [illegible]
خوش جامه زر [illegible] تن — آمیزش [illegible] عفران و سوسن

سنبل تازه بود و رخ گل — بر گل شده بود جای سنبل
صد [illegible] چشم دوده دوده — رخساره خوش چراغ دوده

هم گردن و گوش [illegible] صبح — هم شانه و دوش [illegible] صبح
زنگوله پای او خوش آواز — مرغوله زلف او خوش انداز

پیشانی او پر از خط نیل   در بستر صفا عیان شط نیل   بینی بمیان چهره هموار   از صحن چمن عجیب دیوار
دلبر چلیپه و حمائل   در سینه پاره آفت دل   ابروی او زخش تا بنعلی   دندان و لبی چو در و لعلی
زرین کمری ولی میان کم   شیرین سخنی ولی دهان کم   خوش قشقه زرد بر سر او   خوش ناخن شیر در بر او
از ناخن او هلال تشکیک   از غبغب او ترنج زانک   زینگونه چو هند پری او را   از شوق به بر کشیدی او را
از چهره همی چکید تنویر   حیران ز نظاره او تصویر   سرمایه جلوه های طفلی   پاکان گروه ادای طفلی
    گر برگ درخت نامه آید   کی مدحت او زخامه آید

اسبه لو که داشت از غم گرگ   روزی شده محو خواب گرگ
بر صدر جلال جای دادش   خود بوسه بخاک پای دادش

حال حسن لو بت تجویز نام پاک سیام بهر رفع حاجت خود هر کس آن نزاد در کار است

گفتش که چو کنی دشمنی گرد   جادو بر بند روبهی کرد   هر چند نهفته او بزاده   کی بی تو پیش لقب نهاده
باید سوی کوکلت شتابی   تا کرده شود بدش خطابی   این حال شنید کرد و نکام   آمد بهوا دگوکل انجام
نند آمده بهر پیشوایش   دانست شرف بجبهه سایش   وقتی که خور اند خورش   پرسید بنوجه تقدمش نند
گفتا بی نام پور سپیدلو   من آمدم از حضور سپیدلو   چون نند شنید این سخن را   انداخته پیش بر دو تن را
پس کرد سخن تمام عاکر   نظاره سیام از هوا کرد   دریافته طالع بل او ل   کف دید و نهاد نام اول
چون یافته فرصت از میانه   پرسید زحال طفل خود باز   اندازه سیام دید چون گرگ   وافتد که گشت بیکران گرگ
گفتا که زهی تو در حقیقت   این را چه شمر از صداقت   آن شخص که دور از نظر است   بی شبهه بر او جلوه گر است
هر کار که خدا این کند بس   در خلق کجاست ناتش کس   نامش لیس دانداندرین چه زر بود   لبید او چو یافت با سپیدلو
موسوم به یک شنو نیز باشد   در جمله جهان عزیز باشد   کاری که کند بخلق هر بار   موسوم بود بحسب آن کار
چون شد ... صفت تو جو بسند   آمد به برت بد اش فرزند   تا گفت در بته لیس این   جان داد بجاد و پدر این
گنجینه در برگ داد   بسیار تر از تگ داد   خصت شده باز گرگ سپیدلو   گفت این بجه بد بجای سپیدلو
سپیدلو شنید و شادش کرد   با عجز و نیاز خدمتش کرد   خوش گشت حرف کرد   بی شبهه گرفت شکل حسمت
هر گفت و جامه بر داد   شیر شکرین خود به هر داد   وصل بل و سیام کان را   در حصه روبهی و حسمت
هر زیب ده کنار مادر   صد عیش در اختیار مادر   ما در کنار جاش میداد   بر حرف زدن خوش ایستاده
گه نغمه نضر بشت سادی   گه طرز خرام یاد دادی   بازوش گرفته رست میکرد   تعلیم برای خاست میکرد
بردی دو سه یک صحن ابیات   میگشت نثار پای لغزش   میخواست ز گرد کار دنیا   کین بچه کند خرام از پا
گاهی چو کند تشتیش بادر   می باخت لطف با برادر   زان هر دو پسر بهار پیدا   اللیل مع النهار پیدا

پرگردنش گزیده شان … اندوده … شان
گه بام گرفته سیستادست … گه بحر روش قدم بهار
از فهم برون کلام میکرد … بگرفته ستون خرام میکرد
هرگاه که شیر را زدی نام … خوش چو … گفت کهنسا
آنکس که به بحر شیر جابکبر … سال زبرای جرعه شیر
… آراسته جهان بلطف اند

… سرای … لاعب … با … دلپسند لاعب
حسنش … عدار … تاجش قمر و لباس …
بر ساته خود نگاه … اندیشه دو شهنشاه … شبدیت
مادر چو ز مهر … داد دمی … کهنسا دهان خود گشادی
رخسار … زبان … انگشت کف دهان او خرد
می بخشد امان بلطف …

حال … آنکه شد یکسال طی از عمر سیام
زد گره در رشته لیکن … دل و … است

زد سال گره بجز دی فال … طی گشت ز عمر یکی سال
… سرو خواند زن ها … پر گشت ز نغمه انجمن ها
بود با همه … سر تاج … در خط … ایام
بر درز دلنات برگ … برکنگ قصر زیب بیرق
جسمت شده … آراسته … و … انو
دندان سفید گو … پاک … گیسوی سیاه عنبرناک
پر گشت … کن … ساعت … در … بابل
بر جا … خط از … نشسته … تارک … اداشت

این … کرده … سامان … دلپسند کرده
کا … گل شاخ … پان در آمد … شیرین … آمد
تاج خوش … عجیبی … عفه … غریبی
… چشم … دود … بر ناسیه … دو خطی زرد و ده
خوش … طلب کرد … سیر را به … طلب کرد
چون سالگره … نبشت … دلها … داران گره تا

از خانه دو بار … برج … صد تحفه کشید … برج
… فزود جمال … نشستنش
هر … اهل … گفتند … والله … گفتند
آنجا … رسید … کردند … جسمت

مصروف نظاره رخ سیاه … مشغول … سیام
گنجینه کرده … یافت … شیرین … یافت
جسمت … کتاب داده … آرایش … داده
با دیده … بلند … خوش … خوب …

حال … رفتن … از خود بر زمین
… اهل … فقه … بیا است

رفتی دو سه گام … سر … دیدار … در
در زنگله … صدای … لغزان … خرام ازادای
… باز خیز کردی … تاب … بر کرد
از سده چو … گشتی … افتادی … گشتی
آنکس که بود … دنیا … خود میکند … ها
کهنسام با و فرو … سرودی … برضرب لبان او سرودی
از بهر … رقص مادر … رقص از پی … شیوه …

… از آن … گذشتن ازان …
آنرا که بود محیط کل … از سده همیکه … نام
گه نام برقص … گه داشت ترانه خوش …
… خوش … از ناخن … سینه
سرگرم سخن … نطق … انگشت … نطق

بل راخ خویش در طلب گو　　با همت فرمند ماه ابگو
طالب بآه و نهر گاهان　　گاهی نام بره تو مسکه و نان

و امانش میگفت هشتندی　　اسرار یکاره دشتندی
با اینندی ز حرف شان سیر　　مسکه دیدادن آن زبان و سیر

پیشش بل پس سر ببا　　کشاف سفید و سیاهی
هر چند گرفت و بل در او　　خوش غرت و بس تفاخر او

طاوس بهار گشت و اصل　　دریافته و اندر احوال
نندا باره و یار وقت خندید　　این حال ز حد پدر پسندید

حسمت ز سر و گفت ماسر　　لیکن چه پیت گذار چندین سر
چیزی که طلب کنی دهم من　　پیش و برادران نخم من

آورد حسب دست الفرض خوان　　بر خورد بجای مسکه و نان
آنزا که بیافت هیچ حال　　خود شد گرو ادای اطفال

حال لطافت لقمه و بودن طشت برهمن در بر اهل طلب رزاق اسرار نهاست

مصروف خرام سیام دلخواه　　اوراهمه جبل طفل همراه

گاهی ز درون برون رسیدی　　گاهی ز برون درون دویدی

ناگاه برهمنی رسیده　　در خانه نند آرمیده
آن مجتهد بزرگ اقوام　　آمد به نیاز رادن سیام

حسمت بوفار داد جاش　　نشاند و در نشست پایش
دادش اغذیه برنج و شیری　　کو بخت جدا برنج و شیری

چون طشت برنج و شیر بگرفت　　انداخت ز بام مهر طشت
القصه دو چشم آن نکوبست　　ایشی بمراقبت فرو بست

چون چشم گشاد آن نکونام　　در دید که میخورد غذا سام
این حال چو گفت با حسیبو　　خجالت شده گفت با حسبو

حسدهای عذر رو نهاده　　سامان دگر فرو نهاده
آن شخص چو بخت چشم در بست　　سیام از پی خوردنش کمر بست

تا چشم گشاد حال شد فاش　　خود بود بکاسه اش اواش
آشفت بسیام نام کین چیست　　شوخی برهمن بهر چیست

هر مرتبه خوردنش ندادی　　یک لقمه تو بردنش ندادی
گهنسیام چو این سخن شنیده　　افسون جواب را دمیده

میگفت ز من نرفت تقصیر　　هرگز نبود مقام تعزیر
این نکته ندا و چشم پوشید　　در حضرت آن بخبر کوشید

چون خواند مرا برای خوردن　　غم نیست که بود جای خوردن
دعوت چو کسی کند غنیمت　　کی هست تو را بر دعوت

چون برهمن این سخن شنیده　　بر زینه معرفت رسیده
خوش حسمت فرزند بر زبانش　　خوش باکوکل و سیام در بیانش

خاطب بخاک صحن حسمت　　درخواست بسیام غفلت
میگفت بعقل نیست دستم　　کن رحم که بی تمیز هستم

از بنده کجا نمود هستی　　بی شبهه شک غفور هستی
هر کس که کند توقع از تو　　یابد بجهان تمتع از تو

پر نور ز جلوه ات زمین است　　عشرت بی گاه و برهمن است
در پیش تو عذر بار مقبول　　از دست تو خیل و او مقبول

خوش وقت که یافتم وصالت　　روشن شده چشم از جمالت
گهنسیام که بود نزد حسمت　　خندید و نمود بذل رحمت

پس عارف خاص برهمن شد　　از وهم خلاص برهمن شد
القصه در آن عمل [illegible] کرد　　آهنگ بجانب سرا کرد

حیران شده زین سبب جمعیت　　دادش همه خیر و کرد رخصت
پس ور برخود گرفت سر را　　زان ماه فرود زیب بر را

حال میل هر بی گرفتن ماه [illegible]

مداحی سیام پیشه نامی　　آماده شیر نوشش سیام

در صحن سرا ستاده جسمت
ماه آمده بر سپهر ناگاه
پرسان شده از زنان جسمت
پس از طلبش بکرد زنهار
گریان شده پس چگونه فهمد
گفتی که چه حیله آورم من
این مه به در آید از پس سرا
احرار چنین نمی توان کرد
جسمت ز ملال و پریشان
زد بانگ همه که زود ترای
پس طشت نهاد و گفت با سر
گهنسیام چو دید خنده زد آن
چون دید که در طشت ناگاه
میگفت تمام ماه گیرم
مادر بفریب گفت کای پور
آورد غنودگی غرض سیام
دسرتهه بادشه شهنشهی بود
زان هاپسران سزا احسنت
بس آمده بشومتر درویش
از کشتن او چو کنج افرد
درویش بآن دو پور منصوب
هر چار برادران هشیار
آفت ز کنیز کیکئی زاد
افتاد چو دسرتهه نیز در پی
نوبت چو رسید این جهان را

بی تکلف بنده فرمان او ارض و سمات

با سیام نمود و گفت این ماه
کین را به چگونه هست لذت
افزوده درین میانه اصرار
افزود همین چگونه فهمد
دارو سر آن که ... من
یابی پس خورش کجاست شبیر
زنهار چنین ... زان
در فکر سوال و پریشان
خواننده تست این برای
ماه آمد و چشم را فکن تر
انداخته هر دو ... در طشت
آنجا اثری نبود از ماه
در دست خود از نگاه گیرم
شرمنده تست ماه پرنور
خوابا ندبه است گوش با هم
بر اوج همی عجب شهی بود
رام و لچهمن اند و کهتر بهرت
کو بود ز هجر دل بود لیکن
علم و هنران او را آموخت
راهی شده جانب بنی پور
دانا ده تنگ شده ناچار
در بادیه رام رفت از پیاد
نعلین چوب پا از وی
هر جست کرده للهمن کمان را

گهنسیام بدید پیش فرومانْد
من گرسنه ام مراده این را
جسمت به تحیری از این راه
در حیله همی ربود او را
آن ناشنوند ماه را گاه
نظاره این بنام می خواه
گهنسیام بر همی فتادی
القصه که گشت سیر دا
از گشتن کهنسیام باز
مه را تو ببین درین که آمد
و طشت همی روان پسر و
این خنده زد تا چه زن ها
اندر کف دست من فتاد
گردید چو وی گفتنش عزم
چون جست ز خواب و گفت با در
سیدشت شه بانو دلارا
رام از همه طفلها نکونام
همبر بد خود آن نکوفن
در محفل خود جنگ باز بگذاشت
القصه که رام جنگ نشنید
دسرتهه چو ز رام دید این حال
شد بهره از زن برادر
هر گه شده رام آهو افکن
جسمت به تعجب که این چه دیدم

هر را به بغل نهاده جسمت
از دست بسوی خویش میخواند
از بهر خورش کنید این را
کای وای چرا نمود پیش ماه
این خواند می آن ... را
بازیچه عالم است این ماه
از بهر خورش طعام می خواه
در خواهش منه بالشادی
از دیدن او بماند بشستها
خوش با نور التیام بارد
بودی تو بصر ببین که آمد
لیکن نشانه هیچ در دست
از شرم گریست سر به تها
این جسم که ... نهاد
ترسان بنشین که بخت من
کافسانه شنو بروی بستر
کوسلا و کیکئی سومترا
چون نام شترگهن جهان ام
هر یک در شاه رام و لچهمن
وز دختی و هزار سیهان داشت
بشکست کمان و یافت دختر
در خواست که سازد ... ولیعهد
دسرتهه ز غمش بماند حیران
جنبش بفریب بر دران
خورشید آمده بالاظهر رسیده

اندر پی او دعا نگرد
سنداآمده صبحدم بر سیام
بیج آمده چیم نیجو اکیش
اسپی به تیز نقاب بوده
بیدار ز خواب کرد مامش
این مشنیه چمن خواند
سر زین [illegible] سرو خوانان
[illegible]
گردید [illegible]
حوران گروه [illegible] بت
پس خنده [illegible] کرده کشاده
هر باعث لطافت [illegible] بوده
چون [illegible] مثل سرو بود
در نرگس [illegible] عجیب آواز
که بسکه درون خانه دور [illegible]
گفته بام بیرون خانه [illegible]
مصروف [illegible] سیام [illegible]
حیران [illegible] از زنان صحبت
صحبت نگران که سیام گل خورد
قول همه [illegible] لگو [illegible]
حاشا که به گل خوری گرایم
بحر و بر و جن و انس در [illegible]
صحبت [illegible] زسست افتاد

در بان [illegible] نگرد
صحبت [illegible] بو سید [illegible]

حال حلق موی سیام و حلقه گوش با خوش
زین سرو تازه قانون معنی پر صدا است

بی بی نشاط آفتاب بوده
درد ادخدای حسب کارش
از قوام میان انجمن خواند
انبوه فرشته گلفشانان
با قوفل [illegible] منقش کیش
شد سفته سجانه [illegible]
در [illegible] ماجرای [illegible] بت
با جمله زنان [illegible] داده
عشرت [illegible]
[illegible]
در سر [illegible] عجیب انداز
زان [illegible] سیام سرد
مصروف [illegible] سیام در برج

حال گل خوردن که هر سجود و صنع خویشتن
بود نا پیدا دهان او ازان منسوب لا است

[illegible] رای [illegible] صحبت
با چوب و دیده خون [illegible]
احوال زمن چه چاره جوی
گر نیست یقین دهان نمایم
بر همه و شیوه و صدو [illegible]
زانگونه که چوب [illegible] افتاد

گویان که گریست چون [illegible]
زود رون دیده نور [illegible]
یک بیک بی بی دیدش [illegible]
پس گشت به خنده گرم گفتن
طرح همه کار حسب دستور
[illegible] سر و تا قرار [illegible]
صحبت همه در [illegible]
هر گوشه کنار برده [illegible]
زان جا به نثار سیام مائل
هر یک [illegible] نشاط گشته
آنکس که برون فهم و هوش
آرام [illegible] زهمه خاص
که گاه خوش [illegible] خواند
صحبت نگران نهفته کارش
راحت ده خاص و عام در برج
مدهوش همه اهل برج یکسر
با زوش گرفته گفت [illegible]
سر گفت که من نخورده ام گل
القصه چو سر دهان گشاده
مهر و مه و نجم و آسمان هم
پس بسته دهان خویشتن سیام

زان یا دبخواب جست ناگاه
خوش گشت ز لطف پیکر سیام
آهسته گشاده شد نقابش
[illegible] زبان سر آمد
کاو بر گوش سیام گفتن
سر گرم نوا رباب و طنبور
در گفتن گوش قفل و قند
کی جانب او نظر [illegible]
آورد بخانه زان [illegible]
مصروف دعا گروه سائل
گویا فت بخانه طفل چون [illegible]
در خانه شد [illegible] گوش [illegible]
در خانه بپا سی خرد و خاص
نام سیه و سفید خوانند
بوسید و کشید در کنارش
اطفال بان یگانه [illegible]
مالوف وفای سیام [illegible]
روزانه [illegible] نصیب [illegible]
گل زنید و گرنه [illegible] چوب
تهمت [illegible] انار باطل
دروازه صد جهان گشاده
غار و گل و نخل و بوستان هم
گویان که نخورده ام گل [illegible]

زین وهم به نشد گفت صحبت
زانگونه که گفت حال او گرگ
دیدی ز کجا چنین عجب حال
دستی که گرفت چوب ریزاد
بر خوردن قند و میوه نه دل
ای سبز سیاه گاو خورسند
گوینده بنام سبز این سخن لعاب

از آب چمن چو شسته تن شد
در معبده برد برگ گل را
پس بهر وظیفه ساز آراست
سالگرام جهان خداوند
زان لعبت نمد انهاد پیشش
گویان شده و نشد زین چه مقصود
خوشنود ما هم ازین سوال نخود
چون نشد گشاد سبز دو دیده
ز خنده چو سیام اندرین کار
سگ سنت سبز گرانه دارد
خوش بیچ که سبز رسید آنجا
صحبت بی غسل گفت با سیام
صحبت نبود مالش او
صحبت ز فریب کرد تدبیر
گوینده که گیس سبز چه ماند
که زیور تن ز خشک سیر تخیت
روغن چو بار ریخت آن وقت

در سیام بود عجیب قدرتها
بی شبهه بود دهان سبز برگ
باشند صحیح سبز و اطفال
چشمی که بقهر دید سبز آید
لذت نبود بخوردن گل
[illegible] با جمال لذت چون تحیر
کز شیر گشت در لذت عجب
با در چو شنید حرف ساده

اسب سبز نمود هم گشته بوده
حیران شده و نشد گفت ما ازین کیفیت
حیدرا شده پس بهر سخن تنج
گل را چو دری ترا بهر سخن
گوینده بنشد از سبز خوش
گفتا سیام چو بچه شیر نوشان
کی خورد ز شیر شد زین گیر
خندان به بر خودش نهاده

حال سالگرام را افگندن سبز در دهن انگشا قدرت او سبز زبن دهان آت

از صندل خوش طراز آرا
وادش پس غسل برگ گل سا
شاعجابه سبز و فناد پیشش
می خندید و دست پیش معبود
بر سادگی مقال نخود
پس سالگرام را ندید او
شد سالگرام هم نمودار
گو باز سگ کو و کاشانه دارد
انداز چنین گزید آن خواب

ناگه به بر خنده سیام آمد
آراسته بجا منگی سے
پرسان شده بیحیرت از نشد
خندان سبز تحیر ازان مند
چون خند مراقبت عیان کرد
صحبت که از بر هم کجا رفت
جسمت شده چون بخود آسان نفتاد
زین ها دل او در و پدر خوش
راحت ده جمله احترامش

حال فرط رنجش گهنسیام وقت تحمل ... باطن او پر کدورت ظاهر او برو صفا آ

کالحال بود بقعل تا خیر
ایذا دهی تو از که آمد
گه زخم سر سنگ سیر تخیت
سیام از براو گریخت آن وقت

کالگونه نهفت در پس خوش
بس شده خشمناک و غلمان
صحبت که ره تعب گرفته
ما در بعبده اسے مہربانی

سبز شد به باران نمود سوده
چو پیش نمائی خورد حیث
کا شو قرابیا مست عجب شیخ
پس شیر کسی به بیل نیز
کاوری سپید و حیله کن خوش
که کاسه گرفت گاه لپستان
زین حیله نمی خورد شیر

آورد پس آب از چمن تند
شد ساجد و شسته جز و گل را
می باخت بدان مقام آمد
از درخت چراغ و شمع بوسے
کالحال [illegible]
گو [illegible]
سبز سالگرام در دهان کرد
بر لب کسی چه ماجرا رفت
ان خنده سیام و اقشر نشد
حور و ملک شد جن اکثر خوش
سبزی نبود ز استماعش
زین شد بجلال آشنا سیام
جید و حساب مالش او
تقریر فریب بستی پیشش
زود دهن بام ماک غلمان
ماروی وار غضب گرفته
کالحال تو آی ورنه دا...

اکا گفت از شتاب تن سست / می‌آگی وگرنه خواهمت لیست
سندا آمده در برش کشیده / گویان که چه رسیدت رسیده
بوسید و بهر رام کرد وش / زان لعبد سپرد بام کرد وش
اور بشکه پیش آورد / در غسل پس از فرش آورد
تن شست آب گرم او را / مالان بگشده نرم ترم او را
از سرمه و شقه دار پیشش / از زیور و رخت زاد پیشش
گفتش که ز خشم بس کن اکنون / یعنی لغذا بهوس کنم اکنون
سر گفت نباز حکم خوان ده / مرغوب من آنچه باشد آن ده
گفتا که نیست بیگران چیز / خواهی تو خود آنچه آرم آن چیز
خهرات پی تو بسته ام من / در پختن نان نشسته ام من
فانیذ و نبات و نقل و آچار / کیماغ و برنج و دوغ لنچار
ضاوانی و حلقی و خشکها / بورانی و روغنی و حلوا
لبنه و مسکه و شکر ریز / سنبوسه و گرده کباب بریز
با نیمه و شیر و میوه بسیار / فالوده و قند و بهره خوشتر
ابا بزنان چو نام چیز بسا / هر کرد سر طعام چیز بسا
الغصه که خوانچه بام آورد / بهر دو لبیه طعام آورد
بر یک طبق آن و خوش تیره / مرغوب مزاج سیام شیره
تا در چهر آ سیا سر دادورد / کز شیر جا بدیده بر دادورد
زین هر دو بهم شدند منهاک / تا در لب شان نبود پس پاک
چون سرخی لبها پان فزودند / خدام حرم الوشش ربودند
بر در همه طفلهاسی پدرام / خواننده که آ به بازی ای سیام
کهنسیام صدا شنیده و آمد / سوی همها دو بدو آمد
پاکو مکو رفتنش دلارا / رخ روشنی و دیدنش گوارا
بنز زیور و رخت او جهان محو / بل حور و ملک با سمان محو
پس سیام رسانیش یاران / شد گرم لعب بکیش یاران
با جمله چو دور روز نهاده / تا خیر در آمدن فتاده
تا در شده محو انتظارش / استاده بدر امیدوارش
آمد بر بام آن زمان سیام / بر داشته و بر خودش بام
گفتا که تو لعب میکنی دور / این نیست برای طفل دستور
از دشت رسیده او اوای بام / آگاه تو نیستی من آگاه
آورد من چنین خبر طفل / او هست لفکه فیده هر طفل
پس گفت بهر سپاه و مگریز / شد طالب بل که آ و مگریز
در بر سپر آمی خود ربودشان / خوش نام کهنسیام بود و دوشان
آن شخص که ساخت او لوده / ترساند چو مشتش ز لولو
سربسته عشق هر چه دانند / آید ابلقیه که خواهند

حال بازی کردن کهنسیام با احباب خود زانکه اینو هی و کشش وابسته دام و فاست

آن ماه براه برج لاعب / شی دام و بل و سبل حساب
دیگر همه طفلهای کم عمر / لعب عجبی تخییل همعمر
هر یک زده دست گر همی تاخت / بسیار فتنش و گر همی باخت
بل گفت بهر زجای مگریز / ضربا رسدت بپای مگریز
هر گفت که من گریز دانم / از فرط توان همی توانم
شی دام لئیق بازی من / اکنون وی و ترک بازی من
شی دام بگفت خیر ای هر / دستم زده می گریز ای هر
هر چون بگریز شد بکام / تا گه پیش گرفت شی دام
هر گفت ترا چه شرط دادن / خود باختیم و ر ایستادن
گویان همه سیام ماند از تاخت / وز خشم که کرد دعوی باخت
بل گفت که بی ام دا ایستا این / به قول سیاه قالب این
غمگین بر بام رفت از این سیام / پر سبد ز سیام وجه غم نام

تالان که خربزه گو بدم بل
از بین رفتن در صحرا مخیل

شد جسمت و نند را چو مدتن
ور دیده و توی با این سینه تن

زنگوله لفرط طعنه ام حرف
امروخته جا به اسپین حرف

بشنید چو این سخن چه سوخت
خندید در آتش بسوخت

ای سیام کنون زنگله سوگند
گاه خو من نام را تو فرزند

شد بالغ بل ز خاطر سیام
خوش بود بیان ها ابر سیام

گویان که بلعب پریشان را
سبلے سر دود بدو چه اینها چه آن را

گویان طلبید کسی کجا نند
سیلاب سر و شخو ردو ثنا آید

برگفت جسومت اینکه آید
شد است [illegible] خوان آید

تعجیل و انقطع راه هست
هر کس که رسید نشست آ دا

سیام آمده پای شست آنگاه
بر سفره نشد سر دود سیاه

قلقل بدهان هر در آمد
گریان گریان بدر سر آمد

گفت سیام خوران به پهلو نند
مصروف نظاره با نو شند

سنبوسه و چپ یک گوارا
با [illegible] و انغز که د لارا

فرصت چو زاکل و شرب بود او
[illegible] سینه بود داد

سیام آمده در کنار مادر
تا گه شده شیر خوار مادر

شد سیام خجل ز حیرت مادر
رخ را به نهفت زیر چادر

چون سیام زمام خواست چوگان
گفتا که بس اینا است چوگان

گویان همه را که یا م جا لعب
خوش بر صد که همه عالم لعب

اطفال دو سو زمین بارے
جا یک همه در کمین بارے

هنگامه طرفه بود بر پا
گشتند فرشته محو آنجا

گویان همه مادر وغی ای سیام
امیز قت تو با ختنی زشی دام

با هم بده ازان تعرت
پس گله ازان عفرت

آنکس که شد آزبر کان هست
مصروف بلعب گو کان ست

ز و بانگ که زو و آمی ای لعب
شام هست بردن سیاه ای بور

پرسان ز من اینکه تا درست گیسته
آخر به پدر دیر آ درست گیست

پسر را ده دیوکی تو بیبرغه
با ریچ خربزه از لسبد بو

من رهن عتاب بحیاست
که نیز به بل کجا عتاب ست

گفتا که بل سپند دو باز صدق
جا دید بود دلفوز از صدق

بشنید به پشت این سخن نند
گردش بکنار خویشان شد

سر خوان چه نشست خوش عمل
شد گرم تلاش سیام و بل نهاد

جسمت تبلاش تا ن روان شاب
مصروف صدا نباید [illegible] ان شاب

آن سر دو چه این ششه آید
از لعب به نزد او دو پایه

از دیر رسیده ام بخواندن
در راه کنون چه تنها ماندن

گر پیش رسید بل در آنجا
خندند مرا [illegible] آنجا

بر سر شیر با د ا خوران زیرش
چون بچه غذا خوران ور [illegible]

و هم کرد دهان روغنی بیش
با لقمه خوش زنشانده در سر پیش

شیر و شکر به هیچ و ماشے
نان ز نگره شکر و د آشتی

سر لقمه سیام میرساند سے
خود خورد و [illegible] برآمد

گوید که ثناسے جسمت نند
هر بچه [illegible] جسمت [illegible]

مادر کجا الفت ز تن نہ بسیر
کالای کلان [illegible]

احباب شدند طالب سیام
وادار سیاه لعب [illegible] خوش بشر با هم

چوگان بگرفت سیام و گو هم
آمد بسیان خیل آمد هم

آخر سر و بل روان در آنجا
[illegible] وهم و [illegible] بدان [illegible] آنجا

چوگان زن و گوی باز با هم
جا یک شده گرم ناز با هم

گفت سیام چو بر دیگری دید
تا [illegible] فی لعب نگر باید

در لعب چه خود بسینه هستی
نظم غیبت که بود [illegible] هستی

ما با تو بهین گهی نبا شیم
تا داغ [illegible] شیم

چون سیام به لعب اندر آمد
جسمت پی خواندن [illegible] آمد

باز و شش گرفت خواند بل را
آمد و لیس آن دو خوش عمل را

رضا نه مهر دو شست اگر گرد | آرایش شان بخت خوش کرد
پس از پی شان نهاد آورد | نان و شکر و فواکه آورد
آن مهر دو شیر یک خوردنی هم | شیر آمده داد روغنی هم
بستر ای خواب سیل تازه | زیران زکفش نهاد انبازه
رو شست چو شان سبزه آب | جا داد و ورا به بستر خواب
بسپاد مادم فوا جاهای [illegible] | کین شوخ بذوق مسکه شد جفت
از عید طعام گر گنه خشم | دیگر شعر اندکش گرا چشم
بر شیر نهانی تو آن نشستن | تو لقمه برد چشم بستن
[illegible] | یعنی [illegible] خورد کش [illegible]
[illegible] کای [illegible] خیز | جا بر آمده اند باس بهی خیز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خوشنودی مام از هوا کرد
مادر [illegible] او [illegible] | [illegible]

شگفته [illegible]
مهر چنچه که [illegible]

حال دزدی کردن مهر مسکه [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شیر [illegible] او [illegible] شکست دلربا [illegible]

مرغوب [illegible] مسکه [illegible] مام
جز مسکه مرا انگشت ها مرغوب

بشنید ز [illegible] | کاین پی مسکه خود [illegible] مهر
آورد ز او ز دو شیر جنبیم | بنهفته [illegible] جنبیم
سینه برد چو سیام [illegible] | گر دید [illegible]
برد چو [illegible] بچکس هم | آمد بدرون [illegible] هم
از تا بش چو زن شد آگاه | خود را بکراته برد ناگاه
سیام آمده ز دو شیر پاک کرد | بر خوردن مسکه [illegible] کرد
در سنگ [illegible] چو عکس [illegible] دیده | طفل [illegible] دیده
بر سنگ ستون چو دید در عکس | آورد گمان طفل [illegible] عکس
میگف [illegible] دیگر مسکه | خود مهر [illegible] مسکه
اول پی دزدی آمدم من | [illegible] وصل [illegible] من
جاوید [illegible] یک کار من باش | افشا منما و یار من باش
زن کرد چو خنده سیام بگریخت | تا دیدش ازان مقام بگریخت
زن بود [illegible] | پرسید ز حال [illegible] دگر زن
گفتا که مراد من بر آمد | یعنی پی مسکه ام بر آمد
بر عکس گمان طفل برده | سیام [illegible] آنچه خورده
چون خنده گرفت این ادایم | فی الفور رمید از سرایم
آن زن چو شنید حال [illegible] | بر دزدی مهر [illegible]
گویان که ندیدش [illegible] بنیان | بر سر ز رسیدش [illegible] بنیان
مهر طلب مدعاش در یافت | چیزی که نهفته بود مهر یافت
ز شگوفه شکست برد مسکه | زن خواست چنانکه خورد مسکه
گریان که کنون چنین تلاش | موسوم بمسکه دزد باشم
کودک پی نهند و جستم من | یا راست مرا ز مرد تا زن
چون آمده ام برای این کار | دل شد گرو [illegible] این کار
پس گفت حکایه طفل [illegible] | بر دزدی مسکه [illegible] میل
اطفال چو این سخن شنفتند | هم رنگ گل چمن شگفتند
سارق پی مسکه سیام [illegible] | با دی همه طفلها [illegible]
در کاخ زنی ز رز [illegible] دیده | بر شیر ز رسته حسین [illegible] دیده
زان چون پی بردن ان رفت | مهر با همه یار در سرا رفت
کی دو شست [illegible] مسکه [illegible] هم | دل [illegible] حال [illegible] کی رحم
رفتند و زنانه مسکه باقی | در کو شده زن لشان تلاقی
آلود و مسکه ها لب شان | زن را چه خبر ز مطلب شان
زن واله سیام گشت انجام | بگریخت بجمله آشنا سیام

زن دید بجا ظرف خالی | شد واقف حال سیاه چالی
سر زن پی سیاه مسکه گرد | در نزد وی آمد پیشش پرسش کرد
کس گفت چو سیر شد هم آید | همصحبت او پسندم آید
کس گفت چو من کنم اشاره | از قفص کجا بود گریزش
کس گفت که تو تمام آن گاه | از دیدن من گریخت ناگاه
هر جا که گرسنه ای بگذاشت | بر روی همه آشنای بگذاشت
در خوردن مسکه از خطر پنهان | قاسم شد و گرم خیز و دزدان
آهسته زن قریب را خواند | او نیز لبش خموش فرو ماند
از ریزش مسکه تیزش تنگ | گویا که میانه چمن گنگ
آنکس که همه حیث عمل کرد | گر دید همه بیج مسکه را او زرد
زن گفت که بد و تیره مستی | خوردی همه مسکه خیره مستی
گفت مرا نباشد این تا | خود دیده گه گشته چنین اجاب
پس گفت که مسکه گیر از من | بنشین و خور این ندر لیکن
زن ماند عجز خنک پای در گل | مسکاش خوشخو ربود از کفش دل
ناگه چو رسید زن بجا نه | گهنسیام نهفت آن بهانه
در حجره چو رفت سیام را یافت | بگرفت خودش که کام را یافت
زن رفت بر جستجو گفت | گر طفلی سیام خنده نهفت
با یافتنش تعجب رو کرد | گریان سر خویشتن فرو کرد
زن گفت بکه که شد مست منت | این تاب کراست گفت مستی
سر رفت و کسان برون کاخی | آمد ز عقب روان کاخی
زن دیده و زرد و سیام گم شد | در خانه تیره زیر خم شد
القصه بگرانه جستنش | آخر پس خم گرفت پیشش
الحال کدام بار هستند | چون حیله که مسکه در دهن بست
در مسکه ظرف بود دیدم | آخر همه را برون کشیدم
بی دیدن سر ندانست آن | آمد پی شکوه نزد جسمت

آخر شده این برج شهوا | گورا به اد دو چشمت منظور
گویان همه مسکه را به پیشش داد | از زجر الم تا به پیشش داد
کس گفت رسد چو شب خورانم | او را همه مسکه در خورانم
کس گفت فقط چو وی صحبت | خواهم بر بود پیشش صحبت
زینسان همه محو سیام بودند | یادش شب و روز می نمودند
چون دید درون مسکه بر ظرف | یاران طلبید و شانش صرف
زن نیز به کنج خانه بوده | محو رخ آن بگانه بوده
خوش دید سر مسکه ماندن سر | هم خوردن و هم خوراندن سر
شد در دل هر دو بجو دی عام | ماندند بجا و رفت گهنسیام
در کاخ زنی سر آمد از فن | بگرفت مسکه و زند پیش زن
تا مسکه من نمی دهی تو | حاشا که زینجه ام رسی تو
زن چون سخنان شنیده | زو پیش کنار خویش کشیده
آوردن مسکه را خورد گام | خندان خندان گرفت گهنسیام
پس سیام رسید در نهی کاخ | بر خوردن مسکه گشت گستاخ
زن دید چو جمله ظرف خالی | حیران که که برد مسکه خالی
گهنسیام ز عجز دیده سر کرد | شرمنده بسوی او نظر کرد
آمد پی مسکه دزد می ناه | از دیدن من نهفت ناگاه
خندان بکنار روی سیام | زین جست و فتاد بنیان انجام
کی جستم سرو جست آید | شد ناسخ هر که این نباید
پس خوردن مسکه کرد آغاز | در خانه رسید زن بر آواز
زن گفت که از سر کجا رفت | خود دیدم و حالیا کجا رفت
پرسید که چون رسیده اینجا | در دزدی نهان و بدی اینجا
گفت اگر رسیدم اینجا | از شکر سر خوشیدم اینجا
زن این همه استماع کرده | بوسیده رخ وداع کرده
گویان که رسیدم در بلایم | نقص است به مسکه سرایم

آن مسکه که دزدیده بُد آن چست
جست چو شنید حال خندید
خوش بود و مسکه از من گیر
گفت سیامک گرفت آنهمه مسکه
عازم شده پس بنام او را
جا بود چو مسکه را ز او نگه
زنبیلان همه مسکه را ببرد
هر که رسید زن بخانه
بگرفت زن از بلا کت او را
زد بجل بها طفل گریان
استاد کلان بخورد و ببرد
کشتند همی کنند ناله
پو رسم نمود بدین نمط شنگ
او دست بخانه مسکه پا سپرد
پس او سیامک بشد چسبو دیگ
این حیله زنان گوچه گردانند
ماند عرض به بند در خت
تا کرد چراغ روشن آن زن
صد داغ ز مسکه بر بدن داشت
زن در عجبی که من چه دیدم
سیاه شد همیشه چنین صنع
زن در غم شب پر دو دیگ چرب
هم چنین و لیسیده مسکه را
زن دیده در ریشش از خود آن
آنگه بشنام صنع فی الحال

در خانه من خزیده آن چست
یعنی که بدین مثال خندید
هر چیز بجای خویشتن گیر
راهی شده بامداد مسکه
دریافت نشان نیامد او را
دستی نرسیده شد بر او تنگ
خوردند پی دوستان آورد
گشتند صاحبان خانه
آورد رسم دست او را
کی حال دگر سزای اعلان
داری تو بدین یقین که خورد
سیامک است منم میخواهد
کی بچه او رسید بر او تنگ
زنگشت نمیکند از آن [illegible]
کالحال هر دو بهیچ با او
در زد و روده بوغ ره نورد اند
شیرین همه جا شد در [illegible]
بر وی شد و حال سیامک روشن
خود عکس ستاره ماه گشت
از دیده خوب تن چه دیدم
رو بود عیان نکوترین صنع
چنبیدن او زبانه آشوب
هم خورد لیسیده شد سیه دید
کی بود کسی و گرد دون خود ایند
بر آمده از ده دو ساله سال

پسر سیاه از دکه [illegible] این شیخ
پس گفت به هر عمرو تو جا ها
پنهان است زنان مسکه سیاه
با خیل روانه آن یگانه
در خانه او دو بچه بودند
با زن بنهاد سر فرو خود
گوساله ببستند ز بردن سرانها
سر ماند بدار دزدی دو در
تا لیسه که مسکه پس گرفته
عیار زرست الفل در خشم
چشمت نشنید و سبزه دید
از حیله بدان وی آشنا
زان بچه نماید این چنین کار
آن زن چو جواب این شنید
دارم ز پی تو چیز با پس
نه لکسا پی لست گاو دمشا
در کاخ زنی نهفت شامی
هر کرد عیان چهار بار ده
زن بود که هیچ از این روا درد
ابر سیامک روانه شد دگر سو
ابر سیاه دگر ز فن با [illegible] سپارد
چنان به نقاب او گشاده
پس سیامک گرد نقاب او شد
شد کس بغل گرفت جا لا که
زین حیرت تازه خویش آن دو

شد حیله گر گرفتن مسکه
می بازی بزم با آشنا ها
او رد پی خر اندیشه اش نام
زن دید بسوی چمن روانه
صد کریه چنانچه نمودند
بنشست بر و و گریه خود
از رسیدش شیر بچه گریانه
تا من زده پس نیز اش نیز
ز او گرفته بدو اش گرفته
هر بچه نیکی ببین خشم
حیران شده پس که تنگ دید
بی تهمت زنش کی آید
خود ساخته اندر طرفه گفتار
شرمنده بکاخ خود بمان تا
سارق چه شنو به مسکه ترس
در روی بچه خشم از این کنند
خود مسکه چشید حسب کامی
میداشت عجب بهار بار ده
سر باز کرده یا زده آورد
زن کرد دعا که یا علیم این شیخ
سوی زن آن شیر زن رسیده
نیشش چه بدان پیش کرده فاش
الا [illegible] سر ار او شد
زانگونه که سینه [illegible] شد
خود را بچه پس [illegible] آن کرد

[illegible]

زن بسکہ ازین تحیر آورد
زن داشت بوصل سیاہ نیت
بر نقص ہمی توان تحمل
امروز عجب بود کارم
حسمت چو شنید گفت بازن
ناخن زدہ میکنند سینہ
این پور زن ہست [illegible] بالہ
آن زن چو شنید فکر شد
این جملہ زبان شوخ مغرور
در خانہ بحجرہ گہ سر دو بازید
در دیدہ زنی و عزم شہر
پر مسکہ سنجانم ام [illegible]
زن باز بصورت پای [illegible]
زن گفت کہ گر [illegible]
گو بندہ کہ پور تست این [illegible]
حسمت چو شنید رفت تا در
بہ بنید کہ سر [illegible] این گفت
زان خوبرو [illegible] نظر کرد
سر خندہ چو کرد [illegible] زن
گر دید ز مسکہ [illegible] گریہ
[illegible]
در [illegible] شکستہ [illegible]
گفتا کہ گر است این [illegible]
آئین کہ شکست [illegible] روغن
ہر زن [illegible] حکایت تو ناطق

ہر راہ ہمہ مسکہ در خور آورد
آمد گلہ مند پیش حسمت
بر بد روشنی چسان تحمل
این خواندہ فسرد و کینہ ام
با دان سر و حملہ فتنہ راز زن
این ہست بہ [illegible] قرینہ
گریان طلبید [illegible] زوالہ
با الفت سیام [illegible] شد
صورت کہ [illegible]
از جلوہ [illegible] نار
باخیل [illegible] قرب یاوش
از دہشت سیام [illegible]
از راہ سوی سرا [illegible] گشت
سر گزند [illegible] ز دست [illegible]
[illegible] بود [illegible] یقین [illegible]
شد سیام بدست زن چو دختر
عیبی کہ نگند [illegible] گفت
[illegible] گونہ عجب کار [illegible] کرد
زن رفت ز بعد دیدن [illegible]
[illegible] شکست [illegible] تخت [illegible]
با قافلہ شد ز خانہ بیرون
گریان بچہ را ز [illegible] دیار
سر گشتہ [illegible] و وطن [illegible]
[illegible]
[illegible] رقیب

زین گونہ چو مسکہ سیام کرد
گذشت این [illegible]
سر گفت کہ حملہ تہمت این
زد خویش سینہ [illegible]
از الفریب [illegible]
[illegible] شکایت ایان
آیا [illegible] حرف ناز و غمزہ
بس [illegible] سیام داد [illegible]
سر چیز کہ [illegible] خواہ
[illegible] در محیط افضال
زن گفت [illegible] گرامیم
برگشت ز خانہ زن روانہ
چون آمدہ [illegible] گریختہ [illegible]
مادرش گرفتہ [illegible] آورد
شد سیام پدید [illegible]
حسمت [illegible] گفتہ بازن
ہمراہ تو دختر [illegible]
میگفت [illegible] کہ [illegible]
ہر رفت بحجلہ [illegible] جائے
[illegible] خواہر [illegible] سالان
در کوزن خانہ شد و چار
القصہ [illegible] برد
پورت ہمہ مسکہ خوردہ [illegible]
[illegible] سیام
گریان شدہ [illegible]

فی الفور [illegible] مقام گرفت
[illegible] سینہ [illegible] زد و چاک
بیرون [illegible] این
آورد ز مسکہ ام [illegible]
[illegible] نشارند
در دیدہ [illegible] فراوان
بادی ہمہ [illegible] ناز و غمزہ
کہ ہر چہ میبردی تو سر جا
می گوئی برای [illegible] خواہ
[illegible] طفال
با [illegible] سیام
سر کرد بحجلہ دخل خانہ
شد سیام بدست او گرفتار
دانجا بدر حسمت آورد
آگہ کہ بود ز قدرت سیام
نشناس کہ چشم [illegible] روشن
[illegible] می بین
دائم ہمہ [illegible] و
[illegible] شدہ [illegible] جائے
حیران [illegible] وگرد نالان
بگرفت ز چشم [illegible]
زین جور [illegible] برد
جان و دل [illegible]
کہ ہر چہ می شود [illegible] سیام
اندازہ [illegible]

جسمت به بترش گرفت گویا / کین حمله زنان اند عیب جویان
کی سر لب مسکه رفت جایی / دوا نزد کلام ناسزایی
گیرد زچه مسکه ترا کاه / دارم همه شب بخانه دلخواه
آنرا که بود همیشه نقصان / فریاد که چنان نگویدت آن
وادی تو به پور حکم غارت / از بحث من شکوه چون کوفت
تا چند بود مروت شند / پر نقص بود شکیب تا چند
گر بخت و مسکه من نه دیدم / زان باز بخواب آرمیدم
گهنسیام چو بشنفته / پس گفته تمامی آنچه گفته
سرها عمل کار حسب گفته / این رفت نیز و شوی خفته
زن گفت که طرز این سخن / هر کاری طفل گشتن بین
زن رفت به خنده سیام سست / کالحال ز رد از کرب عادت
فرقی نکنند در که و مه / بستند همین جنگ این که
این گفته و هر سه سر گرفته / پر راحت تازه سر گرفته
فی الفور زنی شکایت آورد / خود را به حجوبت آورد
رفتم چو لب چمن پی آب / در خانه کسی نبود جا یاب
خود خورد و به حمله صرف کرده / کی گوش به هیچ حرف کرده
حسیب که بیت از عقب چوب / در شور که داری ای [illegible]
در خانه کجا کمی که هر چیز / زینجا همه دوغ قوم [illegible]
هر گفت که مسکه خورده ام من / ما لبیه بکی برویم این [illegible]
هر واقع مسکه از لب ویش / پنهان کن ظرف شیر در پیش
گهنسیام بجلوه ها لطیفی / ترسان ز ره ادای طفلی
خوش گوی گلم گله گر ویش / کالا بر یک صد تنکو پیش
هم کاشته شکست باخت جیبا / هم مسکه چشید و جست برجا
دشنام مرده و نظاره کن هم / آرام برو آشناره کن هم
پنهان همه شیر خورش آید / گر بود هم زآن غش [illegible]

آماده انتقام سیام اند / گرم گله اش زانتقام اند
پورم که هنوز خرد سال است / ور گر چه تلخ زبن مقال است
زن گفت مده جواب بالعکس / کردی تو من عتاب بالعکس
آزرده شدی مقرر زده به / گر آب و دچه لطف در ده
خود مسکه اگر خورد خوشا حال / سیر بزد و سید به با اطفال
روشی بیرون بخانه ام دید / استاده شده مرا خمانید
آهسته رسید تا سویم / با چوب پلنگ گست سویم
من [illegible] خواند این [illegible] / تا گفت ز مسکه چیز پیش مور
جسمت شده خشمناک ازین [illegible] / شد صرف عجب خجالتی زن
غارتگر چیز هر مکان است / پشت بچه و بره جوان است
جای تو مرد که مسکه در کاخ / رنج از گله زنان گستاخ
در کاخ تو گاو شیر بهر لک / دزدی زچه مسکه اند کاندک
پس سیام هوای لهو کرده / کی دزدی مسکه سهو کرده
در شور که خورد مسکه ام [illegible] / با خیل نهاد این طرف کام
ناگاه رسید این بشنگ / بگرفت انامی مسکه را تنگ
تعلیم عجیب دادی تو / پوری است که دزد زاده تو
هر جا همه مسکه خوردن تو / صد خوف ز دست [illegible] دل [illegible]
واند همه خلق پور شنید است / شد دزدی خانه ها [illegible]
آونگ بلند و مسکه در و / دستم بچپان رسید برد
خندید و گذاشت چوب جسمت / گردش به برخود از محبت
دانند مطیع بنده او را / زان داد بجسمت آرزو را
آورد زن دگر شکایت / کر سیام [illegible] نهایت
در خانه زر جمل تو [illegible] / در کوچه ز رقص [illegible]
از دی همه [illegible] مسکه / تا چند جدل برای مسکه
وز زاده کودک به تو / ماندن چه روست در ده تو

جسمت چو شنید این سخن گفت
زن باز تو شاکی گر شدی
میگفت بهر که گرد نمناک
ترسید ز خشم نام خون سیام
آنوقت نمی ترسید شاکی
ابدا ده بچه های شخصی
دشنام بسر ابچیلی
بر جمله فسون و میپاشید

کای سیام خوب بی جفت
پر شر همه و داریست به بند
تنبیه تر است [illegible] آهنگ
گفتا تر و هم سجای ای نام
گر بد بخت سیام او دهاکی
شاخ در سرای شخصی
آزار فسانه بیج ادا
خندان بزبان [illegible] باد

در خانه اگر هست هر چیز
پس گفت بزن که [illegible] تو
الحال [illegible]
این گفت ز خانه رفت انجا
گویان که برای [illegible]
این همه [illegible] دار کاخ
تا چند [illegible] حکایت او
نزد او و دل فرط [illegible]

دزدی [illegible] کرده تو تجویز
هر جا که [illegible] تو
از خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] منظور
[illegible] از کاخ
شرم آید [illegible] حکایت او
شد شوخ [illegible]
در دست گرفتار [illegible]
در راه علاج استقامت

جسمت چو شنید حال [illegible]
گویان که [illegible] کنون چو [illegible]

حال بحکم بستن جسمت دو دست نازکش
هیچ یک از او نام شوق اهل الفت کی رهاست

کی بی زد و کوب آرم امروز
گویان ز سر همه زمین نالد
جسمت بگرفت دست سر را
محکم بگرفت جای بستن
هر خواست که [illegible] رد جو
زین خشم زیاده گرو جسمت
جسبید ها سی که خواهی
زن در سخنی که نام جسمت
اندر کشمکش جهان بهم بست
عالم بد حال نمود گر چه
از کشمکش ما و یاد جملا
جسمت بسخن که این زن بست
زن ها همه زین خبر دار آیان
جسمت بد [illegible] سیام را بست
گفتند بد و که این غضب چیست

شد شوخ نمیکند آرم امروز
بنگر سحال و عیال [illegible]
نزدیک گشت آن پسر را
می جست زن برای [illegible]
جسمت سوی آن دوید [illegible]
بگرفت که شد [illegible]
آن بر تن سیام گاه [illegible]
وارد بسر سیام [illegible]
جسید باش [illegible]
جسید ها [illegible]
او را پی جسید خود تمنا
بگشاده ندای خواهست
بر حالت سیام خندد آیان
جولی ز غضب گرفته [illegible]
از زدن بچه پی [illegible]

آنوقت زن دلی رسید
را دید و سر کسی عزیز است
آهسته [illegible] دو چو [illegible]
سر دید چو فرط خشم [illegible]
گفتا [illegible]
گفتا [illegible]
جسمت بره غضب فتاده
هر بالک [illegible] این [illegible]
غافل [illegible]
سر را [illegible] خویش [illegible]
پس سیام [illegible] زن داد
جسمت [illegible] زن [illegible]
گویان [illegible]
زن ها [illegible]
آن بچه [illegible]

بگرفته دو دست [illegible]
لیکن [illegible] که سیام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کم آمده سر [illegible]
افسوس کنان [illegible]
هر همه [illegible]
آماده [illegible]
گرسنه شدن گره گشاید
خود دست [illegible]
هر [illegible]
گویا [illegible]
گر دل [illegible]
[illegible] هلاک

از ننگ تو همی چه تغریر
می این کرکه به سیدی بخت
جستند سخن که تا از گردید
اکنون این پسر که آتشش شد
اینها که چه سیام نور باشد
بر بچه بیچ غضب که آموخت
با این بسیار ما اشک بود ام
میگفت زنی که بخت دنیا
[illegible] عیان شاد بست بیده را
کی بود چیا دم حکایت
میگفت زنی از همه بست
آورد اگر که کانیش بس
میگفت زنی دل تو سخت
این بست همان که بی نشان
گریان پسر کسی چو بست
میگفت زنی که در پیشه بست
داری سه کاره بار خانه
بر بیش سکرا ینقدر کینه
وز روزه سری کی پسر را
بل آمد و دید حالت سر
لب گفت زنا چه بست باد
سیام بست [illegible]
بستی بود و در بست دیگر
[illegible] انگشت بل را
در خانه اگر چه جیلی چند است

کی بست او بنر و دی شیر
اغلب تو بنیا بیاین قدرت
گستاخی سر زیاده گردید
را دا این بچه هوش شجاعانه
معبود ز خانه دور باشد
هنگامه بی سبب که آموخت
در کس نا غ جا بی هم
آرسم زنی تو سر دیگر دروغ
در بیش فر امر من باکن
من سخن شر از هم شکایت
کن غور کرد ز دانسته این
نادان بود این بچه دیگر بس
بستی پی شیر نا امیر سخت
تقصیر شده شجاعت همان
جایش بکنار خود گرفته
نه گنش با تو سنگی که بست
نر دست هنر سر کار خانه
جان ساز ندای سر دا [illegible]
او خواست زبام داد و سر را
آشفت بروز خوف یاد در
که سر چه تو بستن یاد سر
سگی دیدن سند او تو را
خوی دیده بر آن دامی دو سیاه
کو یافت جزای عمل را
لیکن همه روز کین عز نیاست

گردید نگاهش اگر با
الحال تو دو همی نی سر
خوب آمده ایا بخت سخت
[illegible] همه سر شد پیدا بود
میگفت زنی که [illegible]
اگر کرد خطا نه زاده بست
از دیدن او دست جیش چند
بر روی زده کوب بهرین
جستند چو شنید گفت اینها
پاینده بی او که شمر دند
گرچه سیام که [illegible]
دیگر به زخم زخم بست الکن
این بست همان که بستا دنیا
ران [illegible] افزود شد بست
با جنبد خود رفتار وقت از بیا
بگذشت دیار ما زعدا
از دست بشت چشم تر وی
کس گفت زنی ز حالت سر
جستند سینه اش الست این بار
گریان سخن که دیدی این بار
الحال که تا دست او بنا
پشت چه بود آواز شو
سیام بست در این جهان آرام
در دزدی سکه بست معروف
آموخته ام هزار بارش

این رفت خطا که بخشش بربا
آشتیش شده هزار بیش فردا
ای آشتو و [illegible] تخصیص
لیکن بخت بدون نذر معبود
ایوا پی شیر سینه بود
بین سیه خطا ازار او بست
آورد جنبش شجاعت
در دست تو چوب بر این بست
الحال همی شد هنر است
هنگام غضب که کج بر دند
خشم تو سپاه آتش انگیخته
آرش تا بنا رعیان فدا کن
در شانه کنیش مهیش و سیا
آگاه میان زمانه دولت
در سهم زبست تفاوت از بد
آیا همه به سر آغاز لیش
سوی تو بنی کند نظر وی
گر او همه به بست با در
بگذاشت لسید شفا عسیم
تاثیر نداشت در دلت پند
گویم چه دگر مرا فرو بند
کا نیاد بیشن ای دو عشق
بستی و نه آگهی تو از سیام
آئین قبیله کرده معروف
شد بد روشی یکی هزارش

آرام نمی کند بجانه
گفتی تو که بهر دروغ مستی
سوگند بسی است که درست بیجا
باشد همه شیر و گاو را روسی
بل جانب سیام گشت خندان
بهر تو بود هزار صنعت
از بسکه تو رام اهل عشقی
میگفت که سوی شان کنم رخ
صد مرحمت است سیام را یاد
[illegible]
میگفت بفرط خشم آنجا
هر چیز بجانه داد خالق
ای بل تو کنون جمیع عشق [illegible]
از وی شود عزیز تر شیر
آهسته جواب داد [illegible]
گردند زبان چو عیسی [illegible]
هر دو [illegible] زان فرشته
آن هر دو درخت او فتادند
گشتند از آن دو طفل پیدا
وقتیکه بسیام در رسیدند
چشمی بلقای او گشادند
هستی تو [illegible] گل
خوش شکوه [illegible]
خوش آنکه [illegible] دعای بد کرد
ایشان بهم وداع کرده رفتند

در باره [illegible] بود فسانه
بر من سخن دروغ بستی
کی شکوه سزاست این زبان را
دارم همه شور و داد و آواز
کاسرار تو [illegible] چندان
گفتی بجهان [illegible] همت
باشند بدام اهل عشقی
تا هر دو رسند از تناسخ
اشکال گرفته بهر عباد

حال استخلاص جهان آرا از مسخ وجود
چون [illegible] مس از خالص که بر کیمیاست

لیکن [illegible]
هر دو را ز حق [illegible]
بیجاست [illegible]
[illegible] بسوی [illegible]
[illegible] بجهان [illegible] یگانه
خود نیز [illegible]
با شور گریست افتادند
هر یک بجمال بود یکتا
با از ره مسخ بر گشتند
[illegible] گشادند
در باغ بهشت [illegible] گل
خوش [illegible]
در کوچه [illegible] پیدا کردند
با کام وداع کرده رفتند

وارسته زبان شکایت او
بل گفت که با تو ناز دارم
خود سیام [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
هم بنده نواز بوده تو
بر یاد جمال حسن آورد
باز همه داده ام [illegible]
[illegible] زان پیش بود نام

اطفال همی زنند درین شهر
گفتند که چیست آن همه زن
[illegible]
بیجاست [illegible]
[illegible]
پس [illegible] دیگر [illegible]
این شور چه رفت در زمانه
از گفته [illegible] روان [illegible]
بنمود چهار دست [illegible]
ای ذات تو خالق جهان است
خوش [illegible] زرین
خوش [illegible]
اکنون کرمی [illegible] بر ما
از شور شهر [illegible] جمعیت

آنگه که بدام از حکایت او
زان [illegible] نیاز دارم
[illegible]
[illegible] ساز
[illegible]
هم [illegible] بوده تو
در کار [illegible] آورد
این هر دو [illegible]
[illegible] سر دام
بر شهر [illegible] نشسته
لیکن [illegible] پیدا
[illegible] شهر
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
کی چاره این [illegible]
فی الفور رسید شهر [illegible]
هر شخص [illegible] بیگانه
[illegible]
مانند [illegible]
شد [illegible]
خوش [illegible]
گردی همه کار [illegible] بسته
کافزون [illegible]
هر [illegible] جمعیت

افتاده چو دیده هر شجر را
چون ناله او کسان شنیدند
دیدند به شجر هر پاک
گویان که خوش است طالع شد
گریان سوی هر دو دیده حسبت
زین حال کنون چه گویم تیمند
زین یکبار می گذشتش
حق حافظ اوست جمله جاها
امروز که نیست مادر او را
داغ زنش به دست پیدا
میگفت که حسبت است سخت
پرسید که با هم نسبت از چه
شد شند ازین سبب چو خورشید
سیام آمد و با هم درگرفتش
زان ها که لشکوه شنیدند
هر شور کنان که عالم جوع
حسیدها همه خوردنی گشتند
هر بیره پان همگنان داد
لطفی کردان مقام بوده
حسبت بهر این سخن مخاطب
بل گفت من که این وقوع است
هرگفت با هم جمله زد است
بر کوس کناسین جدا اکنون
اکنون بل و دوستان طلب کن
بل گفت که چشم شند اینجا

درزیر شجر شمسر و هر را
درخانه شند از آن کشیدند
پسپیده باو دن خطرها
امروز زضرب زشت فریزند
او را به بغل کشید حسبت
من سیر هم سر دو او چو شند
خوش لوس غذا میگیر
وا داشن همیشه از بلاها
حق شد پدید نیست با او را
از دیدن آن حجل حسودها
در سیستن بور گرد دل سخت
بی باد شجر شکست از چه
زرداد بی قصد قتش شند
از فرط شنفت هر گرفتش
ده این همه فتنه آفریدند
ما در خوش ازین کلام مطبوع
هر بال و دوستان چه شنیدند
رنگیسا خوشش و بلبان واد
بیرون زحد کلام بوده
کالحال بخانه باش …
بی شبهه حدیث بشنو …
اظهار زبان ما صادق …
خود مسکده و نهان …
درخانه زلعب طرب کن
هرکرد اشاره سوی سیدها

نالید که آه تیشش من
خالق زنهادن شجر هم
آخر همه نیز اوکشادند
حسبت به بلا رسیده هست
میگفت که رسیت آدهم
ترسان یکبار بام گفتیم
گویان که نجات یا این …
ما نداز زن و کرد با …
هر زن به قصد قتش هم …
نند آمد و دید حال اشجار
آنوقت گرفت در کنارش
هرگفت بد و من این بلا …
هر دشمن چو بیامی اهل زنبار
گویان که رخ که دیده امروز
لیک گفت بر و هنی که خوان را
گویان شده رد هنی بحسیدها
هر خواسته آب داد مادر
در آئینه سیام روی دیدی
کی حد ثنا و حسبت و …
کردند زنان چو دزد …
خندید کسی که دزد شده هم
در ره چو همی رسوم بیازی
حسیدها شده خنده …
هر خواند بل گروه کودک
الفقه که چشم سیاه بسته

ایوا بچه راه تیشش زنان
آماده جستجوی هر هم
با یک به پیر خویش نهان …
آماده ضرب … حسرت
شل باد ازین شعار و ستم
قربان شده نیش …
خو قانه حیات … این …
نه دهر … کلاغ و گردن
کاین بیت ز حسن طالع شد
آگاه شد از تمام احباب
زولوسه ز شوق …
ما نرم پیاون این بلا هم
خوش شد زدعای اهل زنهار
که هیچ غذا چشید امروز
هر با بچگان نشست یکبار
ده زود غذا چه دیر حالا
پرداخت به دست شوی هر
قربان شدش نهان گزید
خو دهر به نشاط حسبت و …
از شرم زدم درین مقام
موقوف کجا شود درایام
خواستند هر ابد لنواز می
دارند فریب و فن که دائم
شد مایل لعب چشم …
هر بار بگوش … نشسته

سگان [illegible] در آن زمان بام
می جست بهر طرف از آن بام
جست بلبل این کلام برده
آنرا که بیافت رای صاحب
بر گفت که نیست شهنهایم
آورد غذا چو روستانی بام
در خواب خوش آن خجسته فالان
خود جست نماز مصاحب هم
صد فتنه رسید تا که برزاد
آن به که کنیم ترک این ده
گفتند کسان که این نکو نیست
تفریح بی هوا است آنجا
در بند این روانه مردم
در بند این مقام گردید
بلبل که بی چه راهی برد
گویان که الله چرا آنزلن
او دلبری جمله تن خوش
گویان شد جست این بلا
از رخ بر آفتاب آمیت
بلبل کردند دستان روانی
جست چو ندید سیام پرآیش
بلبل بدید چو سیام پس افتاد
بلبل گفت بدست حضرتش ده
بر رفت به خانه بام میگفت
آخر بی سیام نوان فرستاد

آخر به تلاش نوبت آمد
بلبل خنده زنان جمله دستان
آنکس که بر زن چوان شنید آن
بر سر سیام گفت بلبل
گفتا همه چیز در خور سخن
چون تازه سر دو دنیا در
بر خورد با مصاحب گشت [illegible]

بلبل را نگذارم دو بشنید آیم
آمد بلبل و گرفت شنید آیم
کام مرد بلبل سیام برده
باکو دکی همچو مست هست
فرما تو چه بخت سر آیم
خوردند لطف از بام و سیام
مادر همه پای مرد با لان

حال بود باش بر زد این چه هم
از وطن بر مرد ای راه این که قصه بر جا است

ابر شد کسان همه مرغ او ام
گویان شده دستبا دل هوش
این شوره یکدیگر گزیدند
سامان بعبرانه بار گشته
آنجا که امید بیافت
کردند چو صبح عزم صحرا
بار مرد دل و دستگه شد با هم
شیرین زر شهد دهن که من
کی بات سرای دشت باشند
بر گفت مرا است شیر با هیچ
که سیام چو این شنیده
خواهند بدل و دان سر سیام
بام آورد دست سر گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بامدن بدو دگر بود به
باندن بدو کریز کم هست
پیدا علامت هوا شدی جوا
گه سیام بعد سال پنجم
با حاصل طرب دوام گردید
شور فتنه دل بر زیبا هر دو
دهشت نبود کلام اکنون
ظل شجر و لب چمن خوش
باری سوی خویش این رسید
صد رنج بود در آفتاب
برخاست صدا گرانی
آواز دو کاشتن افت جوشی
باگله و دستان پس افتاد
آنهم شتاب با جان خوش ده
تا صبر [illegible]
شیرینی و مرغ با آن فرستاد

هر که بیاید حسن حیات آمد
کاکنون شوم بگویان جستار
معنی [illegible]
کالحال عدا و لبس نه دا
نقل [illegible]
از گشتنه ربود شان بسینه
با او سر رود او نابار
کالحال بگو کل الفت هم
بینید که نخل ناگهان افتاد
این شوره نهان سخن سیاه اند
[illegible]
سامان سفر گزیدند
سر مرد زلی وا گشته
خوش سبزه بی چرا بیافت
خیمت طلب به سر حساب
خوش گله برو بی چرا کم
کی غسل بیم چمن که من
پس سیام بهار گشت باشند
بنو و خطر حرارت هم
از خانه بسوی شان دوید
ناظر پس دوزد و شست بام
نخلی چه عجب شمر گرفت
داری [illegible]
در دشت [illegible]
بر خوانچه [illegible]

گفتند سام چو لاله خیابان
بشگفت چو آن گرامی یگانه
صبحم تو گهی ز خواب بیدار
هر با کله دگر دخوش [illegible]
[illegible]
بر شخص [illegible]
آورده [illegible]
گفتش [illegible]
[illegible]
کی چشم ازین سخن بخانه
آمد به پلنگ زاد جاشر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان می [illegible]
[illegible]
سر آمد در خیابان باطل
[illegible]
گفتند بدو که باش بابا
در راه سبک خرام احباب
سر دست بدو [illegible]
رنگینه [illegible] رسیدند

خرم ز نظاره بیابان
جاوید نوازیم ز خانه
این خسروی ز بخت بیدار
گویا که مه و ستاره و نور
[illegible]
چون سروی [illegible]
بخشید [illegible] بدیده انوار
گفتا [illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
تا امید به دست خویش باشد
[illegible] کنون کند چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خانه خوش آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کم [illegible] میان صحرا
مسرور [illegible]
از سیر نشاط [illegible]
با کله خویشتن رسیدند
[illegible] و کلام او [illegible]

هر جا کله و گروه رستی
امروز [illegible] گذشت [illegible]
بل سام چو کرد قصد خانه
[illegible]
بر چهره پاک [illegible] گرد
تا آمده گرد در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتا که نباشم از شما دور
[illegible]
گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن ماه به صد شکوه رستی
کی آمدم [illegible]
[illegible] روانه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کا مرو ز روانه کرد [illegible]
خوش بود [illegible]

گفتند سام [illegible]

حال سیاحان گشتن [illegible] تماشا سر ناپاک طبع

زیر شجر چمن همی خفت

در چراگاه بردم این گاو را وقت چراست

دیو بودی است که عجل شد تجلیت — بل پدید شناخت دیو را رد
کالحال امید عجل با هیچ — گردنا چو حصر کلبه پی تقصر
چوبی بگرفت در دست پیش — آن دیو چو سیام را [illegible] یافت
گرد آمده وگرفت [illegible] — آن دیو رسید چنان یا [illegible]
خوش [illegible] سیام اگر [illegible] — گویان که با نجات [illegible] داد
یا در ره [illegible] دیو این [illegible] — گردند همه موافقت ما
سبحا و خطاب [illegible] — گویان همه با نکو [illegible]
قدرت زشناختن [illegible] — کس ساخت و سیاح کل [illegible]
گر دید شما [illegible] — کس دل دید و [illegible] این خود
عالم ره خانه شما کردند — از شست [illegible]
ریشش [illegible] — آویزه و تاج او [illegible] طلا
رفتار [illegible] — دام دل خلق تار [illegible]
[illegible] — آمد [illegible] سیام [illegible]
[illegible] — پیش آمده دیو عجل صورت
سر پایه [illegible] — [illegible]
دریافته [illegible] دیو را چون — سحر همه خلق با [illegible]
سحر [illegible] — خندان آن همه [illegible]
گوساله چرا [illegible] چمن [illegible] — پیدا ثمر [illegible]
کی [illegible] خطر ز جمله اسباب — زینگونه چو [illegible] شرح [illegible]
شد قوم چو گاو و [illegible] آنجا — هر رفت ز روی [illegible] آنجا

حال سیل سیام بر دو شیدن شیر گاو صادق نشود سامری که پنهان در راه است

[illegible] — هم [illegible] تا [illegible] چون
تا با تو سحر و [illegible] سیام — هر گفت [illegible] مرا [illegible]

پیش [illegible] کنم [illegible]
فرمود [illegible]
این گفت [illegible]
بر گفت [illegible]
بر گرفته سیام [illegible]
حیران همه [illegible]
[illegible] این دیو
بل داد [illegible] ریشش تن
کردی [illegible] دیو [illegible]
از رشته تاج [illegible]
[illegible] سیام کردند
[illegible] میان [illegible]
[illegible] عجیب
[illegible]
[illegible]
[illegible] عجیب [illegible]
[illegible] کرشته [illegible] چون
[illegible]
از سبزه تازه [illegible]
در سایه نخل لعب اعجاب

سر دید چو [illegible]
[illegible] حلب [illegible]
آورد [illegible] عجل او [illegible]
گفتند کنون [illegible] سیم

سر یافت [illegible] این عجل
عجلا [illegible] خواب [illegible]
[illegible] دیو در حصر
[illegible] کینه [illegible] یافت
کل [illegible]
دیوی شده عجل [illegible] داد
آورده [illegible] معاشرت با
چون دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاو [illegible]
[illegible]
[illegible] این عجایب
[illegible]
طاعت [illegible]
[illegible] خاک
[illegible] از ثمر [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

تعلیم [illegible]
از غیبت قلب [illegible]
هم [illegible] شیر [illegible] چون
[illegible]

جست زده بانگ کاهی برای ‌‌‌‌ سام است برای خواب درای
آورد و فگند فرش خوابی ‌‌‌‌ در صحن که داشت ماهتابی

القصه چو خواب کرد رامش ‌‌‌‌ بردند بپایه بر دو ماش
میگفت به روهنی جست ‌‌‌‌ دارد ز کسل چه خواب غفلت

گفتا که گذار تا کند خواب ‌‌‌‌ گر مهمت لعب گشت بیتاب
زد بام سحر صبا که برخیز ‌‌‌‌ پیدا شده نور از سحرخیز

شد شیر زدن پی زنان کار ‌‌‌‌ آواز همی دهند لقتار
اکنون که ده شیر گاو ها و ‌‌‌‌ بر دو حاده دو شیر این زمان و

هر دشت به هوای شیر دوشی ‌‌‌‌ برخاست برای شیر دوشی
طرفی طلبید و روهنی داد ‌‌‌‌ هر شخص برای دیدن استاد

هر طرف بگرفتند در دو او ‌‌‌‌ با ساخته گاو را به پهلو
افتادن تارش به پیچا ‌‌‌‌ خندان همه شخص و نند جسد ها

جستند خوش و شیر در رود دل ‌‌‌‌ دولت همه نار بر چمن ها
انبوه ز قوم بر در شد ‌‌‌‌ هر با همه زیب در بر شد

سوداگر در پی سپا ناگاه ‌‌‌‌ برکرد سر خریدار ناگاه
با آن همه بیش گران گفت ‌‌‌‌ مانند فرو که چون آن گفت

هر در بگرفت تیس مداوش ‌‌‌‌ از شوق بیت خود نهادش
بر بود و بصحن خانه آتش گشت ‌‌‌‌ داد آب که هیچ دانه آتش گشت

جست لعب کار کهنه سام ‌‌‌‌ ناواقف اختیار گفت سام
از در همه شاخ سر برآمد ‌‌‌‌ یعنی که درخت در برآمد

بنشینده ز روی گشت حیران ‌‌‌‌ پاکان همه در شست چراهی
گفتا سام ز در چه با حاصل ‌‌‌‌ بخشید بصحن بر سر حاصل

آنشخص که جمله صورت آزدی ‌‌‌‌ در خانه نشاند بدرست آزدی
آنشخص که دور تر ز جهت آ ‌‌‌‌ خود زینه و کنار سبد ها است

آنشخص که رو نماس هر کار ‌‌‌‌ در سبح حکیمی قوم تجار
خوش سر زن مرد و صحبت بنشید ‌‌‌‌ کز جلوه سیام جمله خورسند

خوش یافته زبان همه زن
کانجا چه انداز سیام گک

حال بیجان گشتن دیوی بکاستر نام او
بهر گی بی نو انتقالش اسباب نوا است

زیبا هر دل روان صبح ‌‌‌‌ در گله پری روان هم صبح
گویان به نظاره سر زن کج ‌‌‌‌ کالشان چه نکو به سر زن کج

ال یافته زینت سیام ‌‌‌‌ گویا شده صبح وصل شام
هر با همه خیل و طرفه شاش ‌‌‌‌ خوش چو یک سرخ بر مناش

آویزه بگوش درخت در بر ‌‌‌‌ از گوله بپا و تاج بر سر
زن با همه محو دیدن او ‌‌‌‌ در دشت چنین سپیدن او

مصروف برای گله سر دو ‌‌‌‌ گیرنده ز عیش زله هر دو
گاهی به سرود گرم یاران ‌‌‌‌ گاهی همه نام گاو خوانان

گاهی طاوس را برقص آر ‌‌‌‌ گاهی دربای خروش هر دو
زینسان چو زمین لعب شد ‌‌‌‌ دانست که گله تشنه تر شد

گفتا همه را بر آب آیند ‌‌‌‌ با گاو خود شتاب آیند
هر گفت که میکده با خواهی ‌‌‌‌ راندند لب چمن سوی آشی

آمد میان ره لب کاسه ‌‌‌‌ غم خورده داشت شکل عجوزه
خود لود و تنش لسان کهسار ‌‌‌‌ در ارض و سما گشاده منقار

یاران چو تشنه نظاره کردند ‌‌‌‌ تر سایه از کناره کردند
گفتند ز سیام کانکو کیش ‌‌‌‌ خود هست بلا ز پشت در پیش

گفتا سیام شد از نگاشته آگاه ‌‌‌‌ بشتافت بقصد قتلش آن گاه
گفتند چرا همی روی تو ‌‌‌‌ موصول بلای بد شوی تو

گفتا که به تر داد و برآیند ‌‌‌‌ تا جمله بگشتش گرایند
رفتند غرض چو همره سیام ‌‌‌‌ آمد منظر یک بد انجام

آن دیو به نزد سیام روبرو　　یکبار چو لقمه اش فرو برد
گویان که شدیم گرچه بالغ　　هر شد بدهان دیو ضایع
آن دیو بداد جا درونش　　انداخته یک بیک برونش
نالید بوقت نزع جان دیو　　ترسان شده خیل طفل زان دیو
هر خواند گروه را که آیند　　گشتند بر هش مدد نمایند
گفتند که هست سیام پر زور　　دیوی چه کند به پیش او شور
با دو زنگ عزا بسرا گشت　　گوساله این خرابه را گشت
خوش مام که داشت در کنارش　　خوش ما که شدیم دوستدارش
پس داد بحمله گاو را آب　　غاسل شده هم خود و هم حباب
آمد ز میش و شاخ گل نیز　　اثمار با غنچه های گل نیز
یاران همه همرکاب با هم　　در نی چه عجب سخن سرا هم
گویان که رسید سیام کنون　　ببینید درین مقام اکنون
خوش قشقه قرین ابروی او　　خوش حلقه پیچ گیسوی او
دندان عجیب درو که پر نور　　مژگان غریب و چشم مخمور
دیوانهٔ این ادا الوان شد　　یعنی که بسرو فدا الوان شد
نالید چو گاو و سیام در راه　　شد ز آمدنش جسونت آگاه
گویان همه طفلها بخندند　　کز بهر تو بود هست یکتا
وا داشت دهان براه دیو　　هر رفت و نگر و خوف از دیو
القصه که سیام سخت خوش　　واریم عجب که گشت چو نشش
میگفت جسونت این چه طور است　　تا زاد صد آفتش بادور است
وسواس عبث که تن به تقدیر　　این کر ذر طفلی و نه تدبیر
میگفت که خور طعام حالا　　بهر چه همی روی بصحرا
در خانهٔ خویشتن خور و باز　　کز دیدن تست عیش اساز
چون گرسنگی بود از نشیمن　　در زیر شجر همی نشینیم
جسونت چو شنید گفت بیهات　　هستند کسان قوم بد ذات

دیدند چو حال سیام اطفال　　هر یک بر بلی و بیقی محال
هر در تکلمش و میکه جا کرد　　افزایش آتشش بلا کرد
نقار چو کرد مادر گاه بار　　گه سیام ز بیم و زید منقار
ل گفت که سیام دیو را کشت　　با خوف رود ز حمله بگشت
احباب ازین صدا رسیدند　　او را به بغل فرو کشیدند
پیدا شده تا بخانه بنشند　　ز رفت بیاد آفتی چنید
این دیو چه زنده داشت پیشش　　کی جای خطر که رود بیشش
چون جان بکاسر از بدن　　گه سیام بجانب چمن رفت
یاران زنگلش نگار دادند　　تاج عجبی بسر نهادند
یکجا کله شد بشور نی سیام　　گردند سراسر ابل و سیام
در برج چو شور نی رسیده　　هر زن بنظاره اش دویده
عقد گل و صد دل نشینش　　تاج سرو فرق جهانگیرش
فرخنده تبسمش گهر ریز　　پاکیزه تکلمش شکر ریز
مصروف ترانه از ادا　　مالوف زمانه از لقاسی
زنبیان بلی هر سار رسیدند　　با کله و آشنا رسیدند
در خانه چو سیام گشت جایا　　جسونت به پرسشش گرفت بیتاب
بودیم سوی چمن عنان تاب　　تا کله تشنه در خورد آب
تا در دهنش رسید و دیدیم　　نالان همه نزد دل رسیدیم
حیران دل ما در و پدر این　　بهر همه دهشت خطر زین
در حادثه کیست بهر او یار　　خود خیر همی شود مددگار
آخر بر خویش خواند پسر را　　زو زینت و زیب داد بر را
مادر چو من دید بر چو　　ما هر دو بعشق پای بستیم
گفتا نر دم براندن گاو　　گفتند ز من چراندن گاو
گر نیست ترا یقین این کار　　می پرس زبل تمام اخبار
بر بچه روا دواد دوشش　　مصداع زمانه این روش

زنگیکونه چو سیام گفت از هوش / گروان همه ما ورش فراموش
شب خورد و غذا ز خفته شد سیر / روییم دم صبح شست مادر

چون خورد صباح ناشتا سیام / خراره و رشته خوب ست از بام
گفتا که خریده ام برایت / بر طاق نهاده شد برایت

سر رفت و گرفت خود بچنگش / خوش گشت که خوب بود رنگش
خراره کشان روانه در کو / یاران جمیل همسر او

زن ها همه عاشق جمالش / آماده خواهش وصالش
گوینده که باد سوی ما این / هر دم نگرد بسوی ما این

ان واقف راز های هر دل / دریافته این مراد در دل
زانگونه کسی که خواهد او را / دانند که باید آرزو را

در سینهٔ خود بخویشتن هست / بیرون ز حساب دو زن هست
چون دید زنان برج را یار / سکرد بحسب میل شان کار

در راه مزاحمت همی کرد / هر بار مکالمت همی کرد
خراره و گردنا دوانده / در خانهٔ هر زنی رسانده

کس را به نظاره خنده کردی / کس را به اشاره بنده کردی
کس را بکرشمه از ره کج / کس را بادا از ابروی کج

زن ها همه محو دیدن او / نالان ز غم رسیدن او
دلتنگ تمامی او بچیزی / دشنام ستایش از لذیذی

پنهان کن کوی در غلاکه / زنیسان سپاس او حواله
درنده سینه شد ز خویش / تا کیش بجسمت نکویش

در گوشه چو جا همی گرفتند / دستش بهوا همی گرفتند
گویان که ز شوخیت بجانیم / اکنون بر ما درت سرانیم

با ما سخنی کسے کنی سر / گفتن فتدت به پیش مادر
آن شوخ ز عشق رام شان بود / در جلوه گری بکام شان بود

الحال بیان راده کاهست / با سیام قران راده کاهست

حال لطف سیام و راده در وصال او و پیش ارباب نظر کیفیت صبح و مساست

گفت سیام بکوی برج یاران / بر حسن و جمال خویش نازان
افسر بسر و گهر بگوشش / خلعت به بر و ردا به دوشش

خراره و رشته داشت زیبا / بر روی چمن گذشت تنها
راده نظرش فتاد ناگاه / کم عمر تی بحسن دلخواه

هم تشقهٔ سرخ بر سر او / هم رخت سیاه در بر او
چشم و رخ و ابرویش نکوتر / خال و لب و گیسویش نکوتر

چون سیام دو چار راده شد / گلچین بهار راده کاشت
پرسید از و که کیستی تو / احوال بگو که کیستی تو

دخت که و از کجائی ایجان / در برج نیامدی الی الآن
گفتا که چرا به برج آییم / در خانه لعب همی نماییم

شد فاش که نندزاده در دشت / بر مسکه خوری فتاده در دشت
هر گفت که در دیت سازم / می آمی ز شوق با تو بازم

کس را چه خبر ز شان هر دو / عشق ازلی بجان هر دو
چون سیام بدین کلام رو برد / بی ساخته دل ز دست او برد

گردید عیان محبت هم / کی ماند نهان مودت هم
هر گفت که چیست تکلف / آئی پی بازی از تالف

کی خانهٔ تست دور از اینجا / بهر چه شوی نفور از اینجا
از خانهٔ نند خوانیم تو / موسوم بکا نند دانیم تو

از بسکه مزاج تست ساده / دارم پی صحبتت اراده
سوگند پدر ترا که حالا / می باخته باش و ام اینجا

تا نند رود بگاه خانه / همره منش زان بهانه
آنجائی سیر گر شتابی / بی شبهه و شک مرا بیابی

رادها چو شنید این تکلم　زد در دل خود نهان تبسم
هر ضابطهٔ الفت نهان شد　دیدش به نگاهی و روان شد

رادها گرو محبت هر　راهی لب از خوف مادر
رفتی و بهمسران سخن ساز　کانجا که رسید پی لعب باز

تعویق فتاد زود آید　اکنون بلب چمن میاید
زینگونه بلب کلام میداشت　دل بستهٔ عشق سیام میداشت

درخانه چو گشت جلوه گستر　پرسید ز وجه دیر مادر
گفتا سخناک رفتم ای مام　این حیله گرفته دل بیارام

بی دیدنش اضطراب میداشت　کی خواهش خورد و نوش میداشت
پر خون زما در ویده ربود　چشمش گرو افاهی هر بود

پس گفت بمام خویش و نظر　کاوردن شیر را شوم صرف
لقا را دخویش دو شیفته　گاوم پس گاو خویش دو شیفته

تعویق فتد مرا گر آنجا　هرگز نرسی تو مضطر آنجا
بگرفت چو ظرف زین بهانه　راهی شده سوی گاوخانه

دیدار طلب دوید آنجا　بر وعدهٔ هر رسید آنجا
آنجا چو ندید آن نگارش　می جست خموش هر کنارش

پس سیام رسید همره نند　رادها زنظاره گشت خورسند
گهنسیام چو دید رادهکا را　همراه گرفتش از مدارا

پس نند بگفت هر دو بازید　زانجا نه سزد که دور تازید
گوینده برادهکا که هر بین　کاوش نزنند تو خوب تر بین

رادها بهر این به پند گفته　کز جا مرو که نند گفته
دستش بگرفت کای نکو انداز　جای چو روی من آرمت باز

هر گفت برون که دست بگذار　بیجا همه بند و بست بگذار
گفتا که ترا به بند دارم　دهشت زعتاب نند دارم

آن هر دو اسیر الفت هم　مسرور زلطف صحبت هم
اما دو شوق دشت هر دو　عازم زبرای گشت هر دو

آنوقت چو سیام کرد ایما　شد ابر بآسمان هویدا
هنگامهٔ رعد و برق آورد　تاریکی غرب و شرق آورد

چون نند بخوف دید بر خفت　بربودن او برادهکا گفت
گهنسیام که بود دست او ها　در دست گرفت دست او ها

آن هر دو غرض روانه گشتند　باسیر و طرب یگانه گشتند
هر گوشه شگفته صد گل تر　پیچیده چو زلف سنبل تر

رقصان شجر از وزیدن باد　زنبور پی شغل اوراد
افزونی آب در چمن هم　پیدا بکناره صد چمن هم

مسرور گشت هر دو در دشت　کی طاقت کس شنا آن گشت
خوشوقت سحاب و برق و هر رقص　فی حسنها السحاب والبرق

وقتیکه رسید هر سرا را　خود کرد وداع رادهکا را
پوشید زساره اش بر خویش　اورا همه داد چادر خویش

آنوقت سحاب رفت از جا　گهنسیام نهاد در مکان پا
چون ساره بدید وش دبا حسیمت　بر ناز زنان رسید حسیمت

پرسید که چادرت که برده　خوش ساره تو ترا سپرده
این حرف چو سیام گوش کرده　پس حیله زروی هوش کرده

گفتا گله ام لب چمن بود　آنجا همه ازدحام زن بود
از جستن گاو زان گریزان　فی درکف دست من گریزان

من ساره ربودم از یکی زن　زن نیز ربود چادر من
از ساقی خویش بی سرانجام　زود آورمش که می ختام

پس سیام زساره خشت چادر　ننمود و بران فریفت مادر
رادها سوی خانه شد چو هلکیر　میداشت بدشت ظرف پر شیر

به نهفت لباس سیام خود را　از در زده بانگ نام خود را
مادر چو تغیرش نظر کرد　دانست که چشم بد اثر کرد

گریان به پیشش گفت و پرسید
آمد لب زش یکی سیه فام
زان خوف نبودم نماند طاقت
گویان که مرا دو پور و یک دخت
گفتم که نرفته باش جلسه
گاهی سخنان کار دار
مانند تو دخت هفت ساله
را دلها همه گرم خنده در دل
را دلها که ملک نیافت رازش
راحت پی والدین از نیان
را دلها که لعشق سیام شد بند
گفت سیام کام بود در جوش
وی گم شده و بر چمن مرا او
حسمت شده حکم ده بخواندن
بر گفت برادرها درون آ
حسمت شده محو صورت او
می گوی بمن که چیست نامت
پرسان بود فور شوق آنگاه
گفتا بر کهبهان نگر پدیدست
خندان به پیشش گرفت حسمت
اندوه لب خنیش خط فرق
نانیز ز بس بهج و کنیدش داد
بازی بهم اختیار هر دو
را دلها چو سخانه خواست حسمت
گریان شده باز سیام آمد

باری خبرش گرفت و پرسید
زائیده نند گویدش عام
اکنون قدری بود انافت
وارست زناز خوشتر گرفت
تا لیز نگر در تو راسی
گاهی بچمن گذار دارد
وارست زنار لا محاله
یعنی پی سیام بنده در دل
کس را چه خبر بود ز رازش
اسرار لشبو شدین از نیان
آمد پی لعب بر دریند
بشنید صدا و ماند خاموش
این دست گرفت و برد تا راه
بر رفت ز طرز به بخواندن
خود سیطلبید نزا حسود دلها
گفتش که دست کجاست گو
هم مادر و هم پدر کدامست
از حالت خود مرا کن آگاه
من خوب پیش کونه است
از بهر من آشنا است کیست
گویا که شفق رسید در برق
آهسته دمامی پچه پیش داد
حسمت که بهار هر دو
می آمده با پیش گفت حسمت
از بهر لعب دوام آمدی

گفتا شده دختیم بره بار
دختر ز فسون دمید ش ز
را دلها که چنین بهانه سر کرد
آشفت برادرها که شوخی
بین حالت دختران دیگر
چون راه روی بچرخ بینی
این گفته و داغ غسل پوشان
گفتا بروم ز خانه من دور
آماده ذوق سیام و را دلها
بر طرز روا داهی نمایند
آواز سیام داد از ناز
پس گفت با درازه پاس
اندیشه گشت در دل او
از دیدن هم شدند مسرور
پس دست گرفت خواند او را
دیرو ز دلیل سیام بود
چون دید بجوییش عاخواست
گفتا بر کهبهان مرا پدیدست
گفتا چه بود بوسه کونه
زد شانه بموی مشکبویش
آورد پیش عجیب ستاره
پس گفت که لعب کن تو با سیام
آویزش هم ز جنگ بی فرق
بر گفت بیا نخواهی آمد
از ما و من مترس بچینز

افتاد خود از گزیدن مار
نشناخته شد که زاده کیست
نامش ز ره شفقت به بر کرد
هر دم روی از سرا که شوخی
نبود چو تو خیره هیچ دختر
کی بند کسی همی گزینی
پرسید پی نمد ابه تا پاک
بازیچه بدیده مرا ست منظور
افتاده شوق سیام و را دلها
بر صدق و صفا همی نماید
پس سیام شناخت طرز آواز
کین دختر کیست زود بشناس
ران رو نکند بخانه ام رو
کی ماند ملال هر دو مهجور
حسمت بر خود نشاند او را
ره جانب خانه اش نمودی
چیزی که بکمال التجا خواست
دیدار تو داد بر چمن دست
خود ساخته با تو کی لونده
آراسته جعد خوش بموی
پوشاند و نشست در نظاره
را دلها شد از این نشاط انجام
گویا که سحاب و اصل برق
بازم بتو باز خواهی آمد
مشتاق تو بوده ست افضیر

رادبازوه خنده بر قماش
گفتا در بند بود جانم
سوی من پور خویشتن دید
درخواست نماز داور انجام
مادر چو شنید سخت خندید
پریشان شده بار بار اندو
گریست از گفتگوی جسود
سر در از این لوید سر دو
سر گفت بنام پاس آن ار
نی هم که مرا نه سر تست
گاهی نکن اعتبار ای سر
چیز تو سر اگر ز دو اکنون
رادبا چو برود کرد چه کوشش
پر لطف کلام سیام ساده
جست پی سیام شیر آورد
کی رغبت من بود به شیر
میداشت چو شیر لقمه گرمی
چون صبح دمید بانگ دمام
برخاسته سیام سوی بستر
سر بال کودکان غذا خورد
سر کودک خرد سال آمد
گو سال لب چنین گذاریم
تا از صوت گاو ر انان
خوش سید چون بانان

گردید روانه با خیالش
جست طلب از بوام
درخواست نماز سوی من دید
سر بیدر و تو داد دشنام
آن سر جواب او پسندید
داد که دیگر از رو بخت
پی بر آر ز روی جسد
صرف طلب امید سر دو
گر جمله تو سیام نهان دار
او را همه دم برین نگاه است
می پوش ز خشت ایمان
بیشک نمش ز بیم سر و ان
پوشش که نکو تست اپو
جست گرد کلام ساده
باشد تمام شیر آورد
سر گر نخورم کنون تو گرشیر
دم گردی داد شن شری
کاینوقت عجیب و بی خواهی سیام
فی الفور بدست خود فرو
چیزی بطریق ناشتا خورد
با عجلت و با عجال آمد
در بینی نشت قبا فرا ریم
اندر پی و شاخ نغمه خوانان
خندان شده چنگ گاو بانان
در سبزه چو خاک را گرفته

درخانه رسید و گفت با در
پرسید که نام فرخت چیست
آرایش و زیب عهد مرداو
گفتا که بمهمان لعید بوده ام
فرمود که سر گرفت چیست
اول بر سانه پیش گیرت
القصه سر و قش سر کرد
بر تخت طلب کهنسیام
بر دی نظر بست او بکار را
سر گرگی تو بیچ پاسش
گفتا که مکن سر اس از بیتاب
گفتا که چو فرزند را نه بینی
اکنون همه را نهفته داری
چون گوش سیام این بیان کرد
سر گفت که آر از ولا اکنون
سوگند بخورد با در پیر
کهنسیام چو جمله شیر نوشید
احباب صدا زدند بر خیز
بل [illegible]
بیرون شد ز بین سوا
گویان همه تن همی آن زر
کهنسام روانه شد بر آن تخ
کهنسیام گرفت جمله یار را
سر گفت کنون که شیر نوشیم
بر خاک این باک را گرفته

اراست که صدر و خیمه زیر
هم مادر و هم پدر تو کیست
فانیز و بسیج و صحبدم داو
گفتم که چرا تو دانمود ای
با آن همه سبب جست
دشنام دهان تیغ خشمت
خوش بار بشو از این خبر کرد
رادبا ز ازل عروس کهنسیام
دزد و لغزیب جمله بارا
بی شبه مرا بود سرایش
بر در زدی لعبت گرانا
در حسرت چنین نشینی
سر کم که طلب کنم سپاری
گو لی و نی و گر دنیا نهان کرد
دوشیده دام اولا عیال گاو
از کاه سفید سوت این پیر
چشم از پی خواب باز پوشید
از بهر لوا بدند بر خیز
زین حرف با شراح بر جا
برگشت و اندر با سوا
در بند این همی توان رفت
سر رفت گروه سبزه او
تعلیم دهند مرا این جمله را
خندید باز آگر شود دفت

آمد بمیان دشت اکھاسر
در قوت او چه جانک بود
بود از پی پوتنان برادر
چون بود ز فیل سر سده عرش
وا کرده دهن ز مکر و فن خود
فی الفور تمام حال دانست
ان لیو دہان خویش بسته
شور ہمه سیام جوش بشنید
آندم بیفلک رسیده نالان
جسمش دم او زیاده شد زر
آن لمعه بچرخ رفت گشته
آندم ہمه ها برون دویدند
خوش باد درود خوش لب زیبا
از اوج رسیده گلفشانان
از نام کسی که کسب کام است
آندم ملک از شکوه پسرور
اید چو غذا ز خانه آنجا
در زیر درخت سیام بنشست
پر بار بیازی و ظرافت
جمعیت پی سیام منم فرمان
شد کاسه نیاز برگ اشجار
خوان ها غذا لطیف بنهادند
شد نام و محل گرفته سامان
خوش لقمه بگری نمایان

حال بیجان گشتن دیوی اکھاسر در لقب
گنج راز روضه جنت بی این اژدها پست

آشفته بکار سده ناعش
آراسته باغ در دهن خود
خون ریختنش حلال دانست
راه همه بار پیش بسته
خود شیر درون آن خریده
از کثرت رنج دست مالان
از دود آه گشت پیرا و شیدا
تا در دل جسم پاک سر گشت
از دیدن او سرور دیدند
شد گشته طاقت از دوپا
در ہیبت سیام سر زبانان
خود در دهنش چه جا نام است
یکسر کله و گروه مسرور
هر یک خورد آب دانه آنجا
گردش همه از دو جام بنشست
هنگامه خنده و ظرافت
کمباغ و طعام هم فرستاد
گرد آمده پس سوال اشجار
پس زان قدری بکف نهادند
قاسم شده سنگهن فرستادان
آخر بدهان خود ربایان
زین حال ملک بچرخ خندان

القصه شد اژدها سراسیمه
گھنسیام برو گذشت ناگاه
خود بود دهان او در کوه
آن جمله به تیرگی چو باندند
برهم زده در لبش لب خویش
گھنسیام که بود در میانش
شق شد دهان دمش و تابش
سر گشته برون جمله را
گو شنیده که خوف با غلط بود
هر با همه با سخن سرا بود
اندر لب قدسیان همین بی
آنرا که ممات چید بهر نام
گفتا بمصاحبان خود شیام
با آن همه با خرام کردند
خوش جامه طرفه زیور او
آنجا همه را غذا رسیده
هر ساخته جمله شامل آن وقت
ز حلقه گروه بر کرانه
جا شد یکسر نی و عصا را
مصروف بلقمه بردن هم
القصه بهر یکی ان خوش آنها
انگشت گزند زیر دندان

امور ز کنش گشت اکھاسر
سر زاو کی و بیش و یک بود
با تنش دلی نهان برادر
از کوه عجبش اشتباهی
احباب دو اب داشت همراه
زین شبهه در دلش آمد انبوه
از عجز دعای سیام خواندند
زان وجه که یافت مطلب خویش
بالید دو چند از دهانش
جان رفت چو لمعه چراغش
آئید که کهنی لود جنت
لطف تو ممد بدین عطا بود
کین کار ز دولت شما بود
کاعزاز بود دلی اکھاسر
بی شبهه نجات سید هام
در بنسی بت توان دل کام
در بنسی بت مقام کردند
به عارض خوب منظر او
خوش دوغ ز بهر سرا رسیده
آراسته طرفه محفل آن وقت
گھنسیام نشست در میانه
وقت آمده خوردن جمله را
مسرور ز طعام خوردن هم
آنها ز طعام طرح خوان ها

شد فضله خوری چو عادت سیام
غافل همه از قدرت او
حیران شده بره ز حال شاش
گر عالم غیب هست گیرد
گفتند سیام میان منزل خویش
سیام ست چو کار بسیار بدهم
آن هر دو ز زاغ بار گشتند
بره دید چو جای سیام خالی
سیام آمد و مجلس ندیده
آورد پدید جمله اشکال
هم صورت هر یکی دگر بود
گفتا سر شام با حواسی
بینش پسر و دیگ آئین
بر رخ همه گرد گاو چاشت
گوساله و بچه تیز و مایان
در بر چو گرفت سیام را مام
گفتا سر وی تو صبح اکنون
گفتا که به نیکو تو شبحان کن
حاصل شد فرصتی چو ازخوان
هر گشت اگر و کرد کبر بره کم
چون زعفت السن چشم دیدند
آنجا همه پرده های خود دید
شاید که هوس با خشم من
زین شبهه بجای خویش فتاد
چون سیام فرو و در دلش فهم

حال یکسو سردن بر حاکروه وکلر آتش
مجلس آرایان صحبت را ملال انگیز و آفت

بر خاست به کار امتحانش
وز دور ز ریب سست گیرد
مصروف بعد از تحفل خویش
شد واقف حال از بدهم
محروم سر زاغ بار گشتند
هر بود دگر ده نیز حالی
یک بار به پیش و پس ندیده
آخر شده خود دوات اطفال
کی فرق پدید در آنها بود
کاریده ز هر طرف آسته
راحت ده مردم جهان بین
هر زن ال میان که فداد
آماده خورد و نوش سامان
پرسید که شب چه کردی ای سیام
سان کله بنا بسوی ماون
دیگر پس غسل میل آن کن
خوش او به هر دو در بینی پان
کس کی شد از این بهیچ هم
اندر سر هر یکی رسیده
زانسان که سر و بجای خود دید
کی رتبه سر سیاخیم من
هر چیز که برده آنجان یافت
شد منتقل آخر اینچنین وهم

گویان که چه حال شکوه او را
در بیتی بت رسید آخر
حیران شده بره غرض بجا گاه
تا بر پدر و طفل از حواسی
هر بهر سراغ پیش رفته
از سهو بکار جهل کوشید
گفتا که اگر رفت این خیل
کم هر قدری که از نظر شد
بره را چه شمر و بسته گفت سیام
گردید روان با شتابا
افسرده حال بیتابیش
گفت سیام بجای خود در آید
هر قدرت هر نه بر و سر سیاه
گفتا که کشتن هم بر آن و سیر
گفتا که همین اراده دارم
آخر تن او شکست یادر
پس هر دو بر و فرش خفتند
احباب دو ابساخت آنجا
بره باز شناخت را چو یاران
میگفت که هیچ هست یا نه
سیام هست مگر که عالم غیب
یکسال هر دو جای او دید
دانست که سیام ذات حاجت

گفتند به بره ز حالت سیام
کس را چه خبر ز قدرت او
در وهم گله و گرد او را
آن گفته ز دیده دید آخر
در دید سواشی چراگاه
خرم و دو بخت من مواشی
شان را بنشاند و خویش رفت
یکجا گله و گرد و نوشید
کین دل والدین تان ذلیل
فی الفور پدید آنقدر شد
نیکو نگرشید بر خود ابرام
همراه گرفت چار پا ها
او بیره و افسرده کیاش
هر یک ز برای خود در آمد
گرد و سر ابر سر گله آگاه
از خوف همی بود دل زیر
خود را به سنگی زیاده دارم
بر روی آتش نشاند باپدر
باما ان ز ره طرب شگفتند
کی هیچکس شناخت آنجا
آمد زمین هیچ پایان
در حالت من چنین سر آخر
او در ربوده ام بلا رسید
در دیده خود به هر دو جا دید
او را لصناعت خصائص

میگفت که آه من چکردم — از غفلت خویشتن چکردم
از بسکه خبر نداشتم من — آئین ادب نگه نداشتم من

آن وقت چو از برج دریافت — اطفال عجال حمله بر تافت
انبوه فرشته گرد پیشش — توصیف کنان [illegible] خویشش

بده را چو عقیده شد گلوگیر — افتاد بپای پیر تشویر
میگفت که سینه صاف فرما — این بی ادبی معاف فرما

هر چند که صاحب خطایم — از تست توقع عطایم
انشاختمت بغفلت خود — کن عفو خطا ز رحمت خود

من بنده ز توام [illegible] — سازی همه [illegible]
گر جرم فزون بود کسی را — هرگز نه سزد غضب کسی را

گر فرد خطا [illegible] — کی فکر خطا [illegible]
کن عفو خطای من ز رحمت — این است سزای من ز رحمت

بی درک تو خیر را بود ترک — تا الطاف تو [illegible] بود ترک
من بنده بی تمام مجرم — یک موی تو با هزار عالم

از بسکه [illegible] گوشه — این جرم که رفته است [illegible]
زینگونه چو کرد [illegible] — افزون شده [illegible] ز رحمت

اطفال و عجال سیام دیده — در برج همین تمام دیده
[illegible] با خود — صد رحمت تازه داد انعام

بده با پیش ایستاده — در برج [illegible] زبان گشاده
ای [illegible] کوشان — [illegible] رحمت تو خوشان

کیفیت [illegible] — [illegible]
دست تو [illegible] — نامت [illegible]

هست از تو فرشته [illegible] خورده — دارند همه میل [illegible] خورده
خوش جمعیت شنید از تو [illegible] — خوش [illegible]

برج و همه [illegible] — برگشت [illegible]
با [illegible] بیرون از حصر — اینجا همه فهم میکند قصر

از برج کجاست [illegible] — ده جای [illegible]
در خلق کنون بده و گراید — با شم [illegible] عبدالغفار

القصه چنین کلام [illegible] — با عاجزی التیام [illegible]
کو سیام چو دید زاری او — شد عازم غمگساری او

گفتا که تو رو بخانه خویش — الحال کدام بنده کم بیش
گر مطلبی جواب کامل — بنمای ز لطف برج حاصل

پس سیام جمالکی خوش داد — از بخشش کامل خود [illegible]
بنده طالف برج گشت الحال — آورد همه دواب اطفال

شد باز ز دانه زان میانه — [illegible] شد روانه
یاران که جدا ز سیام ماندند — تا واقف این تمام ماندند

گفتند که انتظار بردیم — [illegible] انکار بردیم
گفتا که شاید طالب اکل — یا وکلمه کی بود بدین شکل

[illegible] — رفتن [illegible] از نظر باز
این گفت و غذا بجا بخورد — آب [illegible] از پس غذا بخورد

شد عازم خانه هر یکی شام — همراهی شان گرفت سیام
آماده برج و کله ران آن — بر دوش [illegible]

آخر سوی خانه ها رسیدند — با سیام یگانه با رسیدند
گفتند بجمعیت [illegible] — [illegible] شده قائل [illegible]

گو بود مثال کوه آن دیو — گردید [illegible] آن دیو
در طاقت این کجا [illegible] — شد قائل دیو با لطاقت

جمعیت [illegible] — [illegible] نمیکند بس
هر بار رسید گرچه آفت — تا حال نمیکند مخالفت

شد مانع سیام بار از دست — او نیز بگفتنش مقرر گشت
کس را چه خبر ز قدرت سیام — کی عقل رسد به قدرت سیام

بل آن باد برباد کرده
بو سال در هر تخت و درد
القصه چو گشت از دو عالم
گوینده که سیام جان فدا ماست
با او زخویش هرور حرج فت
آموخت همین پدر پیش این فن
کرد این همه سکه خورد هم بل
جست زده خنده پر اوکش
گفتند کسان سیام آنجا
گفتند که امتحان بفرد است
برخاست دم سحر ز خانه
گفتش بنجا که منزل ما
خوردند عجال سر شبیر
چون ناظر هم شدند هر دو
بر شیر زدن اجازتش داد
شد سیام سخن او هکاست
پس گفت پدر او هکا که گوش
آموخته گرچه جست او را
طرفی طلبید و داد بارش
پس گفت بر او هکا حسبو
جا و نظری و مه جبینی
محبوب رخ سیام بوده تو
نظاره هم پسند نیست
کردی همه گشت طرز خویش
چون این همه کرد او هکا گوش

برباد کرد باد کرده
از دور زگفتش رست و درد
آگاه شد ز خاص تا عام
کی همسر او بخلق سیاست

حال جانب سیام شیر گاو را دهان شفقت
راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملا است

کی دهشت گاو پیر از پل
بر سینه کشید و داد انایی
خود را تو زیاده دانی از ما
گفتا که مرا هم این تمناست
طرفی بگرفت و شد روانه
دوشیدند صباح گاو آنجا
پیش تو مرا فرود تشویر
محجور الم شدند هر دو
سوگند پدر بگفتش داد
از سهو و بپای گاو بست
شد شیر زدن تیر افرامش
پس بود سیام حیرت افزا
بودند نخنده بر کنارش
گر شیر زدن ترا نفرت
با هر حیلی زبان نینی
از خویشتنش براوده تو
می باید و درین سخن است
او سوی تو بسته و تو بسیش
آمد فاری غرض که در گوش

عالم بدبان نمود بیشک
گواین همه حال بد حسیدها
هر زن پی پرسش درآمد
پس سیام غنا گرفت ایام
این گفته نزد با امتحان شست
گو سال گشاد هر دو بطلب
گفتا که کنم چه چاب است حیله
راه کند هوای سیام مبتلا شست
چو سیه به جست از شش ایام
دیروز پدر چون که سیادم
این گفت و نکاح نشانزد گام
جست چه پدید راه او هکا را
راه با شد محو سیام حالی
چون حالت هر دو دید جسمت
گفتا که کجاست این خرد باد
گفت سیام کجا خبر همه شد را
گفت سیام خیال او هکا را
دوشیدن شیر سیام بگذار
کی گوش بهی گفته ام شش
گر هست کنون چنین سلیقه
در خانه خود نشین نه چه نشین
می آی تو باز جستن تا تر
گفتا که تو دهد سیام از ام

انتها بند بار بود بیشک
شد آگه گشتش بصحرا
حسرت همه را فزون آمد
خوردند چیج طعل با سیام
گاو دی کاو دشت طرف
دو شیم همه گاو زود تر من
بنشست و نمود طرز گشت
شد خوش نظاره قلب
با من نرسد دگر منبد
بر دیدن او عزام همه شد است
کالحال کجا همی زنی گام
طعن همه گاو بان شنیدم
بر در همه دید طلب گفت سیام
در پی طلبید راه او هکا را
ز چوب میان طرف ها
حیرانی خویش گشت جسمت
آماده شده بصحبت ارشاد
با بندی گاو ماند هم شد را
از خنده کس خبر کجا داشت
سر رشته خود تمام بگذاشت
داری چه حساب دل خوش
آمد همه با شدت طریقه
تا رنج مشوش بشیر دوشی
و رنه تو نجات ام سیا باز
بر من نه گمان که خوانده ام

گوید که مرا است میل با تو
جیمت چو شنید این کلامش
خود باد ترست پر سلیقه
جیمت به سرش گرفت از ناز
کردی همه دوش لاف کوشی
بگرفت کلاه و سینه زد در
زد بر سر و سینه پاره راده‌ها
شخصی به پاک چون ندیدم
راده‌ها شده چون جدا ز جسدها
آخر زده راده کار برون گام
گشتند زده و جارا و چو زن‌ها
سر با گنار دش که سرشتم
گفتند زنان که شوق ...
رو کرد به سوی سیام راده‌ها
شد قطره شیر را به سنج راه
القصه زنان مثال لبلبا
از دل به نیاز نیز ... راد
پس گنجینه چه راده کاشکا کرد
کی دوری سیام میل داد ها
دل هست زنان گمان ...
در پیش نمیفتاد پایش
القصه که سیام ماند بر جا
راده‌ها چو شنید نام کهنسیام
راده‌ها دم سرد بر کشیده
کهنسیام هم آسوده ... است

می آمده باشی و الما تو
در بر بگرفت از غرامش
تعلیم سنی ده طریقه
کم کرد ز دل عتاب او باز
امروز چه شد نگار دوشی
کآواز سنی ده نبرادر
در خواسته رخصت از جسبو دها
اینجا پی جستجو رسیدم
جسدها شده ملتفت به راده‌ها
آمد بنجاک نزد کهنسیام
پرسان که رسید از چه تنها
زود آی که شیر نگار دوشم
آمد پی جلب از چنین فضل
استاد در انتقام راده‌ها
جا کرد ستاره در بر ماه
مسرور بدیدن تماشا
آن مطلب و آن نبیاد
هر طرف سیر راده کاکرد
در پنجه سنگ ذیل راده‌ها
زین ابد و هم باد منکس
افزود ز سر بدل هوایش
نزدیک زنان رسید راده‌ها
بیچیده نبر سر فتاد زین نام
کاندر رهم آسود دیگر دید
این گشته او بیگانه است

زین وجه همی رسم است و بیت
گفتا که مشو ملول از این چه
گفتا چو شبانه سکنم کار
با سیام مصاحبان سخن گو
خجلت به شش فزود و برخاست
چون سیام برون نهاد پا را
گفتا که شوم شبانه رهگیر
دو شیدن سیام بود لبند
گفتا زود آی این چنین پیش
در دست انای شیر بودش
گفتا پی حاجت آن رسیدم
راده‌ها چو شنید رفت سویش
کهنسیام غرض کی فتاد زوظر
که شیر به ظرف تو چکیدی
زنگو نه زمین سور سر دو
کهنسیام چو شیر نگار دوشید
سر گفت به نجز باز در باز
رفتند زنان ز شیر پس
گویان که ز ننگ به کناره
زینسان سوی خانه گام برداشت
کهنسیام هم از حیا کشید ...
گفتند نبود حاجت شیر
زنان غرضش به بر گرفتند
گفتند که خوش رسید اکنون
بردند به پا درش که بر گیر

لیکن دگر است گفتگو بیت
بی شبهه شمارمت چو فرزند
شکایت من است بر پدر باید
کان شوی شیر دوشیت گو
گوساله رها نمود و برخاست
در پی طلبید راده کار را
گر صبح رسیده ام پی شیر
گشتم به نظاره آرزومند
گویی شنفتم به یاد خویش
شوق رخ سر شیر بودش
بکار رفتن ... ۱۲۵
در جستن تا دیان دویدم
گویا که برآمد آرزویش
گر دید نگار دوشیش صرف
که سرخ راده کار سیاری
آماده صد سرور سر دو
در دادن ظرف آن نکو شید
سوگند به پدر که من هم باز
راده‌ها شده راهی سرا پس
این آمده مانع نظاره
در پس نظری سیام مینشست
استاده بصد تپاک دیدش
گر سیام شدی تو طالب شیر
پرسیدن او ز سر گرفتند
کی آسود بیش گزید اکنون
این راز ده آسود خبر گیر

مادر چو شنید ماجرایش   گریان بکنار داد جایش
[illegible] تن او بدست سید   حالت که چه حال [illegible]
مادر ز [illegible] هیبت او   پرسید دگر ز حالت او
آن اسود تند گشته دیده   زین نکهتی [illegible]
[illegible] نگری نیست   دانیم چنین فسونگری نیست
با خانه [illegible] آورد   خود را به [illegible] آورد
[illegible] پی [illegible] حسنش   نیکی است که [illegible]
پرسش که ترا ازین [illegible] گفت   گاهی نشنیده‌ام [illegible]
[illegible] هست   این کار ز [illegible]
پی [illegible] سیام و را دلا   [illegible] ز راز سیام و را دلا
گویان که [illegible] اسود   انداخت نگاه و درین [illegible]
[illegible] انجام   گو رفت نهان [illegible] سیام
وقتیکه بخانه [illegible] ده   در راه سر زمین فتاده
گو [illegible] اسود [illegible] گزیده   سر [illegible] گرگی [illegible] دریده
در پیش [illegible]   خود اسود [illegible] بلا داد
گر زنده تمام [illegible]   جان [illegible]
هر گفت [illegible]   بر باید از فسون [illegible] آزار
[illegible] رسید [illegible]   کاسود تن را [illegible]
گو کی شده از این فن آگاه   تا حال نبوده‌ام من آگاه
گفتا [illegible] زندگی ده او را   آن به که کنون [illegible] او را
پیش مادر را [illegible] دو دیده   یادی [illegible] خود [illegible] دیده
در برگرفت [illegible] او را   انداخت [illegible] سیام او را
[illegible] سیام نگاه کرد [illegible]   [illegible] سود و فسون [illegible]
پرسید ز مام خویش آنجا   کین وقت بخانه [illegible]
[illegible] آمد آنجا   شد [illegible] سیام [illegible]

میگفت که نوبت سحر رفت   [illegible] برفت
آخر چو [illegible] نخواند   [illegible]
گفتند که [illegible]   افتاد [illegible] اسود [illegible]
خوان [illegible]   [illegible] او
[illegible] شنید [illegible]   [illegible]
گفتا [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
گفتا [illegible]   [illegible] کرد [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] زبان [illegible]   از حالت او [illegible]
سحری [illegible] شفا [illegible]   خبر [illegible] دگر [illegible] این را
گفتا [illegible] که داده شیر   [illegible] دلگیر
بردیم [illegible] او را   خود [illegible] او را
از [illegible] فسون [illegible]   [illegible]
برخیز [illegible]   [illegible]
دارد [illegible]   در [illegible]
در خانه [illegible] گفت   [illegible]
یا دست اگر [illegible]   با [illegible]
گفتا که فسون [illegible]   [illegible]
زین [illegible] پنهان شد   [illegible] روان شد
را دل تن ناتوان [illegible]   [illegible]
میگفت کنون [illegible]   از [illegible]
را دل [illegible] چشم [illegible]   خوش کرد [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]   گویان که [illegible] زنده [illegible]
میگفت که [illegible]   خود [illegible] داد

الوقت نغذ اسپ عیش داد — پس سبزه خوراند در خشش داد
مسرور بدل ز شوق گفتی — خوش ساخته بستان بر دامن

شد شهره فسون سیام در برج — بدهست کن او تمام در برج
گوینده زبان سیام از ناز — شلت بنمود دگر فسون ساز

کوچک شهر دو تیراه هست — آگاه کنون شد از کرامت
جائی بگزد چو مار کس را — نام تو بریم بشتاب آنجا

کی باد فسون مار کردی — این شیوه خوش اختیار کردی
رو در روی تو نجانه خود اکنون — دانیم سر انچه هست فسون

گه نسیام روانه گشت خندان — ز شوق دل مان و خندان
خوش ساکن کوی برزن هیچ — آرام نصیب برزن هیچ

باغیل و رواسپ سیام و بل صبح — راهی طرف برو خیل صبح

در برند ابن رسید پیش سیام — شد کله پی چرا اسپ گام

حال بیجان گشتن دهلینک دست پاک بل مردک ز خون خوردن مردهم مرض امتلا

در سایه نخل سیام نازان — بابل بسمل و سدام بازان
یاران همه نحو راندن گاو — بس در پی چرانیدن گاو

شخصی پس گاو دیا دوید — شخصی پس بر دو سر سپید
بل با همه رفت سیام تنها — پرنگر در آن مقام تنها

گویان که گروه من کجاست — آخر زکسل بسانه نشست
بابل همه با هوس کشیدند — در وادی تال ... رسیدند

عشرت همه بر کمال آنجا — هم چشمه و هم نهال آنجا
در سبزه چره مو اشتی الوقت — در میوه خوری جو اشتی الوقت

بل بود ز راه تا سبا خورده — آسوده نشست و آنچه خورده
پس گفت زبان سیام آنجا — کالحال روید سر کجا سیام

یاران سپی حصر کلی یاران — در کوچ سباید گر صدا ازان
آنجا دهنیک تشکل خزلود — جالیش همه سایه شجر بود

صوت همه طفل چون شنیدند — یکبار بسوی شان دویده
بل را همه از خوف انداند — شبانید قرار خویش راندند

آن دیو بسر بل در آمد — نعره زنان بسان بل در آمد
بل جانب او بشور رفته — آماده خشم و زور رفته

بر بل لگد آن پلید بدزد — میخواست بر او دگر لگد زد
بل نیز فرو گرفت تخش — زو از ره خشم برد رخش

زین صورت درخت باهتاده — صد لرزه بدشت رو نهاده
بل خسته و میکه جان او را — نگذاشته خاندان او را

پس هر دو چنان پلید از دل — احباب شدند و صف بل
زانجا تبلاش هر دو بدند — در برند ابن دگر رسیدند

نالان شجر که ای سیام — در دشت کنون بیا ای سیام
گردیم دوات چو نشستن جمع — دارد نغمه نیت سمع

بهتر بود قرار است آنجا — دریا سخا و خارت آنجا
زین گونه لب چمن رسیدند — بل مانده و جمله تن رسیدند

بر کالی ده چو ورده شان — رفتند آن کلد کرده را
مسموم فتاد هر یکی هم — کی ماند هوس در یکی هم

گه سیام نظر بپا ایشان — چون کاکل عو نشستن ایشان
گویان که کدام جا رفتند — هم کله هم آشنای رفتند

بالای درخت رفت چون دید — نام همه خواند و شیر ولیش دید
بر کالی ده گذشت چو یان — بنجو دیگر سیت آن نکویان

دانست نظر ز آن هوا — کاینجا ستت قیام بار کالی
پس کرد نظر بسوی ایشان — هشیار از آن شدند ایشان

چون صوت پاک سیام بشنید — حرمش خوش همه در سرش ...
هر گفت زمن بگفت ... — انجا کدام ره گذشتید

تا چشم طلب کشاده دیدم — بیخود همه را فتاده دیدم — اکنون همه آمدند در شورش — زین حال همه شدند در جوش
گفتند که آب خورده بودم — بیهوش از آن چو مرده بودم — وادی ز کرم بهانگر جان — همواره تو بوده نگهبان
سر گفت که آوریدش را — جستند پس آن نکو عمل را — بل آمد و شد سیام گویا — مانند تو بیان شده تنها
برخیز که ور سر اتوان رفت — با کله و آشنا توان رفت — این حرف چو جمله ها شنیدند — خوش نغمه کنان [illegible]
آماده راه چارپایان — زیبا بل و سر در آشنایان — از ناله نی زنان پدرام — گویان که کنون [illegible]
سهرزن همه کارخانه بگذاشت — شرم از پی آن نگاه بگذاشت — تا ظهر همه که سیام آمد — با کله و اژدها آمد
[illegible] خوش شب — خوی بر رخ خوب در بر شب — تا آن چو جمال هر دو دیدند — عشرت ز وصال [illegible]
افغان بنام سیام گفتند — کین هردو پسر چو خفتند — بل گشت خبری [illegible] — سر داد [illegible]
زین پس و حفاظتی است ما را — واقع شده اند صد بلا را — جسمت همه حال چون شنید — سرگشت که کرگس [illegible] گفته
این هردو برو رسی مثال اند — بند است که صاحب کمال اند — از مهره زور تام هردو — [illegible] نصیب ما هردو
جسمت بلی سیام را بدن است — هم اکل خوراند و هم نشست — کردند چو هردو مهر خواب — پس یافته زینت [illegible]
که سیام لفکر یار کاسلی — گردی همه از [illegible] حالی — سرمایه آفت و شر است — اخراج وی از چمن [illegible]
چون سیام بخواب آشنا شد — جسمت پی کار دیگرا شد — بالله همه را ز حرف گفتار — کین هردو پسر شوند بیدار
آن شخص که کرد طرح خلقت — خوابید بخانه جسومت — بشکفت به نند جسمت انجم — بستند بخواب [illegible]
در دشت همی روند هردو — زان خسته همی شوند هردو — این گفتی و گرمی تا شان — بیخود که [illegible]
در قرب پلنگ آن دو [illegible] — آماده خواب جسمت و نند — سر جست ز خوابگاه مادر — در دیده [illegible]
پس اسم و ابش به سر گرفتند — در نور چراغ در گرفتند — سر گفت بخواب دیدم این بار — کاندر چمن [illegible]
پس نند بگفت حسب حالی — گر غسل بخواب هم خیالی — در دشت کنون نخفته باشی — بیمی است [illegible]
چون سیام بنوبتی گرخفت — اندر برباد در رو نند خفت — از خوف به نند گفت جسمت — کین طفل چه خوب [illegible]
ما را بل و سیام به زجان اند — کی لایق دست بیگمان اند — خندند نگاه و بر دل شان — شو [illegible] شان
شب رفت بسر درین سخن ها — کی مانده ز انجم انجمن ها — چون صبح دمید نور خورشید — کردید [illegible] شب فراموش
نند از پی غسل بر چمن رفت — بر طرز ندام خویشتن رفت — جسمت همه شیر بسته میرود — [illegible] میرود
زد بانگ بسیام کای خلف خیز — پیدا شده نور سر طرف خیز — مشتاق تو آمدند یاران — خوش کن [illegible] امید [illegible]
برخاسته سیام و خوانده بل را — برداشته آن نکو عمل را — تا واشده چشم آن دو مهوش — کردند بر آن خوابگه رو
افزون شده عیش مادران را — دیدند خوش آن برادران را — کردند به تخت هر دو مسوا — تا در شده پاک [illegible]

زان بعد طعام شان درآورد | خوردند و شاطران را آورد

حال بیرون شدن مار سیه رنگ چمن
وست بر بگرفت زان که رسید به سهو چون عصا سست

تا رکه سری لب بام دارد
آهیر کنس از ره دور
برخاست کنس و کرد قدرش
گفتا که مراست بست کام
هر دو که بهر صل شان رفت
مار و چه شنید گفت این ا
نیکوست فنی اگر کنی تو
[illegible] کسی کل [illegible]
این هر دو چو کنس [illegible]
[illegible] گل از تو شا گل خوا
هر گشت برین شب ز نما
نندا بده از چمن جو در کاخ
پس نند خطش کشا و برخواند
فردا نه سید سوی گل بدرگاه
گر دیدم و دل از این سخن نند
فرمود که گل اگر سیام
دارم به هم جان هر دو
[illegible] این سخن ها
گوبان که گذشت عمر بر سیج
میگفت یکی که زرد و بیشس
ناندم چو بخانه سیام آمد
گفتا که مرو برون ز خانه
پس آمده نیز د نند گهنسیام
صدره پی کشتن نو شده کرد

ننشانند چو مرشد آن الصدر
لیکن بهرام از بل سیام
درماند و ساعتی ز جان [illegible]
شان نور حق اند بالیقین ا
گویم سخنی اگر کنی تو
تا که بیابد نند از این سبب کن
تا دلبود داغ گشت سوصول
از کالی ده که رگ گل خواست
آن روز برفت سوی صحرا
کردید پس لعطه سوراغ
هر سامع از این سخن فرو ماند
باشند سوی برج فتنه را
درخوانا نه بخانه گمشکی چند
بربستن بخیات شاتا هم
باشد که بکاهنان هر دو
افتاد بسیانه سخن ها
شه خشم چنین نکرد بر سیج
میگفت دگر که بیش [illegible]
صد اشک ز چشم تا م آمد
خصمت شده کنس ز زمانه
پرسید که چیست وجه لام
داد و بحفاظتت نظر کرد

تا رد نشست و گفت چونی
آن هر دو نبرد ربی شان اند
فریاد کنون که چیست چاره
در قتل تو زد ره مشد هستند
در آب چمن که مار انجاست
چون پای گل نهند هر دو
کس را طلبید کنس و خط داد
در ده همه گل که این نو به
وقتیکه به برج کس در آمد
آنا م کس کنس ز خط داد
مضمون کش که گل را ز چه در آ
تقا ز عدش دور مانند
گویند ده که خواست گل بهر گل
هموار چو خار و سیام و بل
نند و چو مرا نیم پریشان
گریان همه مرد و زن بخانه
بر کالی ده که سیر و ره
زینبان همه مرد و زن پریشان
کهنسیام ز راه حال پرسید
مستفسر حال از پدر شو
گفتا که ز روز زادن تو
در قصد بر تو نیز نساد در آمد

خبر سوی صلاح روی نارد
میباشد ذهن بخند معمور
امانبر ظرکه سبب سکونی
خود جلوه خاص لایزال اند
تا هر دو شوند پاره پاره
مشتار که طفل نند هستند
بنیاد فرب بی شمار آنجاست
زان مار کجا رسند هر دو
کاکنون برسند زود چون باد
در نی بخود پناه در ده
کهنسیام پی لعب بر آمد
حکم شه خود بدان خط داد
زان گشت و انه کس ز در است
در بند الم دو دلبر مانند
از کالی ده که آید رد گل
تا رد سوی برج شوخ دلبست
مانند بخانه یار بسیار شیان
بر خوف کرانه تا کرانه
این وجه الم یکی شود دو
در چاره خویشتن پریشان
وجه الم و ملال پرسید
تسکین ده آن نکو سیر شو
کنس است برنج دادن تو
کاکل [illegible] تو نیز نساد در آمد
[illegible]

از گاومیان راه رستی	از بار رسیدگاه رستی
آن ساعت شنید و این سخن گفت	کالحال مباش با الم خفت
آنکس همه گل کشته بر بس	نی نی که چه الکنا بترس
شد شند از این حبیب خشنود	مائید چنین به پیش معبود
هر گفت که لعب گو بود به	لیکن سزد این بهر چه دهد
کهنسیام گرسته نفس نبرد	یاران همه را لعب چمن برد
آن گوی چو سیام زد بیاری	جست و چمن قشا و یاری
دانسته فکنده در ابکش	گیرم ز تو بیگمان شتابش
گو مشکل اگر چه زور بودن	زد طفل بقصد گو ربودن
داری شهر و شور هر این چیز	در خورد و کلان رفتار تمیز
خود را تو سهم من ندانی	در لعب چه خردی کلانی
گفتا که چنین سخن چه رانی	گشتم همه دیو باند آنی
گفتا همه دیو گر چه گشتی	گل ده تو لشاد پس ور گشتی
گفتا بگل سپیدم اینجا	زین وجه سر کشیدم اینجا
از آب چمن برآرم آن یار	کو داد بجمله دست آزار
گویان همه تا که سیام بگریخت	نه سیاره از مقام بگریخت
کهنسیام ز شاخ گفت با او	می باش که آورم بت گو
این حال چو جمله طفل دیدند	فریاد ز فرط غم کشیدند
جست ز غم چو ع سیام خورده	کو آید و کی طعام خورده
پس رفت بصحن و باز آمد	خود گریه کنان ز فر آمد
خوفش رسکون زشت بالید	درخانه بنام سیام نالید
آواز بکاملند آن وقت	خنگی بد ین گو سفت آن وقت
پرسید که حال چیست امروز	آثار ملال چیست امروز
گویان شده نه تیم کرده او	دیدم همه فال زشت زاده
آن وقت رسید جمیل اطفال	گفتند ز غرق سیام احوال
اکنون طلب است آن گل را	دشوار فتاد جز دو گل را
آنکس که پناه داد جا و بید	اکنون همه از دست جانی امید
یادش تبا که جا می باشت	مصروف باد و سنگانی باشت
گردا نهم همه چو چاره سازی	آمد بر [illegible] هران بیان [illegible]
هر یک پلید گریز دی و رفتی	در دست گر آمدی و رفتی
میخواست که آب گل برآرد	آگاهی قدرتش که دارد
شیام با گرفت آدرا	کالحال همین بده تو گو را
گویان همه با که ده باد گوی	گردی ز چه غرق اسپا گو روی
هر گفت با کر گذار و گو گیر	دیگر چه غنیش زمن [illegible] و تیر
گفتا که تو بور [illegible] مستی	زان این همه خود [illegible]
گر گو ندهی کجاست [illegible] تو	صیاد خوف [illegible] تو
[illegible]	[illegible]
فرداز سایش اگر گل	جاه تو رو دو بیاد با گل
[illegible] چه و کجا سرا او	اکنون همه گل بسر هم را او
این گفته و بر شجر بر آمد	زانجا بشجر چو بر برآمد
گریان ره خود گرفت دائم	تا شکوه برد به نند از سیام
در آب چمن شتاب افتاد	مانند گهر در آب افتاد
رفتند بسوی سیج انجام	تهمت همه بند [illegible] سیام
آمدم چو برای [illegible]	از بانگ [illegible]
چون رفت برون [illegible] داغ	نالید [illegible] داغ
تا نه بخانه [illegible] شد	بر [illegible] خواب [illegible] شد
چون شد [illegible] فال بد دید	زین [illegible] احوال بد دید
جست سخن که [illegible]	[illegible]
گردنا [illegible] طفل [illegible]	برخاست [illegible]
پرسنده [illegible]	کاو [illegible]

گفتند که بر سر شجر رفت ‌ ‌ ناگاه به بحر چون گهر رفت
گریان شده شد و بر چمن رفت ‌ ‌ با جرگه طفل پیچن رفت
گفتند که غرق گشت اینجا ‌ ‌ بر خاک فتاد و شد از بیا
چون شد بیاد و سیام نالید ‌ ‌ سر شخص وران بقام نالید
گفتند بدو که سیام اگر نیست ‌ ‌ خود زندگی کسی که نیست
سیا گفت که از چه طفلک کجا ‌ ‌ دارم ز پیت شفقت کجائی
بهر تو بیابان شیر گرم است ‌ ‌ دو شیده آن دو دو شنزم است
قربان تو باد جان مادر ‌ ‌ کس مثل طعام با برادر
گفتند که هست بس عجیبت ‌ ‌ زین آمده با هوش حیمت
بر بیاسته پور گویان ‌ ‌ با وی همه زن شدند پویان
حیمت بلب چمن رسیده ‌ ‌ بیهوش لباس طپیده
در سنج پیاده میدے تو ‌ ‌ دل از چه برین نمی کشی تو
آنوقت رسید بلی در انجا ‌ ‌ ور دید که هیچ دست سایه
حیمت تا قدسی شیون آمد ‌ ‌ فی الفور از خبر بهوشش آمد
در گر سنگے رسید شمامش ‌ ‌ می آید تا ز هم طعاش
بل گفت بدو که بیر البن ‌ ‌ خود را شکیب بخشیده کن
کس نیست که خلق قاتل او ‌ ‌ زین باره چو خوف در دل او
بگذاشت به پشت اژدها را ‌ ‌ جان داد گروه آشنا را
از سیام رها چنین توان شد ‌ ‌ بر گفته من یقین توان داشت
حیمت چو یقین بحرف بر کرد ‌ ‌ او را بنشاند و هم بغل کرد
گفتا گل باغ نیستے تو ‌ ‌ اینجا بخیال چیستے تو
بیدار ز خواب گشته اینها ‌ ‌ شد رفته بیت خواب اینجا
گفتا که چه کس براه اگر ‌ ‌ سوزی بدهی پناه اگر
آمد بلی گشت من گر ‌ ‌ گو کرده اذات بهر
بیدار گشت گه ‌ ‌ او را بنما زادر من

نالان شده ریخت بر زمین آب ‌ ‌ او راست نمود دیده خواب
هر کس که شنید این سخن را ‌ ‌ بگرفت کناره چمن را
ز دل آه که ای پسر چه کردی ‌ ‌ با جان و دل پدر چه کردی
پس شد بر بنگه خود شود غرق ‌ ‌ او را همه اشک شد از فرق
حیمت الم و الم بیگانه ‌ ‌ مصروف کلام هیچ و انه
کردی زچه راه و سیر آن وقت ‌ ‌ خورسک تازه سیر آن وقت
دارم سحر بایست ‌ ‌ تا حال نیافتی تو فرصت
از حالت او نگر بدین ها ‌ ‌ هر گوشه عجیب انجمن ها
گریان همه او چه دید غرق ‌ ‌ و انست که گشته است غرق
و حیمت سیام همی کند ‌ ‌ از ناخن خویش همی کند
گریان هر کس آن ای سیام ‌ ‌ در آن چمن بهای ای سیام
کس رحم که شود بدین ‌ ‌ تمکین الدین
بنشیش آب بازد ‌ ‌ او را ز اضطراب بازد
گفتا که ز سر چه حیرانی ‌ ‌ او را ز کند جدائی
چو سیام شنید باد ‌ ‌ تا چیز رسید یا رب او
سر را بنمود سر این یا ‌ ‌ داری تو از خبر
که بچگی چه زن گشت ‌ ‌ سگ شد
الحال به بحر تا رسید ‌ ‌ از گل پی شناه بازد
می گفت که یار آورد سیام ‌ ‌ گوشید زبان ام
گفت سیام چو بشنود زار ‌ ‌ شد با دو مار گفت سیام
زین جا گریز ‌ ‌ خوف است بجائی گریز
گفت از کشش رسیدم ‌ ‌ بیدار شد به بر رسیدم
از گفته من گریز اکنون ‌ ‌ بر خردی است
گفتا چه دهی زبان بجسم ‌ ‌ بینی که بر خود عظیم
گفتا نهفته پاک ‌ ‌ خردی کلان

این بار بود حریف عنقا   شد لب تن او ترا تمنا
در فتنه نگه کند ترا این   هستی به چه کند ترا این
گفتا که پس از بلا [illegible]   گویا که کن این زبان [illegible]
در پیش تو روز بد کند من   تقبل صورت از نگه کند من
مردان نکنند خنده را ار   این که قوی است سا [illegible] بیدار
گفتا اجابت رسید گر پیش   پیدا چرا نمی کنی خویش
پیش یکی کیار نکند ا [illegible]   پا بر سر دم مار نگذشت
شد یار رسن چون عنقا   طفلی بر خویش دید زیبا
آن وقت بقصد شاب بر جا   دم مار ده پی شتاب بر جا
زهر سر خویش [illegible] ابدر کرد   فتن و فرح از [illegible] سر کرد
زهرش همه آب بحر گو سوخت   کی از تن سیام [illegible]
پس بود بجنگ سوی او را   گفت سیام از شتافت [illegible] را
گویان همه مار ماده باهم   سست این بچه بود اتا باهم
این انگشت زهر بر سرش   در آب چمن فتاد ا تنش
بیخوف ز زهر مار چون آ [illegible]   دانند که صاحب فسون [illegible]
زین مار شدن نشست [illegible]   ما فدا شده خیره الدیشش
میکرد نگاه مار و [illegible]   کین طفل نهاد بر دم پا
افزود شب [illegible]   پیچید چو زلف بر سرا پاش
آن دم افلاک جرس ملک ها   راهی شوی بیج از افلاک
گویان بد بلغ باده مار   کین سم شده خود فتاده مار
پیچید سیام مار یکبار   گویان که بد انیم شده مار
سر بر تن از این گذاشت بالین   پس مار بدر و شد [illegible]
در خواست زهر ابان که جانبخش   غافل ز تو بوده ایم ایمان
ز نیکونه چو مار کرد دست   شد در دل سیام [illegible]
رحمش بی عاجز است عراج   شاید شده [illegible] بحر لج
کم کردن خود از کینش   آخر بمبالیب بینش
القصه لشنفت سیام بر مار   افتاد بفکر طرفه تر بار
میگفت شنیده ام [illegible]   کان ذات شود بیج پیدا
چون قول بیج یاد آورد   آخر بدل اعتقاد آورد
گرد بد [illegible] ز غفلت خویش   در راحی سیام کرد درپیش
شرمنده چو سیام دید [illegible]   بنمود جمال خاص خویش
آن مار چو با نظاره شد دوست   گفتا که [illegible] در دلت [illegible]
میگفت که کرده ام گناهی   جز عفو تو کی بود پناهی
دارم من [illegible]   ادراک تو کی بود [illegible]
شد جیب ظلم زدیت عشق   الحق که تو [illegible]
کن عفو قصور ما [illegible]   هستی از عفو [illegible] قصور [illegible]
من [illegible] که بحت [illegible]   گر باده وصل [illegible]
آن پاک که قرب [illegible]   آن پاک که جیب [illegible]
آن پاک که طور [illegible]   آن پاک که تجات [illegible]
آن پاک که ملک شناس [illegible]   آن پاک که راه بیچ [illegible] پالش
اکنون [illegible]   بر اوج [illegible] آشتی تو
اینجا [illegible] اگر [illegible] عنقا   خویش داد [illegible] عنقا
[illegible] بود و دیدن تو   آورد طرب [illegible] تو
چون سیام شنید حرف [illegible]   بر بود [illegible]
پس یاد گره دوستان کرد   کز هجر من اند [illegible] درد
گلها همه کرد بار [illegible]   گردید روان سوار بر بار
شد باده مار صرف [illegible]   بگشاد زبان بحرف [illegible]
میگفت به بن شوق [illegible]   کان یاد [illegible] اصلاً [illegible]
بل گفت که پاش [illegible]   این اشک [illegible]
زین حرف فدای [illegible]   مشتاق [illegible] محل [illegible]

[illegible]

بگفت کسی که سر بنیاید
در آب ترا دو پاس نگه داشت
گریان بو فور درد و غم شد
صیاد اگر چه بی تشفی
زین حرف فتاد بند بر خاک
ای حیله که سر شده سیاست
آن وقت سکون شد از جبین گم
هر کس بپی دیدنش دویده
دیدند چو روی سیام یاران
گفتند سیام که داشت جلوه خاص
حیرت زده جلوه پیکر او
شد ماده که نا رضا الحاح
گفت سیام چو عرض او شنیده
فرمود اجازت بآن مار
آن مرغ نمی رسد درین خاک
گفتش که چه این بود آن بر تحقیق
آن مار سجود پیش او کرد
پس سیام بیاید سوی یاران
ما در زر و فور شوق دیدیش
پس سیام و چار رهنمی شد
هر چند که کم نصیحت
شد طالب گل چو گفت اکنون
دیدیم میان آب ماری
آن مار شنید و گل آورد
سرمایه شوق بود در جوش

گویند دروغ سر بنیاید
از صبح چه غم به تا س نگذشت
آماده محنت و الم شد
سکّه بود دران محل تشفی
یعنی بقبای سبز و چاک
دانای مرکب و بسیط است
برخاست در آب او تلاطم
مشتاق سیدنش دویده
بشگفت گل طرب هزاران
هر کفچه مار بود رقاص
خوش خفته درخت زیور او
گز لطف تو هست امید اصلاح
رحمت به دل خود آفریده
کالحال بعون دیده وار
دارد زد مای کاسه پاک
آن مرغ بدام آوری تو
با ما به برون سپر کرد
افروخت ز عیش سوی یاران
گریان بگمان خود کشیدش
موصول کنار رهنمی شد
هرگز نبود ترا مخافت
در درد و غم حجله کرد افزون
پرسیده که بود ه است چکاره
بر دوش مرا ازین گل آورد
شد سیام بجمله ها هم آغوش

گویان همه کس کجای ای سیام
بی تست حرام زندگانی
قسمت پی غرق ره نهشت
بشگفت به بند قسمت از غم
بل آمد و گفت این حکایت
اکنون همه تاب و تب نداریم
بل کرد فغان که سیام آمد
شد سیام عیان ز آب پر مار
آن وقت فزود سر عیش
بر مار سیاه همچو ماهی
در مدحت او فرشته ها گل
این را که نشسته تو بر سر
خود را یکبار زد و آورد
گفتا که مراست پاس عنقا
سیام از قدمش سپر ان شان داد
گر مار بگنج سپرد یار
مصروف ثنای هر ملک هم
هر یک بر او دوید و پیچید
خوش شد به بدو معانقت کرد
مشکور سخن بسیام حسب الا
هر گفت شب انچه خواب دیدم
من بازی گوی در آتشم بس
گفتم که بسیام از درگس
تا کرد چنین سخن بحسمت
گفتند که در صنع سفتی

زاریم ز بس کجای ای سیام
در هیچ کدام زندگانی
هر کس نگرش فرو نهشت
کالحال تو میرو کشش مراهم
هر رانگ کسی نمرا چه بیت
در آیدنش عجب مداریم
بشنیدند ان که سیام آمد
گل واشته بی حساب پر بار
شد قسمت ما درو بد عیش
ماهی بدل شب سیاهی
از چرخ و فور بارشش گل
پاداشش سر و چه مو بر سر
گل از سر او فرود آورد
اینجا منم از هراس عنقا
نی سوی غلط خط امان داد
خوش گنج نهاد بر سر مار
گاه سبز گنبد فلک هم
زود شی بر بغل کشید و پیچید
طرح طرب و معاشرت کرد
گز خانه همی روسی بدریا
امروز منش سر وی آب دیدم
انداخته در چمن مرا کس
گل خواسته است تا سر کنم
افتاد دلش میان غفلت
الحال نبودی انچه گفتی

هر چند که قفل هوشی تو | وانیم که کس اکشی تو
بشنید چو سیام حرف خوبان | دنگیشده یکتار بستان
گویان به بل اهل تاج گیر | گفتی تو سر آنچه کرده خود [illegible]
بر روی چمن خورید و خوابید | فرداست که خانه باشد
یاران همین مقام کردند | حاصل همه طعام کردند
در خدمت شه روانه گردش | همراه بسی یگانه گردش
پیغام که گل چو شاه گل هواست | پورم هر بار رفت گل هواست
گر حکم رسد دگر فرستم | دارم همه این قدر فرستم
چون تحفه رسید بر در گلشن | بردند از آن خبر به گلشن
او را خط شه و پیام دادند | هم تحفه و هم پیام دادند
سیامشت همین کلام در دل | کین طفل بسی حرمت است قاتل
که نازم قتل آن رسل بود | که در خطر از رسید گل بود
خلعت بی شه داد آن وقت | در رخصت او ولی فتاد آن وقت
زان پس همه او وداع کرده | فکری بدل اختراع کرده
آن دیو به برج شد روانه | از وحشت کرانه تا کرانه
شد از همه حال باز پرسید | کیفیت برگ و ساز پرسید
پس شد گرفت خلعت شاه | بر فرق نهادش از سر جاه
مسرور چو شد گشت موفور | هر شخص که دید گشت [illegible]
| بر روی چمن عجب طرب بود

پس گفته ما مباش خشم | در از کم خود از تو حرمت چشم
همراه سیام بود فائق | گشتند بسی که گر سابق
گلشن سیام بشد گفت این پس | [illegible]
گل هم [illegible] شه توان فرستاد | دیریست که نه توان فرستاد
گل داشته بر جواب باشد | برگشت به [illegible] آیند
در تحفه به گلشن خط نوشته | احوال [illegible] نوشته
شه هر که در گل بشور است | آورده [illegible] است
هر چیز بجا بگفت پیغام | گر نوشت همین [illegible] پیغام
گلشن آمده از روان گل دید | گرد او همه همره رسل دید
چون گلشن شنید جمله پیغام | از خوف [illegible] رفت انجام
دیوان همه از بار در آورد | همراه گل این قدر بیاورد
آخر طلبید در روان شان | [illegible]
گفت که سیام همراه باشد | شاه از ره طلبی که [illegible]
داد اول دیو خواست [illegible] | فرمود که برج سر بسر سوز
آنهم رسل از [illegible] پسیدند | [illegible]
گفتند که شاه خیر داد او | این تحفه گرفت خلعت داد
گفتند شد است از تو خوشحال | [illegible]
گویا که همه آنچه [illegible] | [illegible]
وا مانده که گلشن عجب بود |

زین گونه چو وقت شب رسیده
آن دیو رسید و دید بیشه
بر داشته باد تیز آن وقت
در باد به چشم [illegible]
سیام ز [illegible] بیرکنی
بر آب چمن قرار کردند

حال آتش خوردن گلشن سیام فی خوف و
از کمال قوم پیش در صحبت [illegible]

حیران بدل او و هم [illegible] | غالب شده گر چه [illegible] رفتن
صد خوف ز آن شرار کردند | از نار رخت شد شرر بار

هر شخص بجو [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود خیر نبود خیر [illegible]
را ای نبود ز جای رفتن
آن وقت نبود بار رفتار

برخاست دود با بر دودی   شد منقبض سبب شاخ دودی
هر گوشه سیاه بسکه اخگر   شد همچو فلک زمین پر اختر
آمد پی تتاب تا طوری   شد گنبد آسمان تنوری
گردید جهان بداغ تاوس   هر شاخ گرفت شکل طاوس
از بسکه شراره ها عیان شد   شاخ همه خوشه گلچکان شد
چون چاره نبود آشکاره   جستند ز سیام جمله چاره
گریان همه با که شاه مائی   در عین بلا پناه مائی
نامرده شدیم جان توان داد   زین آتش تیز امان توان داد
زین بود سجان شند درشت   افزود هزار چند وحشت
میگفت چنین اندران حین   گر چرخ مرا کجاست تسکین
هر بود که زد بشکل لو کام   شد خیر قدیم حافظ سیام
گردید باز مارا امروز   کی امن دهد شرار امروز
گفت سیام چو دید حال حیشان   شد چاره مدفع رنج ایشان
گفتا که نعیم نکاستن به   یاری ز غفور خواستن به
بربستن چشم کرد اشارت   خود خورد شرار بر شرارت
گر زانچه وا دو چشم اخوش   هر گز اثری نداشت آتش
هر شخص بفکر در نشسته   کاتش بچه طور بر نشسته
هر چند برنجت مردمی آب   در بار نماند تاب را باب
گفتند سیام بچه گشت الیس   تا دیر نماند آتش خس
زین وجه شدند صرف راحت   یعنی که نماند خوف و وحشت
جان یافت جهان نجات تازه   دیگر شده سر درخت تازه
گفت سیام بود بخلق ناصر   خود حکم وی است بر عناصر
راحی سیام کرد هر زن   کین طفل قوی تر است در فن
هر چند که حسن انیس وراست   استاد وی سحر کیش اوراست
گلهای چمن بار آورد   اینوقت کی بنا آورد
از عین بلا از دوامان است   خلاق زمین و آسمان است
حسرت دل شد همیت آورد   از کرده سیام حیرت آورد
گوینده ملک که هیچ جائی است   کین همگرو هر آشنائی است
بر روی چمن بشی بر رفت   هر یک لب را دم سحر رفت
چون لجه صنع سیام زد جوش   این ها شده جمله را فراموش
کی بستن مار یاد مانده   کی گشتن مار یاد مانده
جیمت گر و خیال طفلیش   خود شند در احتمال طفلیش
در خواست زنام سکه ز سیام   زد شیر شتاب همراه نام
میگفت که سکه می برآرم   گر گرسنه هست در آرم
اندام بحسن قریب داد دیش   زد گرسنگی شکیب دالش
هر گاه که سکه را بر آورد   فی الفور بدست او در آورد
پس سکه و نان چو سیام خورد   خوش با مزه طعام خورد
آنکس که ملک بپرورش   وانند زن شند همچو پرورش
نیرنگ ز بسکه کار سر بود   راحت پی مادر و پدر بود

حال سجان گشتن پیش لب سپیل از دل
آری آری ذات او قائل پی اهل ریاست

در بسیج همیشه انتقامی   بهر زن و مرد انتقامی
روزی پی سیام گردشت   بازند بحیل طفل در دشت
هر یک بچه روی لب بخندان   سرگرم سخن هزار چندان
گه شور کنان بطور طاوس   با همه بین سیام مانوس
که پای درخت می نهادند   خوش از سر شاخ می فتادند
زینگونه هزار بازی آنجا   حاصل همه دلنوازی آنجا
ناگاه پر لب دلیو آمد   از گفته شه پریو آمد
آمیخت بکودکان که چکیب   نشناخت کسش که گشت کودک
گفت سیام شناخت زود او را   از رمز بل نمود او را

آهنگ هلاک او بجان کرد
گفتند شود کسی که مغلوب
القصه چو چیستان بیان شد
برگشت چو از قرارگه دیو
آن دیو بخاک چون فتاده
احباب بجوش دل رسیدند
آگاه ازین شود طفلی
آن ها که چنین نگاه دارند
زانجا دل سیام باکشیدند
شد تازه سر دیار دوران را
چون دید که جوع سر دو شد
بر رهگذر چمن ستاده
احباب بگرد وی شد جمع
منظور جهان شمایل او
او دیده گوش زیب سیدا
صندل بجبین و تاج بر سر
از بار نگاه خود سمن باز
گسترده لب سر و دنبال نوش
هم در سر گوشه با دو دو گوش
زیب گذر چمن ز سر بود
ترسان همه از خودی سیام
زیر شجری نشانده تن را
زان آب گرفت پا بروی گنج
چون دید عتی سبو سر او را
تا رسی تو سری که تو بنشانم

بازیچه فهم چیستان کرد
باشد ز پی خریف مرکوب
دل واقف نام چیستان شد
در راه شود صد ربنا
دل هم ز سر شرح ایستاده
زان بو تحیری کشیدند
دیوی است که می دو طفلی
کی جانب عمر نگاه دارند
در خانه جمله بار رسیدند
دیدند خوش آن برادران را
آورده غذای تازه در پیش

آب با وقت و طفل شاه گشتند
تا سهان جهان چو خیش بود
کردند یکی گر سواری
مشتی زده دل بروگمرده
تفریح ملک و جرات دل
گفتند که قتل دیو کردی
زوری است عجب نهاده ای
بودند علاج چاسی دل
از همه حال دل بگفتن
آن عیش که یافت یار تنها
حیرت شب و روز شد بیارا

حال شوخی کردن گهنیا بر روی گذر
جان بر زن سکمیان عشوه و نازش فدا است

رنگی که لبا فریب سیدا ست
گیسو بعذار روشن در بر
خندان بصباحیان تن سارنگ
که خوانده به هر غزال طاوس
هم سبزه دشت آب جوش
بر با همه باره بر گذر بود
وابسته شوق رنگ گهنیا
خود مانده نهان سر او ران
گهنیا بس سبکون آنجا
هرگز گرفت او سبو را
من نیز لقوم ملیم

شرمنده کن سحاب جوش
غارتگر جان تیس او
باز العصای زنهاده
از سایه ابر چو بیاران
در آب چمن خروش نجات
زان با چمن تحو جمع دیدند
سیام ست چو وقت صبح اگر
پیش بانی [illegible]
زان آب بدست سر گرفته
گفتا که کسی بتوش جا گیر
دشنامی اگر دهی بانجام

یاران پی شان بسیار گشتند
اینجا پس زان درآمده بود
دل یافته دیو در سواری
جان ماند بجا بروگمرده
[illegible] دست دل
خوش هستی دفع دیو کرد
گشتند هزار غول ره را
سر آمده شد بلای دل
حیران شده هر یکی از [illegible]
از عقل [illegible] شود کلمند
گوشی بتمای پور شد
زیر شجر چمن ستاده
اسباب حسن بیش جمع
از رشته جان حمایل او
غیرت ده آفتاب روشن
راحت ده دل تکلم او
یک شاخ گرفته ایستاده
راحت ده سیام فصل باران
جوش کمال جوش نجات
سیراب کشتی همی رسیدند
بی سر و شوق این تماشا
خوش گم شده از نگاه اوقت
زد بانگ عصا می زرگفته
پرآب سبو ده عصا گیر
بی ترس هم هزار دشنام

گفت سیام شنید و خنده کرده
زن فتاد کلاهش ز دست فتاد
بر سیام نداشت پیش دیده
حال تو مثل سیه پوشان
گر دهم سبوچه پر ز جو آب
اکنون خبری ز خود ندارم
خود رفت لب حسن بی آب
پس برد به شوق جان زارش
به حال خوش او ببرد
بیخود شد و ره ز دست داده
گفتا که سیه تنی نگه کرد
مستغرق حال با سر بره
زن ناصح او ابر ... شد
زینت ده حسن پارسایش بود
آن زن چو بدید شور بسیار
بر چادر او گرفت و در دید
زن گفت گذار چادر من
بر گفت قسم حرمت بر گو
زن رفتی و پاره جامی خانه
پرسید زنی حکایت این در
گفتا که چه بر حسن دم گام
سیام آمد ز بیچاره در جنگ
آن را بیجا نبود کاری
از خانه خویشتن رسیدند
رویش به وتاج بر سر او

ابرای کرشمه خنده کرده
یکبار عصا ز دست فتاد
پل بود در نظر بسی رسیده
رفتی خوش و آمدی پریشان
خود آمد و ریخت زان سبو آب
بر لحظه بسان بود و چارم
بر آچو بدید گشت بیتاب
پیدا شد و کرد سمکنار ترس
خود ریزد و ریخت بار و بر پا
میرفت و سبو به سر نهاده
روز دم افسون خود بسیه کرد
دل برد و بعید از نگه شد
خود و آبی آب قطره راند
مانند بلال پاره آتش بود
دانست که رفت جامی گیلانی
دست از رفتنش به سر بنا
بر گشته مراد گر زن
از بهر شناخت دید دست
کم کرد طریق و با تمی خانه
در آمدن سرا است این چه بیا
بهوش از سر من گو بنام
کاندر کنبای سبزه گار نگ
شد مشهور حال است باری
فی الفور لب حسن رسیدند
چشمش خوش و برده در برا

پس گفت که این عصا فزود
بر دار و پر آب چون سبو
در راه زنی دو چار او شد
گفتا که چه پرسیم کنون آه
گر رفتم از و چو من عصای
زن تا که شنید با جراتش
بر دید ز زیر نخل او را
پرسید از و چه نام داری
زن محو جمال سیام گشته
گر دید زنی سیه دو چار آتش
بر دم چو سبوی آب بر سر
زن چونکه گذشت زاجیار
سیام از ... نخل سبو آورده
سو دانست ... پر
پس پاک زد و بی آب داشت
بر سیام بیایدش ... پیچ
شیری است زدید ... اکنون
این گفت و گذاشت سیام انجام
آن دم قدری گذشت ...
حال تو ... نماید
انجام سبو پر آب کردم
دل را رفت ... بر و بیم
بشنید چو این کلام بر زن
گفتا سیام بیچاره بود آنجا
گفتند بدو که ... تو

پر آب کنم بگی سبو ده
افزود به رفتن آرزویش
پرسید چه فتنه رو برو شد
بر برد دل من از فسون آه
آورد به پیشش بلایی
بگرفت و رسید تا سرایش
کالحال بسی برد سبو را
سنگو که کجا مقام داری
سر مست وصال سیام گشته
پرسید زحال ... راش
یکبار سرا کشید و ربه
گر آن همه حال آشکارا
چون ماه رخ نکوی او دید
باریک کمر میان سویش
بر فرق سبوی آب بر داشت
آماده عشق شد که بیچ
سوگند بخورد لب اکنون
دل برد از و تبسم سیام
در خانه خود رسید دشوار
سوزت ... نماید
آهنگ سرا شتاب کردم
او آمد و دست زد بر و بیم
افتاد ... سیام بر زن
چون ماه ... نمود آنجا
ر ... بر آمی بر ... تو

گفتا که چه بردم از کسی چیز
گفتا سخن و عهد ... من
دادند زنان به بیخودی تن
دانند که هست کار سیاهم
کردند زنان بر این تقسیم
بس آب سبو شتاب ریزی
خوف تو زنان به ره دارند
هر کرده ره بود گفت تو نیند
گفتند زنان که گروه زده
امروز رسد سزای خویم
گویان که نمانده باک کیدیم
سختی ز شما کشیده ام من
شاید که نماند یاد شیدست
حسدها بس ... ز دیو شیر
از آب کشیدن است مانع
تشکیک سبو ده اند دشنام
هرگز نه سبوی تو شد او را
گفتا که چه چاره از اد ایشان
هرگاه کنون شما نیامد
اکنون ز شما است تشویش
در راه به پیش شان سراید
گفتا که رود جمله آنم
هر صرف بکار عقابانه دیدش
گویان که کجا کر تخت گفت سیام
استند زنان به ... شکایت

گفتند گرفته بسی چیز
در من چه بود نشان زن
مشهور شدی از این زن
شد سبزن هیچ زن سیاهم
کالحال خلاف در تکلیم
بی پرده کنی آب ریزی
از بیرون آب برکنارید
پاشیدی من زنام چو بینید
شوخی نبود به نقد ریه
کین گروه زبود و سبوهم
خواهند زنام حسن و تقدیم
دانند که ز حرباره احیا
زینجا تو مرو قسم ...
دانست که از سرایند دلگیم
در راه به ربدن آب مانع
شرمی ... در بیابان ...
از هیچ خنه خود بسند او را
اکنون چو رساد و هم بهراو
را انگونه سزا دهیم که شاید
باید که کنند عفو تقسیم
ششش بدل از همه رساند
نهانش نام ... تو ایم
با خشم غضب بگانه دیدش
شد مانع آب بهر اقوام
من در غضب شکم روا ...

گفتا که گرفته را چه نام است
گفتند که تو شخص بنده است
گفت این همه پیشه شما هست
آن شخص که رام هست عاشش
در هیچ شما است پیشه شوخی
کس را که نه خویش کردن
گویم چو را حسیت این فن
تشکیک سبو که نیست آن گفت
بیجاست چنین خیال جاست
پس هر پشم برود گروه
داوید هر آنچه هیچ تا بی
گویان همه زان از ره دلو هم
بیرون شکایتش به جمله
گفتند زنان که از سیم
هم آب ... شما سبو ... سخت
در هیچ ز جور او نمائیم
حسد با شنید این شکا
... چه نهاد ... این ...
در راه که ... که باید
چون کرده ... این ...
گفتند که خواند ... ای سیاهم
پس سیام بخانه پا نهاده
سرگرم سخن به روهی بود
دشنام دهان ... زنان هم
زنگونه گرفته است خیره

گفتند که ظاهر است نام است
جان همه بند تو شخص دادست
تهمت همی از ره جفا است
کردند زنان به هیچ را آتش
گفتار و هکین همیشه شوخی
کس را به نگاه ... پیش کردن
دیگر همه بنده ... بهیاوان
من ... شما نشد این چه آن
... پیشی ما ست
در آب ... گروه
من گروه فلک هر اندر آی
این حال بیاور تو گوییم
جان همه بود ... تمنا
از بوی تو ... گواه ... سیم
هم گرده ... در آب در ...
بی شبهه ... نام
مائل شده از بی لجاجت
کردند ... پیش
فی الفور زنام من شنا ید
گفتند ... حیست
توصیف تو کرده ایم با ما
ترسان پس ... بستاد
گو شاکل سخت خوردنی بود
پس گروه ... شکن هم
با قوم شما ... دختره

کهنسیام هر آنچه گفت ناگاه — گر طرز زبان کجای آگاه
داری تو من عتاب یکسر — خود گفته شان است باور

این جمله برایشش خوشنند — افسانهٔ شوق خویش خوانند
آوند همی فقط بجستن — من لائق اتهام بستن

گفتا که شنا ده تو درپس — من خوب تر آشناسم و بس
چون دید به پس جمال کهنسیام — گم شد غضب از وصال کهنسیام

گفتا که زنان برنج گویند — افسانهٔ سفر و رنج گویند
من آگهم از طریق اینها — بیهوده بود فریق اینها

فرزند مرالشبان چه نسبت — با ورنکنم کنون شکایت
در صحبت شان مباش تنها — هستند همین زور بسیار

این گفت گرفت دیر او را — افزود نشاط آن نکو را
افتاد بجمله برج شهرت — کان شوخ گرفت طرز غیبت

شوخی و بسی نوانش کار — آوردن آب سخت دشوار
کس را ز جفا سبو فرو بر — کس را همه گرده سبو بر

شیان تنجه نشسته ماند — دشنام ده و بر فر خوانی
کس را بگرفتن بغل صرف — کس را همه آب زیر از ظرف

زان جا چو دوا ای شهر تنیدند — مشتاق او بجان گزیدند
افزود بعشق مستی شان — که ماند نشان هستی شان

آماده عشق سیام بودند — مدهوش علی الدوام بودند
زانگونه کسی که خواند او را — در پهلوی خود نشاند او را

را و بالی دیش هوس کرد — نزدیک سیاش هوس کرد
بگرفت سبو و بر چمن رفت — زینها طلبید و خنده زن رفت

آنجا نظر آمدش رخ سیام — مژگان بی رخ جلوه شد ادام
را و با نظری بسوی بر کرد — هر نیز بسوی او نظر کرد

را و با همه آب جو گرفته — گردید روان سبو گرفته
از وی شده سیام لسکه بحال — افتاد چو سایه اش نهال

را و با که سبو بر همیشه داشت — اسنوه زنان به بر همیشه داشت
جنبید ز گردش بلای — پیچیدن و رانش بلای

خوش حلقه و به پیچی گوش — خوش ساده زرلشانه دوش
رخساره و چشم و ابروش خو — پیشانی و خال و گیسوش خو

هر در بر او زخویش رفتی — گاهی پس و گاه پیش رفتی
مشتاق بصید اوش میکرد — جاروب ره از عصاش میکرد

هر جا که از او فتاده سایه — خود نیز بر آن نهاده سایه
مشغول نمایش از تن خود — گردش و ه طرف دامن خود

سیر و لب جوی آب او سنگ — تا آمده بر تن از سبو سنگ
سر زیر نقاب میکشیدی — مشتاق به نزد او رسیدی

راو با شده همعنان صحبت — لیکن به همین است گرم الفت
همراه زنان بهر سری کام — نزدیک رسید بس کجا یام

سیام آمد و خنده سوی شان کرد — افزون همه آرزوی شان کرد
شان را خبری نماند از خود — سر گرانی نماند از خود

القصه زنان بخانه رفتند — با خواهش او یگانه رفتند
خواهان وصال هر دو گر یار — افزونی شوق بود هر بار

در خانه سبوچه با نهادند — رو جانب او بکا نهادند
گفتند که بر چمن نیز ان رفت — با جمع خویشتن زنان رفت

محو رخ سیام راو با بود — بس کی به جو آب آشنا بود
دیدند به بیخودی چو سایب — پرسان شده هر یکی ز راز

گفتند که چیست حالت اکنون — گردید دگر خیالت اکنون
گم شد چه که بوده تابی — در فکر نمیرسد جوابی

هر زن بگرفت بازوش — دادند به نزد خود نشستش
گفتا که چه بر چمن بهر کام — سنگ و من همی شود سیام

ترسم که مرا کنند مطعون　　بر هم وطنی دل است مفتون
چون می نگرد بر اهم آن ماه　　خورشید [illegible] همراه

مشتاق تن از سلام چشمم　　رو بنده گرای پیش چشمم
صد خنده ناز نیز از وی　　آثار نیاز نیز از وی

خوش سنگ نی است بوم آن سنگ　　زان بر تن من سپید سنگ
از جنبش طرف ساره [illegible]　　خوش خوش گرد [illegible]

گردش ده و رخ دار باز　　انیش تن پی نثارم انداز
پس جلوه خود نمود نقش کار　　جان از کف من ربود [illegible] کار

از شوق نظاره مایه داری　　هر لحظه لباب سایه داری
بیتاب جدا ز من [illegible]　　پهلو زده [illegible] مرا به پهلو

هر چند که شوق نیز بیش　　باشم ز نهایش تنگ خاموش
در [illegible] میکند نام　　گر من نگهش [illegible] دارم

افسوس که نیست هیچ چاره　　دل گشت ز درد پاره پاره
سنگ و رفتن بود دنگ　　در خانه فراق نیز دلتنگ

کو چادر شرم هست بر سر　　دل رفت تنش لطف چادر
اکنون [illegible] آن از [illegible]　　گر باده عشق او شنوم مست

گر سنگ کو دار آن چه افسوس　　و خنده زند جهان چه افسوس
از رنگ عشق او ست جان تنگ　　حیف است که جان [illegible] رنگ

یکسر همه که چشم از و شود کوس　　بر حلقه گوش از و کند شوق
باغی بی خار [illegible] گذارند　　گنجی بی مار [illegible] گذارند

خود خاری دماغ ناما است　　خود باغی گنج عشق سیام است
گیرم غم عشق پاره سنگ　　گویند چه [illegible] این دو سنگ

در پیش نظر مرا است روشن　　مشکل شده تر که از روشن
خود ماند [illegible] حیا [illegible] کنون　　دست من و دامن [illegible] کنون

زان یا چو حدیث او شنوند　　از نافه شوق [illegible]
پس تن جمله خاست [illegible]　　شد گریه گره [illegible] تیز

بیهوش شوند چون که شوقی　　که یاد بفتنه تنگ ذوقی
[illegible] زنی صد آفرینت　　شد [illegible] سیام [illegible] نشیند

هر شخص که دیده است روش　　که یاد نگر آرد روش
چون [illegible] آشنایی لب　　[illegible] همه می [illegible] پیدا

آن وقت غزال او رسیدن　　مرغان همه تارک پریدن
[illegible] که [illegible] پیدا　　در آب چمن سکوت پیدا

از نغمه [illegible] جان آب [illegible]　　در دی همه [illegible] است
کی وقت صدای [illegible]　　یاد همه کارها فراموش

در راه چو جلوه میکند سیر　　هوش همه هست کوچ از سر
آن [illegible] که نیست آشنا　　باشد همه خلق مبتلایش

باشم چو صفت سیام [illegible]　　بیجاست خیال ننگ و ناموس
[illegible] شوخ دلبیا هم وصل　　بی طالع خوش کجاست [illegible] وصل

نشنیده [illegible] حال او [illegible]　　خود [illegible] بطاعتی چنید
کو هست [illegible]　　ان بخت کجا [illegible]

گویم سخنی اگر [illegible]　　کالحال کمر [illegible] بند بید
از شیطلبید وصلت [illegible]　　بیجاست درین جهان [illegible]

از سنگ حق آورد [illegible]　　به نیست خبر این صلاح [illegible]
تا سل [illegible] شود [illegible] صبح　　در خدمت [illegible] صبح

[illegible] از [illegible] حاجات　　کو آمده ساع مناجات
رو [illegible] سیام مطلب [illegible]　　عشقش [illegible] مطلب [illegible]

آن آن چو بدین [illegible] گفت　　رو با کمال [illegible] جفت
چون [illegible]　　او را [illegible] آفرین [illegible]

گفتند [illegible] طرق [illegible]　　کار و [illegible] و مهلت [illegible]
[illegible]　　[illegible]

شوقت زبان نیک کردار / کز ساغر عشق سیام سرشار
آماده عشق سیام گشتند / از فکرت ننگ و کار شستند

من خود چه کنم ثنای ایشان / بس عقل بود درین پریشان
مشتاق وصال شب و روز / کی فکر کنی دگر شب و روز

بی سیام نخواستند تسکین / بر جمله سزد هزار تحسین
خواسنده که سیام جفت باشد / کس مدحت شان چنان نشاید

دهقان همه شاهزاده هزاران / در خواهش هر یکی هزاران
یک لحظه نه داشتند راحت / تا فکر کند اشتند راحت

غاسل چمن بشوق هر صبح / یک پاس در آب تا گهر صبح
در حضرت شیو نیازمندان / از مهر خیال چشم بندان

خواسنده ز شیو که شو جفت / آن شیو که مهر شو جفت
حاضر پس غسل بر در شیو / ساجد به نیاز بر در شیو

صد برگه بر در چمن گنج ریزان / هم آب و گل و برنج ریزان
روشن کن آتش سجودش / مصروف سجود در حضورش

چشمی ز بلند و پست بسته / در راحت او دو دست بسته
ای چشمه مهر و کان پاکی / با زیور بار و رخت خاکی

ای سبز لباس گاو زرین / جایی چون همه و [illegible]
گوهر [illegible] غسل گل سر آب / [illegible] برگه و پان و گل سر آب

با گیسو و تیغ قاتل گلنگ / با [illegible] و سنگ
هم تاج و هم هلال بهست / هم کاسه و هم [illegible]

خسپاره نوازه تو عالم / هم [illegible] چو ناله هم
عالم به نیاز تست مایل / هر خواسته از تو یافت سایل

خواهیم که جفت ما شود سیام / ده از ره مهر خویش این کام
زن ها چمن صباح غاسل / از شیو پی وصل سیام سایل

خواسنده که سیام جفت باشد / تا راحت خود دو جفت باشد
یک سال گذشت چون بدین راه / واقف شده غاسیان آنگاه

دانست که جمله گرم جهد اند / خواسنده وصل من بعهد اند
خوش گشت جستجوی آن ها / آماده غسل سوی آن ها

ممنون در آب خوشحالی / استاده بشغل [illegible]
دیدند که سیام هست بر پشت / آمد شجری ز جهد درشت

پیش همه بود شکل مطلوب / گشتند میان آب محجوب
کی واقف از یکدیگر کس / او را به خویشتن نه بد کس

گفتند گذاشتی حیا را / چون [illegible] نگری [illegible]
پس سیام گرفت رخت [illegible] / [illegible] بود لباس [illegible] شان

دادی زبان قسم چو یکسر / [illegible]
[illegible] سخت / کی یافت دو دست [illegible]

[illegible] یکدیگر [illegible] / پوشند [illegible]
[illegible] سیام آنها / [illegible] حصول کام آنها

[illegible] / شوق دل جمله بود بالا
خود نیز لباس را دریدند / تا لاله [illegible]

گفتند که رخت [illegible] / گستاخی بود پاک آن را
پیراهن پاره پاره [illegible] / [illegible]

[illegible] غسل گشت / آید زبرای [illegible]
احوال [illegible] چه گویم / [illegible] تو از حیا چه گویم

[illegible] چون شنید یکسر / از سیام چنین [illegible]
گفتا که چرا است این چنین حرف / در فهم نمی توان شدن صرف

سر کرد پی ثنا حیا نیست / جز زور و طریقه ثنا نیست
هستند ز سیام طالب کام / کی هست موافق ثنا سیام

دانم همه حال تا چگویند / بد مست چنین [illegible]
آن وقت رسید سیام ناگاه / [illegible]

بشنو سخن بگفت [و] گفت
بس عجب کیم است این سپرا
هر زن ز شگفت در میان بود
اول همه مسکی بر ده خورده
آخر سحیا بگانه گشتند
ای گوش کن حدیث خویشان
دیدند چو روی سیام آنجا
گرجا سر بر سر چشم ببیند
پیدا سخن حیا بسر آ
شد سیام بفکر تازه مایل
هر زن که رود در آب عریان
کفاره بدین طریق باید
هم جرم و خطای شان کم بود
بر وردی که بس تکلیف است
پس زیور و رخت خود نهادند
در غوطه زدن کمال بیتاب
آنجا بخیال چشم بندان
بشگفت که آفرین ...
...
پیرو لباس و زیور گل
هر زیور و رخت بست شاخ
ناظر همه زن که این شجر خوش
زن ها بکناره چون رسیدند
از رفتن رخت سخت حیران
داد بصدا که ای سیام

کین رخت ما چنین ادا داد
باید نگریستن دگر را
کین شوخ لب چمن چو جان بود
اکنون دل ما ز دست داد
آنجا لب سدا روانه گشتند
فارغ ز تمام کار ایشان
شد در دل شان سرور پیدا
مالیدن پشت پا گرفتند
پهلوش هوا ...

خود کم شده از دل شما شرم
گفتند چه باشارت خطائی
ای واقف از او بود مک
زینان همه با غریق حیرت
در خانه نه نشستند آرام
تا صبح رسید خواب رفته
نفتند همه که بر ستاده است
گر رخت برد که یا بیا ز دست
هرگز دل یقین که شرم دارند

حال تاراج لباس هر یک از خیل زنان
سیام در راه محبت مانع شرم و حیا است

هم شرم و حیای شان کم بود
بالای درخت جا چو سیرا
در حرکت غسل او فتادند
سرگاه در آب گاه بر آب
... شان شهر ...
... شده ...
اکنون ... ما ...
حالا که ... نخل با چون گل
آورد پدید ... شاخ
پیدا ... چو ماه ... خوش
از رفتن رخت خود ... رسیدند
از بعد گرفت سخت حیران
در گوشه کنون سیاه سیام

بر بندهٔ عذاب کی پسندد
گفتند زنان که سیام رفته
در آب چمن شتاب رفتند
پابسته شوق و جلت هر
هر خواهش حمله پیش دیده
زانگونه که میل من کند سر
آید ز شجر ... پیش
ان نخل عجب رسیده است
خود شد شاخ زیب ... پیدا است
ان ماه نظر از شجر همی کرد
رفتند ز کرد آب تا ناف
گفتند که این بود گرانبار
رحمی کن و جمله رخت باده

هستند در اهتمام سرگرم
حاصل شده شکوه ...
کز صنع ... گشت کود
جمازه کش طریق حیرت
یعنی دل شان ... هیام
هر زن بچمن چو آب رفته
دشواری غسل او نهاده است
خود غسل ... بی ... گذر
بشگفت که کاشکی گذارند
کین خیل بود برهنه حال
بر زمره است سخت عصیان
کو برهنه پیش مردی آید
در عشق حجاب کی پسندد
در خانه ازین مقام رفته
مانند گهر در آب رفتند
مانع چو ... آفتاب و ...
از نخل بچشم خویش دیده
بارش بر ... با شبنم ...
دیدار همه ز اشتیاق ...
زیبا همه سر ... شده است
این جلوه ... پیدا است
عریان همه را نظر همی کرد
دست همه بود ... صاف
دانسته ... سیام ...
از بهر تو جان شاد ... داده

لرزیدن شان چو سیم دیده
ز من بحفاظت سکوت
ما برهنه تن میانه آب
گفتا که اگر بجان خدا آیید
با تو درین محل چرا ایم
گفتا که برهنه گر بیایید
در آب ز زیر دست صد آه
بستند دو دست پیش چشم شید
تنگ آمده ایم پس بسی
حمی بکنی لباس کلاسی
گفتا که چو تن نمی نمایید
بیگانگی است از چه با من
گردید ریاضت از برایم
گفت سیام چو گرم این سخن شد
در جاده حکم دی توان رفت
گفت سیام نه بند خویش خواند
سر با همه غالب است بر ما
گفتا که شما حیا گذارید
کی شرم به پیش حق آن گرد
پس دست بشر نگه نهادند
گفتند که حکمت الحال
گفت سیام چو دید زاری شان
آنگاه بخنده سیام گفت
از من شب قصص کام باید
جان همه از سپاس خویش کرد

ما وا بره کرم گزیده
بخشید بمن حق حفاظت
طالب حق گر آئی آب
زینجا همه رخت خود ربایید
کی برهنه آمدن توانیم
از جامه خویشتن جدا بینید
این شرم توان نکند در آب
دارم ز شما امان من آیید
ده رخت بفرط ننگ کردی
داری همه دست بر کلاهی
بی جامه بآب تا نیاید
صد بار شنیده ام سخن راس
دانسته حالت شما هم
سر زن نشاط خنده زن شد
بی رخت بخانه کی توان رفت
سر زن بو فور شرم ماندی
خواهیم عنایت ست بر ما
از گفته من شما گذارید
از آتش خویش می توان گرد
نزدش بی رخت ایستادند
بینی که ای اتمام اعمال
شد باد چو طرز یاری شان
کالحال بی شما سخن جفت
بیشک به سر مقام باید
دانسته که بیقیاس خویش کرد

گفتا که چرا ز برد مردن
گفتند همه چه فتنه زای است
گفتند که جان فدات کردم
گفتند که این بلا ز امکان
مردی در شرم می شود فرد
گر دل بو فور عشق گرم است
از آب توان رسید بیرون
گفتند بپای هایت افتیم
داریم کنون تن برهنه
ما بنده شدیم رخت بگذار
از گفته من تو آن بر آمد
گر جامه خود بیار عریان
اکنون ثمری است حاصل
گفتند همه سزاست عیار
دل را چو بدین اراده بستند
گفتند سیام ده کنون رخت
بستیم کمر است ای خداوند
سوگند بید که رخت بخشم
دیدند که سیام وار اصرار
گفتا به همه لباس پوشان
القصه دو کف بهم نهادند
رخت همه داد در گرفتند
با من ز روش ولی مدارید
اکنون چه بجهد ست کار
آخر گرو وداع گشتند

آیید برای رخت بیرون
این زودی این سخن سماحی است
ده جامه روان فدات کردم
آیید چسان زنان عریان
چون برهنه زن رسد بر مرد
آنگاه دگر چه جای شرم است
با بهر همه پاک شید بیرون
آزار مده بپایت افتیم
مردی منگر زن برهنه
تن منگر و طرز سخت بگذار
طرز است حسن تو آن بر آمد
سر کردان من تمام عصیان
با شما چرا الشرم واصل
بر گرد بخویش و از ده اصرار
از شرم لب چمن نشستند
داریم نیاز دل بکن سخت
دل را تو بحفظ عرض مانید
آیید باین درخت بخشم
بی سود بود بپیش انکار
شد باید دو دست خود با ران
در خواهش جامه لب گشادند
از آتش خود بسر گرفتند
قولم همه راست بر شمارید
من کی کنم از شما کناری
راهی طرف بقاع گشتند

پس سیام بقصر خویش آمد — راحت همه بیش بی ابلا
زینلونه همیشه عیش و بریج — بی نام ملال کس بریج

حال گفت و گوی هر دو وصف برندا بن چپل

از هر دل مادر و پدر خوش — جاوید در آرزوی هر خوش
هر برده ز کف دل نسارا — افزوده وداد حسدها را
در دشت همیشه گله بردی — از عیش و سرور زله بردی

بی تکلف بهتر از فردوس این نادر فضاست

روزی همه سیام بود در خواب — خواندند برادشقش احباب
مادر زده بانگ کای لدیذ خیز — هر طفل بسیر شد بلد خیز
سواک کن و غذا خور اکنون — خوابی که چه هست بر پا من
کهنسیام کی از خنو مگیرست — هر دو شره می کشاده می بست
بیدار چو نام کرد بسیار — با غازه ز خواب گشت بیدار
بل گفت که جمله یار رفتند — گاوان سوی مرغزار رفتند
برخاسته زود ازین سخن هر — آورد برایش آب مادر
کردند جوان و ماه مسواک — آورد طعام مام چالاک
خوردند چو هم غذا و هم آب — مادر پسر و گشت بیتاب
یاری زده بانگ آن و ج را بیا — گاتید که برد گله هر کس
آن هر دو لی و عصا گرفتند — همراه آشنا گرفتند
هر گفت که پیش رفته باشند — گفتا بس پیش رفته باشند
رفتند غرض سوی بیابان — آمد گله در نظر شتابان
هر گفت بدوستان که پایند — بی من چه شتاب را گزیدند
ناخوانده هر اشتر بید مفرور — اکنون گله دارم از شما دو
یاران بکلام او دویدند — آخر همه در پیش رسیدند
گفت ند بدو زما مشو دور — هستیم بدیدن تو مسرور
باید گله برد در کوه ده بن — باشد همه تازه برگ و ده بن
هر گفت خوش است غم اینجا — پس جمع کنند گله حالا
یاران همه گاو زود خواندند — سرخ و سیه و کبود خواندند
چون جمع شدان دواب تنگ — کردند سوی کوه ده بن آهنگ
بل گفت چه سیر دید اینجا — زین خشم کنند تار و سید ها
چون سیام شنید حرف بل را — دانست نکوتر این عمل را
گفتا همه را که دور تر هست — زان دشت مادر و پدر هست
در بیدا کن رسیدن اولی — آنجا گله ز چیدن او
پیش همه شد روانه آنجا — احباب و دواب بود همراه
در بیدا این چه پا نهادند — گاوان بچرا دهن گشادند
گفتند که گشت تا سرگه را — امروز رسیده ایم اینجا
دیدند چو جمله دشت سیراب — شد تازه به تن روان بیتاب
کهنسیام بجمله سیر دید است — خود از ملال غیر سید است
گلهای لطیف گوشه گوشه — بر ها ی لذیذ توشه توشه
هر شاخ ز برگ و بار در بار — بر خاک نم گشت کار درکار
پوشیده هوای جانفزایش — اندر دل مشک تم هوایش
طاوس و غزال محو سیرش — آماده عیش خشن و طیر
زنبور سیه به نغمه مسرور — زخمی کن دل بزنگ زنبور
میمون بدرخت های زیتون — از بهر درخت نسل میمون
بیرون بود از حصار وصفش — کی آمده در شمار وصفش
کهنسیام چه دید لطف اینجا — بنشست بزیر نخل رعنا
گفتا به بل این عجب مقام است — آسوده ز بوی او مشام است
گی تجه درخت خلد بهتر — کی گاو درخت خلد بستر
گاوان همه بر لب چمن خوش — یاران همه اندرین چمن خوش
در دو سر نیست مثل اینجا — خود آمده ام پی تماشا

این لقمه پاک کی بود خاک بی شبهه درو ست جلوه پاک
فیضی ست بهر درخت عالی خود خواسته سید بهر چو طوبی

پا ضد اوست راضی یابد گرش کسی پا ضی
چون سیام ثنای او بیان کرد دل را به نشاط همعنان کرد

زین سخن شگفته مانند گل چمن شگفته
محو رخ سیام بود هر یک زان عیش همی فزود هر یک

گویان همه با نکویش ما انکی جدا تو از خویش
هر جا که ظهور خود نمائی از وصل بما طرب فزائی

گفتا که مراست با شما عیش از هیچ کنم چسان جدا عیش
چون هیچ دگر کجاست منزل آرام از و مراست حاصل

از بهر شما در آمدم من پابند به پیکر آمدم من
مرغوب من است هیچ پدرام گاهی نه نهم ازین برون گام

این راز سیام چون شنیدند صد بره بپیش تو نشستند
گفتند سیام باز یاران ما نیم پی تو خاکساران

وصل تو کنون بس است منشور کائی بیان شکل بقا ر
کی باز به هیچ رو نمائی کی گاو بدشت ها ربائی

کی باز رها تو دوغ گیری کی صحبت بندگان پذیری
خواهیم کنون کی نوازی پیش همه پی بی نوازی

سوگند پدر ترا درین است گوش همه دوستان برین است
شیرین مزه است و صد آشیر ما را تو نواز و از نوایش

هر راس بندگان بود فرض فی الفور قبول کرد این عرض
آخر بزمین عصا نهاده در کف نی خوشنوا نهاده

بر لب بدوید خود چو نی برد هوش همه از سرود وی برد
ساکن شده آب باد از سیر هم وحش ندانست هوش هم طیر

آهنگ خوشش سرور در چنگ بر غارت هوش کرده آهنگ
یاران گر و صد آگهنسیام جان باخته ادای گهنسیام

زلفش بعذار زیب میداشت چشمش چه بلا فریب میداشت
او نیز گوش آفت دل زنگوله پا بغارت دل

شد مصرع زلف طرفه مطلع گر قامت ست بیت مصرع
رخساره چو برق تا به شرق دندان همه پر صفا تر از برق

پیشانی و گردنش صباحی آن قشقه گرفت این صباحی
قربان خوش دل احبا حیرت همه حاصل احبا

آن وقت که میخوشت سر نی تا هم همه ها گرفت در نی
خوش بود نیاز خویش یک یک از عیش همه زدند دستک

پس سیام بجله داد نی را شاباش نواختند وی را
گفتند همه که گر نوازیم دشوار که همچو هم نوازیم

هر طفل خجسته بر کرانه گهنسیام نشسته در میانه
آن جلوه که از جهان برون است واقف نه به هیچ اندرون است

آن جلوه که قدسیان ندیدند آخر گلش اهل هیچ دیدند

حال ازواج برهمن زادگان در وصل سیام جذب عشق پاک بهر یکی سمع هدا است

گهنسیام بدشت گشت میداشت صد گونه طرب بدشت میداشت

گه همره یارها سرودی در نی همه بارها سرودی

گه گله خویش سی همی کرد رهی سوی آنچه همیکرد
عنقای سرور بود در دام میداد وی و می شنید شام

تا که همه رو بهیچ کردند زین ره بسر رجوع کردند
گهنسیام چونکه زین بهیچ کرد یاد وی زنسای برهمن کرد

دانست که هست همرهان جبلی امروز دهم وصالش از میل
گفتا که روید عجز اندوز هستند برهمن آتش افروز

گویند لبشان که پیک سیامیم
سائل ز شاب پی طعامیم

یاران به برهمنان رسیدند
انجا ز ره ادب خمیدند

گفتند که سیام ول شدت اند
پس گرسنه آن دو ول شدت اند

گهنسیام روانه کرد ما را
بخشید برای او خدا را

گفتند غذای نذرست این
اول نهیم بادها قلیتن

یاران بر سیام بازگشتند
گوینده جمله راز گشتند

هر گفت که جمله بید خوانند
بی عشق مرا چگونه دانند

پس گفت همان زبان ایشان
خواهید ز زوجه های ایشان

آن ها سر و کار عشق دارند
فی الفور غذا پی من آرند

پس جمله پیام سیام بردند
یعنی بزبان سیام بردند

زن ها چو پیام او شنودند
بس طالع خویش را ستودند

اقسام غذا انجوان گرفتند
بس میسکه و شیر و نان گرفتند

هم خورد سی بدشت ایان
هم بر سر دود دشت گاوبانان

مشتاق وصال سیام رفتند
بی دهشت شو بمام رفتند

پرسان ز کسان که هر کجا هست
منزلگه آن فقیر کجا هست

شویان جماعتی که بودند
زین قصد ممانعت نمودند

گفتند که رفتن از سرا چیست
ترک همه دهشت و حیا چیست

گفتند زنان که خواست با اکل
خواهیم ربود ما تمام اکل

تا هر و طفلهاش بینیم
فی الفور مراجعت کنیم

گفتند بر جبر ره بیاید
از خانه چرا برون شتابید

آنرا که کشد خیال گهنسیام
سنگ ره او کجا شد انجام

گفتند که سنگ ره مباشند
آماده صد گنه مباشند

رخساره سیام دیدنی هست
این گفته باشنیدنی هست

حق هست ز ریاضت از برایش
حاصل چکنید بی هوایش

الحال ز دست میرود وقت
این دیده بدست میرود وقت

مانع شدن از رهش ز رنجاست
جان در بر سیام و تن ز رنجاست

تن آفت پاست به که گیرند
از آن شماست به که گیرند

خاک ره سیام باد این تن
ورنی بچکار آید این تن

این خیل که داشت عشق سرپیش
از جمله زنان رسید در پیش

ناموس بعشق هست ناپس
فصلی است میان عشق و ناموس

القصه طعام سیام بردند
بار غبت خود طعام بردند

گهنسیام ستاده بود جایی
دست همی دو شن آشنایی

رخساره و زلف دلربا داشت
آویزه و تاج خوشنما داشت

زن ها دل خود ز دست دادند
سامان بوده را نهادند

از دیدن شان شگفت گهنسیام
راضی شد و کرد شکر و اکرام

پس گفت چرا شما رسیدید
از صحبت شو چرا رسیدید

شویان شما که بید خوانند
مصروف ریاضت این ماشند

زن گردم خیر یار شوهرست
بی شبهه حصول آرزو هست

هر گفته شو چو دل نه بستند
خود کی به نکو نشستند

هر زن که مطیع جفت باشد
او را همه عیش مفت باشد

در بید خدای زن بود شو
لیکن هم شماست خوش بشنو

گفتند که غیب دان تویی تو
بنیاد کن جهان تویی تو

بهر تو بود ریاضت خلق
باشد ز تو استطاعت خلق

افتاده گوش بار شو این
دارد همه بید گفتگو این

دیگر که بود بجز تو مولی
از قسمت نیاد جستن اوی

جستیم چو در برت پناهی
هرگز نبود درین گناهی

شو باشده اند محو غفلت
عرفان نبود به محو غفلت

نشناخت ترا اگاه این ها
پس عفو نما گناه این ها

چون سیام شنید حرف ایشان
مدحت همه کرد صرف ایشان

الوقت بجمله شوق خود داد
هر تحفه گرفت ذوق خود داد

گفتا کنون وی بی باک
چون راه بوصف او بریدند
گفتند که غفلتی است ما را
ما نیم اسیر نخوت علم
خوش طالع این زنان عاقل
علم بود چنین برهمنان را
هر رتبه ور نیست اینجا
با هیلگروه گرم خوردن
اندم گله را بدست دخلی
بنشسته یکی و سیام بر جیش
کس گرم برقص پیش شیامد
کلگز به عجیبه سودن آن
اینحرف چو راه یافت در سمع
گاوان همه در آنی رسیدند
چون ماش تو بر سید داد
رنگینه چو روز یافت پایان
یاران همه کاهش کردند
سیدشت به نی چو نغمه سیام
پر بود نظاره اش غم دل
خوش جیاد زر و تاج طاوس
آویزه و طوق آفت جان
خاک سم گاو سرخ پال
نی زلف سپید و می در آمد
انها چین از زبن کلام خوشنود
گویان همه خوش جمال طاوس

از وصل شما شوند شو پاک
در خانه خویشتن رسیدند
با واهمه آفرین زنان را
کی آگه از دست گشت علم
گر شوق بود و شدند واصل
چه روز بعد شرف زنان را
فرق زن و مرد نیست اینجا
خندان گرو نواله بردن
کهنسیام مقیم زیر نخلی
بنهاد و ظروف مسکه در پیش
کس هیچ بضرب پس به آرام
راغب پی نخل بودن آن
گروند بسی گله را بجمع
یکبار به پیش وی رسیدند
گاوان بهشت را چه داد
تا بر پی شام شد نمایان
آهنگ سرای خویش کردند
سرزان زده بهر دیدنش گام
یعنی شده عیش تام هر دل
غارتگر هوش و خصم پالوس
رنگوله و عقد غارت جان
گنجینه طرفه دریته خاک
ماری بقید ای نی در آمد
نظاره کنان تمام خوشنود
گیسن شت بفرق بال طاوس

القصه زنان روانه گشتند
دیدند چو شو بسوی آنها
بر طاعت آنکه دل نهادیم
پیداست به برج فراق چون
آن نور که بد بهشت پیش
هر شخص که عشق سیام وارد
این دل بسر ... کهنسیام
زنیان و طعام شد چو پاتیل
از نالش نیمروز هر تن
کهنسیام بحیله خوبی و ناز
گوینده ملک به برج خوشنماست
شنیدم بگفت پس که کعب
گاوی که بهشت و ترشاند
پس هر همه گردشان نشانده
گفتند که گاو با خوش داو
سر گفت ... رفت
کهنسیام به گله گروهی
گفتند بهم سر از ره آمد
گویان که بسوی سیام منبید
بالای بلند و گیسو کج
هم گردن و گوش شنیده جامه
میگفت یکی خوش قدش بین
نی تابش رخ بسیط میان
کهنسیام بسوی شان نظر کرد
نی رشک کشیش ... هست

با الفت او یگانه گشتند
عرفان شده کار شوی آنها
میخواست طعام و ما نداریم
الوا الشا خلمش اکنون
دیدند زنان بچشم خویش
خود دولت مستدام دارد
بر خوان زنان نشست کهنسیام
هر بار نشاط کرد حاصل
مائل پی ظل سوی کهن تن
گه نی دم و گاه نغمه پرداز
هر طفل سیام نیز هم از آنست
با دگله نیست از ره لعب
هر رفت به نخل و درش خواند
از پنجه و طیلسان فشانده
یکباره که ما شدیم این گاو
شام آمده و سر اتوان رفت
خوش نغمه کش و طرب پذیری
آری سر شام چون مه آمد
رویش چو مه تمام شنید
بر بینی راست ابرو کج
هم غبغب چشم سیب و بادام
نی بر لب لعل سیر خندش بین
پیدا شده شاخ نو ز مرجان
عشق دل خلیه بیشتر کرد
وا افتد که رشک شکر هست

طفلان دگر ز راه رفتند ‌ ‌ ‌ در قصر خود آن رمه رفتند

مایان چو حال بر رو دیدند ‌ ‌ ‌ شان را بکنار خود کشیدند

حسد با سخن که دیر کردند ‌ ‌ ‌ سیر همه دشت سیر کردند

دانست بجمع سر دو راحت ‌ ‌ ‌ از بهر غذا بروی گفت

آورد بغسل سر دو رانی ‌ ‌ ‌ بر دو از کف شان نی عصائی

افشاند غبار از بر شان ‌ ‌ ‌ بکشاد لباس و زیور شان

گفتی که کلاه در زمین شمائید ‌ ‌ ‌ شایسته که در زمین شمائید

سر گفت بل چنین سخن ها ‌ ‌ ‌ فهمی که بود دروغ یاراست

مادر تن شان یا تب شسته ‌ ‌ ‌ جرم همه و آفتاب شسته

وان لعل طعام عیش آورد ‌ ‌ ‌ تفریح تمام بیش آورد

خوردند چو برگ پان بل سیام ‌ ‌ ‌ گردید کشش نصیب خدام

عشرت همه قسمت اقتضت ‌ ‌ ‌ خود کی حد عشرت جسوت

آنرا که فرشته هم ندیده ‌ ‌ ‌ این زان به بر خود کشیده

مرد و زن برج مائل سیام ‌ ‌ ‌ بخود همه وقت شاغل سیام

شخصی بعشق سیام معبود ‌ ‌ ‌ کی محو شیال هیچ معبود

از بهر کلیم برابر الشور ‌ ‌ ‌ در برج نیاز اندر و ستور

بودند بعشق سیام بی هوش ‌ ‌ ‌ آن هم شده جمله را فراموش

حال گوبردهن که محو طاعتش کردند خلق
جمله ماکولات موجود از پی او ناشتاست

جسمت همه یاد شند او داد ‌ ‌ ‌ گر سیم نیاز اندر کن یاد

افزون کی شیر و غله از وی ‌ ‌ ‌ خوشنودی ناس کله از وی

او حافظ بر دو بوم هست ‌ ‌ ‌ او باعث جمله سو زمین هست

از دولت اوست آب در بیع ‌ ‌ ‌ از شفقت اوست یار بر بیع

بی شبهه برای ما معبود ‌ ‌ ‌ می بخشد از التفات مقصود

شاب که بخیر و نیاز باقی است ‌ ‌ ‌ این سهو گناه اتفاقی است

شد بند بحیل بر وجه بیان ‌ ‌ ‌ مالید جبین بعذر عصیان

زان پس همه قوم طلب کرد ‌ ‌ ‌ آهنگ مراسم ادب کرد

جمع آمده قوم تا به بر بهان ‌ ‌ ‌ شد شیوه بند عرض شان

سر یک بخشد که چیست کاری ‌ ‌ ‌ داده هم خراج کنس باری

گفتند نبند کین طلب چیست ‌ ‌ ‌ ما آمده ایم کو سبب چیست

گفتا که نیاز اندر شد سهو ‌ ‌ ‌ کردیم چو کودکان عجب لهو

سازند پی نیاز سامان ‌ ‌ ‌ هر مشکل ما ازوست آسان

گفتند که آفرین بیادت ‌ ‌ ‌ بی شبهه خوش است اعتقادت

ما نیز نداشتیم این یاد ‌ ‌ ‌ فریاد ز دست سهو فریاد

آخر همه بر دو داع رفتند ‌ ‌ ‌ یعنی طرف بقاع رفتند

بخشند غذا بحسب دستور ‌ ‌ ‌ سامان پی نذر گشت مشهور

هر جا در عیش باز کردند ‌ ‌ ‌ اقسام طعام ساز کردند

در خانه بند جوش نغمه ‌ ‌ ‌ پیدا ز طرب خروش نغمه

هر قسم طعام گشت مطبوخ ‌ ‌ ‌ نعمای چنان از دست مطبوخ

شد تا بدیگ گرم الوقت ‌ ‌ ‌ بخشند غذای نرم آن وقت

زن ها دگر بکار پختن ‌ ‌ ‌ حسمت که دو نعمای بهر زن

در پخت هر آنچه مطبخی جست ‌ ‌ ‌ آورد هر پیش [illegible] چست

از آن غذا به توشه ها نهادند ‌ ‌ ‌ تا خورده به گوشه ها نهادند

از سیام نهفته [illegible] ‌ ‌ ‌ تا وی نخورد بغیر حسمت

کی و قهت حال سیام بوده ‌ ‌ ‌ کو مالک خاص و عام بوده

چون آمده سیام گفت قسمت ‌ ‌ ‌ کاینجا [illegible]

در صحن ستاده ماند بیسیام ‌ ‌ ‌ از خنده گهر فشاند بیسیام

گفتا که مین نام [illegible] کل ‌ ‌ ‌ کین جمله خوره غذا همه کل

حسمت چو شنید حرف شوخی ‌ ‌ ‌ مانع که مباش صرف شوخی

آندم ز کلام او به تشویر ساشیاده سر لعذار تقصیر
حسمت لسخن که تفتش خوب او را چه خبر ز هیچ اسلوب
این گفت و بد اند بسجد ها کرد سهر پیا سیام صد دعا کرد
خود بود شب لوالی آن روز میداشت خجسته عالی افروز
در زیور و تر ز غریق کاوان آرایش و زیب شان فروان
زن ها که دلقوش در یافت آماده نعمه سر بیافت
میگفت که آندر کسیت پتیم بهرش همه ند عیسیت پتیم
معبود درین زمن شوم من موسوم سگور دهن شوم من
پرسید زنند عیست امروز سامان همه بهر کیست امروز
چون نند شنید گفت با سر باشند پی اندر این سر سر
بخشند که دعا چون بهاران خوشنود و شود و دانیاسان
سر جانند سند زنش صلا باران رسید که در آنجا
دانست کی مجالست این غافل ز طریق محبت این
اکنون سوی خوابگاه بشتاب من نیز همی رسم پی خواب
گفتا که کسی بخوابم آمد در حیرت بیحسابم آمد
گفتا بمن آن کریم کامل گر طاعت اند عیست حاصل
نزدش چو غذا رسد زجا ها در پیش کسان غم رسد غذا ها
در لحظه گشت هزار ها اندر آز دهمه بی شمار ها اندر
چون گفته سیام آن شنیدند در وادی حیرتی رسیدند
حیران همه ها که شد چه واقع سیام است به قدر اندر یا تقع
میگفت یکی چه اعتبار است کی گفته طفل استوار است
یک گفت که بهر انست اندا این بچه [illegible]
گفتند کسان نند این کن بیشک بود ار چه نند این فن
این طفل چو دید خواب کا لی کی بود سخن ز صدق خالی
اندم همه ها ز سیام پریان رسم و ره انتقام سیان

گهنسیام برون خانه چون رفت گفتند که خشمگین برون رفت
می برد از این طعام زله معبود من اند اندرون گله
سر رفت برون سمت بنشست بودند کسان به عیبت بنشست
از صوت ترانه گوش ها پر چنگ و دف و زیر شور انگیز
گهنسیام بهفت سالگی بود میداشت بلهو و لعب مقصود
چون دید مطیع اندر کس را دانست مخالف این هوس را
این رسم که غرض که مقصود گر طاعت خود مراست مقصود
زین قصد به نزد نند آمد اندر بر ایشان رحمتی آمد
آگاه نیم چو من از این راه از لطف مرا نمای آگاه
هر سو هم قدم طاعت اندر خیر و لپسر بد ولت اندر
چون سیام شنید گفت با وی این آمده در خیال من کی
چو نند شنید ماند خاموش یعنی که جواب شد فراموش
پس گفت سیام رو بخانه اینجاست هجوم بیکرانه
پس هر سو یکی نشسته مضطر به دیگری نشسته
مردی که چهار دست هستش باشند همه نیکوی بدستش
گر طاعت گور هن نمایند در ملک طرب وطن نمایند
بخشند همه آرزوی هر کس کی رسند آنکه زیبش کس
در ملک کجا بود خلاف ایشش چو سید بفرط انتهایش
بشنید چو خواب سیام یکسر میداشت دگر کلام باور
میگفت یکی که اینکایت میگفت که حمله ناراست
میگفت یکی که چیست باز خراند بجواب سید باز
کی گفته سیام زود باشد غرباش کیش زود باشد
چون نند شنید گفت باری وارم بکلامش اعتباری
سازید سر انچه سیام گوید کس را بخلاف او نپوید
فی الفور بجمله گفت گهنسیام کین ست طریق نیک فرجام

تندرستی که برای اندروا زند یک تنگ بعرابه با در آرند
آنجا چو رسید غذای خوردن خواهر شبابرای خوردن
گر خیر مآل هست منظور فی الحال بدین شوند مأمور
گفتند سهم که راه گیرند فرموده سیام را بپذیرند
هر شخص بکوچ یاری شد سامان عرابه یاری شد
گشتند بکوه روهن روانه آمد همه شی زقفا روانه
پر بار عرابه زین مشابه بقطار برآمدن عرابه
با قوم وقبیله شد میسرت خوش لشکر آمدند مسرت
در صحبت شان گروه احباب از حصر برون شکوه احباب
با مادر خود ردا نبرادرها دیگر همه دختران چو للما
القصه چهان روان بکوه آمد شطر عجیب انبوه
بقار به نغمه های خوش رنگ آهنگ نمای ساز و آهنگ
زنهای حسین به نغمه بیتر مسرور رسید از نظاره سیر
خوش سیام دران میانه رقصی با عطر به یگانه رقصی
آمد بر کوه خلق اطراف چون قاف زدند حلقه برقاف
بازاریوران مقام پیدا هر چیز به ثمان مهیا
گرد آمده صف بصف زن و مرد مسرور بهر طرف زن و مرد
گفتا که برهمنی طلب کن آغاز طریقه ادب کن
افروخته آتش عبادت شد شاغل بیداد سعادت
تا آنکه اشاره کرد سیام زاوند پی پرستش انجام
چندی همه آب گنگ نیران گلها بهزار رنگ ریزان
پس برهمنی بید خواندن ارباب فلک بحیره مانده
گفتی که چه این گروه کرده ترک من و بیل کرده گروه
آنوقت پناه از که جویند بی شبهه براه مرگ پویند
پس سیام بهند شد صلا ده تا کنون همه نذر روبرو نه

رقاص عجیب اشد زن تماشا در حضرت کوه روهن ... ان برش
هرگاه بچشم خویش بینند برگفته من یقین گزینند
آنها چو کلام او شنیدند فرمانبرش بدل گزیدند
در بیخ عجیب شور پیدا خلقی زپی سفر مهیا
اقسام فواکه و غذا با بردند بکوه از سر پا
هر چیز که لند برد آنجا کی عقل کسی شمرد آنجا
رخت همه زن عجیب رنگین صورت و رفی غریب و رنگین
سیام وقت گلگون چهره در زینت و زیب چون مه و مهر
با حسبت روشنی گروهی هر زن بلباس پرشکوهی
آرایش تام شست هر یک مشتاق سیام گشت هر یک
هر شخص بحجله ساز و سامان بی شبهه زیاده و فراوان
کس مائل رقص گشت نازان کس حافظ جنس کس خواندن
جمع آمده بود بیشتر کس نشنیده صدای دیگر کس
شد دل سیام گاو بانان تا کوه روهن اسپ شتابان
انبوه بگرد کوه موجود بشتاد چهار میل محدود
شیر از الصدا و آهنگ ساز در رقص بهر طرف سرافراز
پس شد زسیام برسعادت برسید طریقه عبادت
خواندند برهمنی در آنجا دانندهٔ هر سخن در آمد
مشتاق بدیدنش جهانی حاضر همه پیر تا جوانی
شد جمع بگرد کوه انبوه نشستند بشیر و شکر آن کوه
صد گونه بخور پا شمارش تا قوس نواز بیکبارش
شد سیام چو گرم طاف کوه افزود در آن غیرت کوه
بی تنگی ام کرامت سایش تا کوه کند غریق پایش
کردند اگر پرستش کوه خوردستم شد ز رشتم انبوه
چون شد حدیث آشنیده اقسام طعام برکشیده

سموسه و نقل و چربک نرم — بالحلوا و مخیص و چشنگه گرم
گهنسیام طریقه که آموخت — هر کس نخ خود عطا اندوخت
آن رونق و زیب بود آنجا — کز عقل برون بود آنجا
هر کس شد از وسعادت اندوز — تا آنکه گذشت نیمه روز
هر گفت بعرض نذر سازند — آییدم همه باجرس نوازند
زینگونه بجمله کیش آموخت — کو طاعت خویش خویش اندوخت
اینحرف چو سیام گفت آدم — گشتند بحجر حفت اندم
بازوش هزار و بیست سیه بود — خوش تیز و حمایل و کله داشت
در خوردن نذر مست گشته — شاغل بهزار دست گشته
زلف و قد و افسر انجا نیست — جسم و صد و زیور آنجا نیست
دیدند رخش چو مست گشتند — یکسر شده جان سر و خورشند
للتا سخنی بر او بیاکرد — کین صنعت تازه سر بپا کرد
زینسان همه نذر آند خور داد — در قدرت او که راه برده
رادها چو شنید جمله تقریر — در دیدن سیام گشت تصویر
در خانه طعام ساخت او هم — نذر از پی سیام ساخت او هم
پس خورد طعام با زخواش — افزود مسرت بی بخاش
این کو طعام خورد و پشت — افزود طرب وصال پشت
نندش گفتا بحیر حیسفتی — با ما تو طریق خوب گفتی
خوش بنده گیم تو کردی الحال — باشند بعشرت این دو اطفال
گر آید زرخشم آورد سیل — بر گفته سیام می خورد میل
بیخوف بهیچ جای دارند — دیگر چه زمن هوای دارند
پس نند گفت پس چه خواهم — دادی تو وصال بی چه خواهم
ای وای چه بحیر شدم من — کآواره در پدر شدم من
چیزیکه بخواب سیام گفتی — آری پی عیش ما گفتی
پرورده تست بیش تا کم — یک موی تو دهزار عالم

انبار وران مقام تله — چون کوه بلند پله پله
سامان یکبار او فراهم — صد گونه بهار او فراهم
آن کوه که خلق طاعتش کرد — معبود جهان کمر اطاعتش کرد
پس گفت بسیام تشنه خوی — کانهک زبرای خوردنش تو
هم چشم بپای خیال بشدند — هم دست با شهال بندند
رحمت بکسی که میکند بس — خود هست دلیل بهر آنکس
پیدا شده شکل آخر از کوه — در وی همه سیب و شفتالو
گردند نظارگان تماشش — کل آمد از آسمان فدایش
گویان به نظاره خاص عام — کین شکل مشابه است با هم
گر سیر دوست کار دارد — نزدیک است کاین نظر دارد
گفتند کز این خوش است معبود — در پیش نگاه گشت معبود
من یافته ام که پیش هست او — ساجد پی خویش خویش است او
هم صحبت شد و قمر تشکل — آنجا بهزار دست در کل
نر رو لد بالم گاو بان من — بر جان یگانه اشتش بکن
گهنسیام اصل اصل هست — از کوه رساند تا با دوست
القصه بنند گفت گهنسیام — دیدی همه صدق تم انجام
الحال زتست سخت خوشنود — سیحواه بود هر آنچه مقصود
گو بر ده من گفت یار با نند — کاکنون طلب تو نیست دلبند
من با عیش حواب سیام بودم — کین همه که آمد را بودم
الحال اویش خوردن او لی — خود رسوی خانه بیرون کرد
گویان همه با که این چه معبود — خود خورد طعام گفت مقصود
این عیش و سرور داده تست — دولت بکفم نهاده تست
نذرت بکفیم تا سکین — دور است زطاقت دهن
پیش تو خبر کنون نیارم — از آند خطر کنون نیارم
داری نظری بهر دو بودم — دیگر نبود خبر چه بودم

پس شد چو بدحمت تمام / هر باش فتاد آن سیام
هر شخص بپای او فتاده / در مدح و ثنای او فتاده
پس کوه تیز که عطا کرد / رخصت همه را بسوی سر کرد
هر گفت بجمله روی تابید / الحال بسوی سر اشتابید
پس جمله دو دست خویش بستند / آیین نیاز پیش بستند
کردند نخست خوف آن کوه / فی الفور روانه گشت انبوه
آنوقت همه فرشته گفتند / با خرمی اهل برج جفتند
گل با به ثنا پیش کردند / رو جانب جای خویش کردند
چون مردم برج ره بریدند / یکبار بخانه ها رسیدند
گویان همه با که کوه خوبست / معبود ولی کرده خوبست
آموخته سیام خوش طریقه / با شیم مصون [illegible]
کو طاعت اندر گرد چشید / یکبار بداد وصل از خویش
ظاهر شده و خورشید با این / معبود خوش است [illegible]
از سر گل تازه پس بر گشت / راحت ده خویش [illegible] گشت

آن قوم چو گشت مانع کوه / افزود بطبع اندر اندوه
گفت اینهمه یاد من [illegible] اند / اندر هم بر کوه می گذارند
شوخی شده است کار اینها / [illegible] بود دو چار اینها

حال خشم اندر طوفان بر دشمن بر اهل برج بهر حفظ کشتی این شهر دگر ناچار است

مالک لی ملائکه من / هر زمره ابر مالک من
اینها سر جنگ من چه دارند / تجویز [illegible] چکردند
باغی شده از من این گروه / اندر هم همه بر بپیش گروهی
کس سوی حمله شد که میرند / وقت غضبم چرا من گیرند
اکنون شکنم زرگران کوه / کو خورد تمام خود انبوه
الحال سر اشتاب جستند / خود را همه غرق آب بستند
شد اندر چو سحاب یکسر / فرمود طلب سحاب محشر
گفتا همه را به برج بارید / باقی اثری ازو مدارید
شوخ است بسکه قوم فیار / شد حصه من نصیب کسار
در برج بفتح خود توان رفت / آباده برج خود توان رفت
با کوه کنید برج را غرق / هرگز نبود درین سخن فرق
پس ابر شد از خشمگین تر / گریان که چه است خشمگین تر
سازیم به یدم برج که سر / هرگز نشود خطاب ما بر
می آید از آب تا قیامت / دیگر نشود دران سلامت
آشفته مباش بهر این کار / مرگ همه میشود پدیدار
رخصت شده چون سحاب محشر / آورد به برج آب محشر
پیدا همه جا سحاب گشته / پنهان رخ آفتاب گشته
از ظلمت سخت پیش ایشان / پس برق جهان [illegible]
شد باد وزان بجمله وادی / یعنی [illegible] گشت بادی
ابر سر تیر شد جهان گیر / واعظ که کرد بارش تیر
آن کلکه [illegible] بود در دشت / از بیم بسوی خانه برگشت
گویان همه با که کرد [illegible] آثار / اکنون شده دست [illegible] آثار
شد خاک ز فر آب نایاب / بر خاک رسید ها المآب
هر شخص ز برج یافت آرام / آنوقت [illegible] بود که سیام
گوینده زبان برج غمناک / کالحال تجلی [illegible] خاک
این جمله بلام کوه گشتند / از طاعت اندر [illegible]
آن کوه ز فر [illegible] خبر داد / گر یکه [illegible] شمر داد
اندر سبب چه [illegible] اکنون / ای کوه [illegible] پناه اکنون
هر طاعت کوه کرد بنیاد / زان روشنده اندر [illegible]
هر یک بجست ایشان کرد / کالحال چه سیام ویران کرد

گر حصه اندر داد باکوه
تیسان دل نشد نیز آنگاه
پس گفت گهنسیام جمله انبوه
پیداست بلا به هیچ بی فرق
شد آتش تیز از تو تاباب
دریاب که حال زار داریم
جاوید رهاندی از بلا ما
گفتا که روید نیز و آن کوه
این گفت و روان بکوه گشت
گهنسیام چو کرد قطع آن راه
هر یک به پناه کوه خوش شد
هر گفت که این چه پایه دارد
شد سیام پناه خاص تا عام
هم برق و سحاب پیش آفت
باریده به هیچ آب محشر
میداشت جهان سحر تی کار
خائف شده نیز جا بجا به
میگفت بکوه هیچ زاری
گهنسیام چو مضطر ایشان دید
این کوه چو دادا جازت خود
بل داشت نظر بفرط بیش
باریدا گرچه ابر طوفان
خالی شد از آب هر سحابی
کمی بی غرق هیچ در داد
رفتند به نیز دا اندر آخر

زین بیش شود پناه ما کوه
گر اندر شود بهتر اگر آه
وادی همه نذر اندر باکوه
خود هر دم و گله شد غرق
الحال پناه ده درین آب
با همه سیل کار داریم
داریم کنون سر وفا ما
تا رفع کند ملال و اندوه
خوانده آن گروه گشته
در دست گرفت کوه چون کاه
انجا که گروه خوش شود
کاکنون همه را البایه دارد
هر شخص همین حجت سیام
هم سیل و خلاف پیش آفت تو
گرد آمده هر سحاب محشر
کین طفل گرفت کوه یکبار
کین کوه گران و دست تا ناز
این را به پناه خویش داری
آورد پی بهانه تمهید
بر داشتنش بطاقت خود
شد خنده زنان ازین قرار
در هیچ نبود هیچ نقصان
واقف نداشت هیچ آبی
کی شخله سعی تا خبر داد
بود از هیچ جمله خوف خاطر

خائف همه بار ابر جوشان
با سر دو پسر مخافت آور
زان اندر باغ تاب آورد
هر جا لیت همکنان نگاه
هم سک و تنها و کشتی
در غرق شدن خلاص از تو
گهنسیام شنید و رحمت آورد
پیشش بنود حقیقت اندر
با سیام گروه از آن شطن رفت
گفتا همه را که با من آیید
حیران همه در ثنای گهنسیام
بر داشت چو کوه خنصر سر
چون سیام گرفت آن گران کوه
میگشت ز قطره سیو شد
حامی شده سیام بهر سر
گویان که چگونه کند این
جسمت چه سیت تا به پهلو
نذر تو کنون کنیم چو پلسید
گفتا همه را که عجم بدارید
گهنسیام چو داد این چه بدها
القصه که هفت روز بگذشت
بر سیام چه کرد اندر جا بر
گویان که زجان و دست شوئیم
هر چند که ریختیم سیلی
گفتند به هیچ تنگ هستیم

هر زن بچه در کنار پوشان
هیچ آمده قوم و خسته زن گر
هنگم چه بلا سحاب آورد
کی خبر تو برای ما نیایی
هم تنش و اکنها لقور کشتی
دار نار سه خلاص از تو
آهنگ بدفع رحمت آورد
باشید پناه ز آفت اندر
گوساله و گاو و مرد و زن رفت
در سایه کوه جمله باشید
سا نیده سر بپای گهنسیام
در خلق گرفت نام گردهر
استاد میان جمله انبوه
بی بی غلط که قهر چه تیز
کی قطره همی رسید بر کس
بی زور نه الیند نباخن
بالید بفرط مهر با زوش
شیرینی و نان و پان فانید
وادید مدد الم مدارید
کردند ستون او عصا ها
در بارش کینه تو زبگذشت
کو آمده مالک عناصر
اکنون بر اندر ما چگوئیم
بینند که تر نگشت ذیلی
بی شبهه شکسته رنگ هستیم

گردیم بهشت روز بازش　بنمود اثر درین گدازش
کی هست بهیچ خطره نهال　آنجا نرسید قطره تا حال
چون اندر شنید رفت آن کار　مستغفر حال گشت صد بار
میگفت بهیچ چیست یارب　در کوه طور کیست یارب
زان پس بطلب شتابگان گرد　محفل چو نکو شتابگان کرد
گفتا که زبیج دارم اندوه　بپرونید نیاز من به کوه
گردم همه قصد بهر قرشش　کی هست خطر زابر و برش
گفتند زبیج باش خشیا　آنجاست کنون نمود داد ار
دانی که زمین چه خواست داد　خود آمده است جانب شاد
چون اندر شنید بهم آورد　زین حال غم عظیم آورد
میگفت از آنکه شاه گشتم　پیشش همه تند خواه گشتم
هر چند ستاره چهره تابد　دشوار که پیش مهر تابد
آهیات که من گناه کردم　نی نی رخ خود سیاه کردم
هر چند گناه من عظیم است　امید کرم از آن کریم است
گویان که چه روی بد نمایم　شرمنده شده چه رو نمایم
پیداست که لطف بیش پیشش　امروز اگر روم به پیشش
زنگی و به چو حرف گاشتن شاد　آماده عذر خواستن شاد
هم خیل ملک خوشش گرفت　هم گاه بهشت پیش بگرفت
گردید بسوی سهر روانه　بس بود بمحفلی یگانه
از شرم چو گشت خیره راسش　در پیش نهی نهاد پایش
سیف است امید رحمت سیام　در بیج بجمله ابد انجام
این فوج چو اهل بیج دیدند　یکبار بدو همه رسیدند
بر گفت که غم کنون نه از بند　زین کوه قدم برون نهاد از بند
آمد چو به بیج اندر بیرون　بگذاشته جمله خیل بیرون
تنها بر سیام در رسیده　با شرم تمام در رسیده
افتاد ز جا خزی به پایش　بیخواست نوازش و عطایش
میگفت بغفلتم سر و کار　تنها ز رحمت تو زنهار
بر کرده من مکن گناهی　خواهم ز تو حال بیناهی
بر رحمت عام بسکه کوشی　وقتی است که عذر من نیوشی
هر چند پسر کند خطا ها　بی شبهه پدر کند عطا ها
چون سیام شنید زاری اندر　شد مائل غمگساری اندر
بر داشته سر ز پایش آخر　خود داد به سینه جایش آخر
گفتا که تراست خوف بیجا　خوردم همه غصه تو حالا
گردی چو به بیج جوش آبی　زین نیست مرا بدل عتابی
دانسته نکرده خطائی　آرم ز چه بر تو ماجرائی
آهنگ به بیج کرده ره دی　بی شبهه سرور من فزودی
الحال بملک خویشتن رو　با جمله فرشته بی محن رو
فرمود چو سیام خوش بیانی　کردند فرشته گلفشانی
گفتند که خوش بود دگر هست　کی در کف شان پرستو هست
شد اندر ز حرف بر تسلی　جا یافت بمنزل تسلی
میگفت بسیام داوری تو　صد جلوه تازه آوری تو
پیش است نسزد اطاعت من　ده خود چه بود اطاعت من
چون من بدمی هزار سازی　تا کی بیشتر شمار سازی
من منفعل از قصور هستم　کن رحم که بی شعور هستم
مسعود شدم ز دیدن تو　آمد خبر رسیدن تو
خود نیک نواز و بد گدا هی　نی نی بد و نیک را نوازی
خواهم من پای بند اندوه　گر دست کنون فتد و نهی کوه
کنسیام ا عرض او چو دل بست　کهسار گران نهاد از دست
پس جانب سیام اندر رو کرد　با گاو و فرشته بیچ او کرد
ای داور کارساز دنیا　پیش آمد تو بود نیاز دنیا

ای عقده کشای اهل آفاق / همه بد و نیکی از تو ارزاق
کاکی و زیرای سیج کشتی / دادی پی اهل سیج کشتی

پروردی بسکه مالی تو / بیرون ز خیال کاملی تو
خوش شد چو شنود چمن هم / خوش گو کل سیج و گوردمین هم

تقاص تحقیق خواستی / ما را آوری راهی سوا اشتی
این گفت سیام افتاد / مرغ طرش بدام افتاد

آورد بر او چو سیام بیت / با کاو نوشته کرد بیت
دیدند چو اهل سیج این را / شد طاعت سیام فرض ایشان را

گفتند که سیام هفت ساله / داروی صنع در پیاله
کاین سیام ظهور کبریائی است / دانیم که نور کبریائی است

دیوان چو پیش او رسیدند / در چاه [illegible] سر کشیدند
هم حصه اندر داد با کوه / هم گشت [illegible] ابده

برداشته کوه را بکلیست / خود اندر [illegible] کرست
گویند که لطف با خدائی است / خوش حالی و طرفه ماجرائی است

چون نوبت این کلام افتاد / هر [illegible] پای سیام افتاد
گفتند عدد که [illegible] پاک / هستی پی [illegible] باد ز خاک

[illegible] بجنت و باب / دادی تو امان [illegible] آب
استاده لشکر طرفه زنها / کاین شوخ نمود خوش تماشا

چون داشته کوه [illegible] / اندر آمد و کرد [illegible]
گویان همه دوستان [illegible] / برداشته تو کوه چون کاه

بودی تو بجای [illegible] / در دست [illegible]
چون دید [illegible] این تماشا / پوشید رخ و فتاد بر پاش

گفتا که [illegible] / برداشتی ار چه کوه [illegible]
گویان شده سیام با [illegible] / هرگز نکشیده ام مشقت

ای کوه ز زور من برآید / بگرفتم و خویشتن برآمد
الحال [illegible] / گر گشت [illegible]

زین خلق بدر کوه شدند / زر داد به جنگل [illegible]
پس هر زن و [illegible] / داد [illegible]

تا پای [illegible] نثار کردند / از لولو در [illegible] کردند
هر زن ده [illegible] / داد [illegible]

[illegible] / در خوش [illegible]
پس سیام [illegible] / [illegible]

پس [illegible] کوه او [illegible] / آهنگ [illegible]
در خانه رسید [illegible] مرد / آرام گزید هر زن و مرد

[illegible] / اندر [illegible] بود
خود [illegible] بود

حال بیرون کردن سیام شد از قعر بحر آب در فرمان وی باشد که خود خلاق ما است

بر اندر چو سیام غالب آمد / [illegible]
جانی همه را [illegible] آمد / خود بود و [illegible] آخر قهر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز آن شد [illegible] / شد یار [illegible]
[illegible] / جا کرد [illegible] عبادت
[illegible] / [illegible] عبادت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس شه بگفت با جسومت
کالحال طعام بر رعیت

تنها بلب چمن روان شد
داغ ز ضرورتش نهان شد

پس شست و پای دست آب
مسواک نمود و رفت در آب

بر خند موکلان آتش
شد ملک بدن عرض مالش

بشگفت بدن ز دیدن شه
برخاست هم بدیدن شه

دانست که عظیم بر آید
سیام ازپی پرورش درآید

دستش بگرفت و در بر آورد
تعظیم کنان بالتجا برد

زیباش چو روی شد دیدند
خود را همه از جمشید دیدند

گفتند که سیام را پدر هست
خود مدحت این علی پدر هست

تا گرد بدن هوای گهنسیام
شد شوق وی آشنای گهنسیام

چون شد بغسل کرد ناخیر
جسمت شد از انتظار دلگیر

مردم بتلاش او دویدند
لنگش بکنار آب دیدند

جسمت غم ازین زنگ کرده
در دل خطر نهنگ کرده

گریان شده زین سبب بجا نه
کو او دملال رایگا نه

هر شخص تلاش شه میکرد
آوا بپیش بلند میکرد

بیدار شدند پس بل سیام
زین ره دل پر درد و سوز بام

گفتند که پیچون شدی شه
کفا که گم است بر چمن شه

گهنسیام ز لشکر داغ او شد
آماده پی سراغ او شد

دانست که در بر بدن هست
کاگاه ز سیر بود کهن بست

القصه چو رفت سیام آنجا
گرد بدنش بدن بسی سا

بر طالع خویش ناز کرده
صد بوسش و صد نیاز کرده

آنگه بسپرد او جایش
در شست بدست خویش پایش

خوش پای که سنگ لیسش هست
خوش پای که جای بسی هست

میگفت بدان که حق توئی تو
دارنده نه طبق توئی تو

گر رفت گناه عذر خواهم
میکش خط عفو بر گناهم

بر آب موکلان رسیدند
زانجا همه شهر را کشیدند

گو این کسی است پس طلیله
شد از پی و هدیت وسیله

هر جا بسرای صد جفا بند
زین وجه پی کرم برآید

دل را ز عذار صاف فرما
این جمله گنه معاف فرما

پس سجده بدن بدان کرد
مداحی او بدن بدن کرد

میگفت که خوش نشست و شد بند
کاایشان چو تو با فقیه فرزند

تحت زن و مرد هست مسعود
کاایشان ز تو با فتقار مقصود

وصف تو بدون بود گفتن
سیح تو فزون بود ز گفتن

سر گر به این کلام برابرد
آخر به شد سیام را پدرد

چون شد بدید صورت سیام
شد واقف قدر قدر سیام

میگفت که صانع است پورم
دارد همه لطف در حضورم

پس بر شرف بدن فزوده
در آب شنشش نموده

زان ابید گرفت سام شد بند
کانحال بحرم خانه شو بند

باشد و سیکه شد روان سیام
افتاد بدان بناش انجام

چون شد بدن رسید از آب
دانست که بود دست این خواب

از دیدن شه بر کسی خوشش
اهل وطن آن زمان بجوشش

گفتند نهان چرا تو بودی
جستیم بسی کجا تو بودی

گفتا که بدو ره کارش بود
میلم پی غسل بر چمن بود

بر زد کسان درون آهم
او در پی ... بسی شنا هم

شد ساجد این بدن ز آنجا
بی شبهه بود که بهفتنان

آنچه چو مرد مال شود بند
تحت خویش خویش آشتی شود بند

میگفت جسومت آنکه شب
آور دلپر تر او گر خیر

در بر بگرفت پس پسر را
گاو رده دزاب این پدر را

هر خیر بخیل بر چمن داد
صد تحفه بقوم خویشتن داد

گردند زنان سرود و غنا
خود محفل جشن یا پرداز

میگفت بحیمت این سخن چند — گر هیچ غمی مباش در بند
باشد پسری کسی این پاک — او را ز غمی کجا بود باک

گهنسیام بضبع پیش چه چیست — خود گفته گر کسی درست است
کس نیست جز او قدیر عالم — شد زان همه برج بخت خرم

میگفت سر این برج درهم — باشنده جنت است سر هم

کی زادن و مردن آید اینجا — هر کاش بنماید اینجا

گهنسیام چو پی سیل شان برد — یکره همه را سوی جنان برد

حال سیر اهل خاک برج در خلد برین
بهر نکو سیرتان این منزل قدسی بپاست

دیدند همه جنان عالی — خود بود در جمله عجیب خانی
خوش زینت و طرفه زیب میداشت — سامان همه دلفریب میداشت

آباد ز لطف با زینتش — صد لطف صفا در آرایش
پر آب همه چاه و جو بهر راه — پر آب حیات جوی تا چاه

در هر طرفی چمن شگفته — بی شبهه چمن چمن شگفته
پر بار درختهای بی خار — آورده گل شگفته در بار

آهنگ طیور بود خوش رنگ — میداشت بهر دلی آهنگ
هر جای قصور پر میداشت — در زیب کجا قصور میداشت

هر ساکن او حسین و نیکو — بهر همه با جبار بازو
بر صد رنگی نی رنگ با زن — رنگش نظر سیاه و روشن

هم زیور و جامه در بر او — هم افسر و جیغه بر سر او
انبوه فرشتگان کش آتش — هر یار ز عاجزی ثناخوانش

آن شکل چو اهل برج دیدند — پیراهن هوش را دریدند
از روی همه چار دست محسوس — با گرز گل و هلال و ناقوس

چون سیام دو دست و نی میداشت — سوختی و عصا ولی نمیداشت
نی بر سر او کلاه پر بود — نی در بر او لباس زر بود

آن جمله چو یاد سیام کردند — بر خویش طرب حرام کردند
هر یک بفراق سیام شد زار — در خواسته بالدار و نی دار

چون سیام ملول دید شان را — آورد به برج همگنان را
دیدند چو روی سیام نشان — کی ماند دل کسی پریشان

گفتند بلی که ما چه دیدیم — بو دیم کجا و چون رسیدیم
یا خواب بما نموده باشد — یا این همه رست بوده باشد

نی فی غلطیم سیام نمود — ما را ارم و دوام نمود
خوش ما همه با که یار سیامیم — همصحبت و همکنار سیامیم

سودند بپای پاک او سر — بل شد لبشان چشیدنش تر
پرسان شده سیام ماجرا چیست — گویند که حیرت شما چیست

گفتند که شان همی نمائی — هر شی بجهان همی نمائی
گهنسیام چو خنده کرد بر او — زینها شده جمله را فراموش

نیرنگ سیام می توان دید — در هیچ ملک ارم می توان دید

حال کسب باج جهزات از زنان گاویان
داد شان دلبری پیدا درین طرز جفات

گهنسیام رفیق طالبان است — جاوید شفیق راعیان است

در هیچ کسی که جست او را — واندکه بیافت جست او را

در خور شتنش کسیکه خواند — یار لیست از و جدا نماند
در جست و نجم قریب باشد — با طالب خود حبیب باشد

در دام محبت است او رام — فرقی نشمرده در دوام
مشهور دهین بود در آفاق — گوهست امین خیل عشاق

خیل زن برج راغب او — اندر همه کار طالب او
جهزات فروش سر گل اندام — از شوق روان بجا سیام

والست چو سیام شوق آنها
زین جمله خراج ماست گیرم
ور هیچ زبان عشوه گوش اند
گفتند عجب فکر کردی
از گفته آن شه نگاران
طفلان همه را شگفته دیدند
گفتند مصاحبان خوش کار
بهتر که نهند باج حضرات
گفتند که هست بر زبان شان
گردند چو اینچنین زبان قال
گردم چو بگو چگی تحمل
گفتند گشتن است هر آریم
وی در وی سکه‌ی نمودی
گفتا که شما خبر ندارید
هستند بده رعیتی چند
هستیم بیان تراعیت
گفتا که کجا رود زین ده
گفتند مگو حدیث بیکار
زین لاف و گذاف کی سراسیم
گفتا همه باطلست کامل
سوگند بدر که باج گیرم
آئین نکو بدست آور
گفتا چه زنبس و مسبدم با
کاک و تنک اکه گد اختم من
حضرات نهان همی خروشید

گردید اسیر ذوق آنها
ده ده والی نام را گیرم
حضرات همیشه می فروشند
گر هم شما نکر کردی
پوشیده شدند دوستداران
یکبار به سر شان رسیدند
گرما محور بد حرف زنهار
باید شما خراج حضرات
از در زدهی سکه بانشین
کهنسیام سیاه ذوق ایجال
اکنون بود ایندران نائل
این طرز گفته ات گپ ایم
امروز چه قدر خود فرو دهی
بر عزت من نظر ندارید
پس بهر شما منم خداوند
گر کنش بده بود حکومت
در جمله زمانه بوده ام مه
اندازه خویشتن نگهدار
ما خوب تر انهمی شناسیم
دا میند ضرر ز مکر باطل
بگذارم و این خراج گیرم
آنگاه که کس نشست بهتر
اکنون برا دربید فریاد
کهسار گران فرا ختم من
در دادن باج چون نکوشید

گفتا بدل این سنان نفیس اند
گفتا گروه آشنایان
از انها همه باج می توان خواست
گفتا که پس درخت کوشید
ناگاه زنان عجب بجا وحشت
زان فوج زنان اوهم ماندند
این راه مقام خاص ساکم است
آمد چو بد گرنام گهنسیام
گردم لطفلش تواضع
گفتا بزنان که گفتگو چیست
آهسته مراد میدید باسچے
گریه بروش نمند باشے
شاید که بخواب بشدی هم
مالی که همی بود پدر را
گفتند بصد عتاب زنها
گر ماند ما گرانست فساد
پشیم پی کنش گرایات
در جمله زمانه کنش شاه است
آوری باج کیسه چالاک
الحال شرارت انقیادم
گفتند گذار کار طفلی
زیبا است لیسا عتی ظرافت
آن طفل منم و زین ما نه
این طفلی من بود در ایام
امروز شما شدند اسیرم

با فرط هوای من آیس اند
گار بد طریقه نمایان
در راه خراج می توان خواست
هرگاه زنان سیند خوشید
گشتند روان بپیچ حضرات
استاده بفرط سهم ماندند
کی راهبری در نمیتاصت
بشگفت دل زنان ازین نام
اکنون بکند چنین توقع
این باد بخی بیش حسبت رو
با بهد سگی چه احتیاج
البته که ارجمند باشی
لیکن جمله ز دست شان توقیر
بی شبه بجان پدر سپر را
کم کن سخن درشت یا یا
خود صبح روم بخانه آباد
آن به که دهید باج حضرات
بحکوم تو از کدام راهست
زین جامه کهنه ات شود چها
خود باج دهید بر مرادم
بهتر شود شما ز طفلے
در دیر بود هزار آفت
گر قوت من بود فسانه
بهر چه همی دهید دشنام
باج همه عمر نیز گیرم

گفتند که قوت تو دیدیم
با دزد و مور این جهان قوی شاه
گفتا مکنید این حکایات
این هست پی شما متاعی
گفتند بخشم کین چه حرف است
آخر خم خویش در گرفتند
حضرات بباد و داد بیباک
گویند بما هم این گرانجام
خواهنده باج حسن هستی
بردند بجمعت این خبر را
حضرات همی دهید باج
در قوم تو همچنین که زاده
جمعیت چو شنید گفت ما هم
ده ساله هنوز سیاهم باشد
گفتند که خوب کردی اعطا
در خاطر او سپیدی داد
و اسند درین زبان منبّت
تا کرده گناه هست سیاهم
آگاه نه ز عادت پور
او راست ز جمله طفل لشکر
گفتا که درین چه کر قوم است
با حرف شما کی حیا هست
این کذب کمین نمیتوان گفت
از زور شماست سینه بریان
روز سیه بشهر شفقت عن بیان

قتل همه دیو با شنیدم
چون راهزنان بهر پی راه
گیرم ز شما تمام حضرات
حضرات چه دارد استفاعی
در بد نظری دل تو حرف است
خوش خوش ز پیش در گرفتند
در جا در سینه بند زر جاب
این قول کجا یقین کنیدم
بر غارت وضع ما نشستی
کاموخته چها پسر را
بل هست حسن طالب باج
کو دل پی باج حسن داده
هستید بکذب جفت و اخم
کی لائق انتقام باشد
دشنام بده بغیر انصاف
در هیچ کنون که با شما باد
بر زور تحمل آن منست یا
یا در پیوند چنین کلاهم
تا چند لود و مروت پور
صد جو همیکند سیم
بر شکوه ز ور حیا پی گم است
آگاه نکرده از شما حقیقت
بیخوف سخن نمیتوان گفت
کو سلسله طعام گریان
از دیده صنعت قیمت سخن بیّن

حضرات زما برای خود گیر
حضرات بگیر زود انیک
چندانکه متاع حسن ارید
گر آمده اید باج گیرم
خاصه که جوان شده لوجاکا
هر بیست که بر رفتن شان
میگفت که تنگ شده چنید
گفتند که گشته تو بیباک
القصه زبان رو آنستند
اکنون شده هست زظهورش
بیباک دریده جامه ما را
جا در بر همیکند بره جور
پوشاک بدست هیچ در بید
از باده حسن مست
از نور تو سر و هیچ او شوا
گفتا که روید زود الحال
زین حسن که پای رکاب است
گفتند که سخت نعوذ
گاه بجا است اگر هست
از شرم و حیا گذشته با
مادر ای شما کجا سیام
آن طفل هنوز خرد سال است
سر سینه نکند درسعال
گفتند که ساحر جهان است
خود شیر پی چند سال داد

داریم ز نام باج تشویر
لیکن نه همیم باجت اندک
با جیش همه با من بیارید
از جسم شما خراج گیرم
گوئیم لوندیت بجسد ما
زد پنجه بطرف دامن شان
از نخوت حسن بد خراجید
در جامه ما زنان زدی چاک
با خشم و غضب یگانه گشتند
دیدند زنان براه جورش
الحال بناه هست ما را
کس وضع چنان ندیده دور
هرگز نزد من رسیدند
کی مانند حیا که سخت هستند
حضرات بباد داد بسیار
زین ما نشوم بخوف پامال
لکر بر وضع بچه است
گر نیست یقین نمای تحقیق
کی فهم لقوم شیر گرهست
بر غیبت خویش میکنید کار
چون یافته ساعد شما سیام
بینید خود این چه چالاک
گویا که سرش است بیست ساله
گاهی بچه و گهی جوان است
ده سال که بیست سال دارد

گفتا که رویه دیده ام من
هر کس که بدیدنش تواند
بر گفته سیام گوش دارے
چون پنج همی دهد نمایش
هر یک نه نمای آه چشمے
محروم ز منصفے نمانند
این تذکرهٔ زنان و صحبت
هر زن بدل آرزو همی کرد
آیند زنان بر هگذر هم
این گفت و سوی سرا روان شد
گهنسیام چو شور شان شنیده
میگفت که هر زن آید اینک
هر گاه زنان رسند اینجا
آیند چو در حصار زن ها
گویان همین الفت زنان است
غیرت ده حور پیکر شان
حیرات بدوش ها گرفتند
مصروف سوی مدح آن ماه
پس پنج ز یار گهنسیام
در دست عصای گل گرفته
ناگاه نظر فتاد بر سیام
گفتند که آه چون توان رفت
میگفت یکی چه خوف گهنسیام
القصه بخانه باز گشتند
آن خیل که جای بر شجر داشت

افسانه سیے شنیده ام من
جاوید ز چشم خون فشانم
از ما دل کینه کوش دارے
بس شکوه همی کنیم در پیش
باشی تو ز ما قرین چشمے
کو بچه بود شما چه دانند
دارد سپے خلق عشق و راحت
حیرات ز بودن آرزو کرد
چند را دل و را دهکا دگر هم
با جمله گروه همعنان شد
دل گشته بخواب سر کشیده
زین حرف زدند جمله تا نیک
از تحمل جمید بے محابا
خواهید خراج من لبن ها
این باعث عشرت زنان است
دل محو لباس و زیور شان
از خانه رسے فرا گرفتند
زنگوله پا بشور در راه
رفتند بسر درخت انجام
استاد و سر سبیل گرفته
آمد بلب جمن نظر سیام
سیام ست براه چون توان رفت
در پیش توان شدن بیک گام
آخر ز ره دراز گشتند
با جنبش شاخ شور بر دلم

گو خند ز زور بیست ساله
گفتند که سخت رنجه گشتی
ما راست لبی عزیز گهنسیام
پاس همه ها بیاد دادے
گفتا بشما چرا بجنگم
چند ها چو نکرد این سخن گوش
شد شهره بسیج باج حیرات
هر مشوره داد با احبا
اندر ره دشت باج گیرم
چون مهر روانه شد ز خانه
بیدار نمود آن وش ماه
پس گفت بدوستان که باشید
تا قوس فلی انزمان نوح ارید
تعلیم چنین بخیل میداد
زن ها ز سحر روانه گشتند
آراسته موی خویش هر یک
آن ها همه شانزده هزاران
هر گفت که میرسند زن ها
گهنسیام بگوشه رفت و بنشست
آنجا همه زن رسید دیدند
یکبار بجای خود ستادند
میگفت یکی که باز گردید
میگفت یکی که هر یکے باج
گهنسیام بدوستان نظر کرد
زن ها چو صدای شان شنیدند

چشمش نرسد ازین مقاله
از شیوهٔ منصفے گذشتی
خواهیم حساب او در ایام
دیدیم که خوب داد دادے
زین شکوه بے محل تنگم
رفتند زنان بخانه خاموش
گو میطلبید خراج حیرات
آئید درین مقام فردا
از جمله زنان خراج گیرم
هر طفل ز خانه شد روانه
همراه همه بدشت زد گام
پنهان بسر درخت باشید
زین خوف دل زنان گدازید
آگاهی شوق و میل میداد
با شوق رخش یگانه گشتند
افروخته روی خویش هر یک
در خوبی خویش نوبهاران
بر تخل رویه جمله تن ها
همراه گرفت دوستی چند
صد خوف و خطر گزیده دیدند
در وادی دشت اوفتادند
در خانه باحتراز گردید
حیرات همی دهد بتاراج
از گشتن آن زنان خبر کرد
بر جمله درخت فوج دیدند

جستند ز شاه جمله تن ها / آمد بحصار خیل زن ها
گفتند که دوغ بر بد امید / امروز اسیر با نا امید

باج هر چه پسند کس بریم / فی الحال قسم بهند کیم
سیام است لب چمن ستاد / بیخوف ره دیار باج داده

برگفت زنی بعیب تعجب / نشنید کسی چنین تغلب
گمشایم باج ماست ول داد / خود بر چمن است و کس فرستاد

گفتند زنان بجا این عجیب / در رفتن راه الغیض و کین نصیب
باشند چو بلبل خیال حضرات / سازید ز ما سوال حضرات

از اهل کمان خراج جوئید / این گفته با سیام گوئید
گفتند که طرفه تر جواب است / در ماندن ایک خوابی حساب است

ما خواسته ایم باج حضرات / این جمله همه بسته حضرات
ما باج ز جمله کس گرفتیم / آرید شما که کس گرفتیم

این خواسته را دهید اکنون / یا در ره خود دهید اکنون
گفتند چه سیام و گفته او / بهتر نشود که تا ل این خود

گه سیام درآمد ازان چالی / بودند تعجب جمله اطفال
گفتند زنان بد و چه خوبست / آماده جنگ سو بموت

سنگ ره ما بشت هستی / بنشست تا ل خیره دستی
[illegible] سفون خراج از تو زاده / شما چه سند که حکم داده

بگذار ز دست سیم شیر را / آموز [illegible] پدر را
گفتا ندهید گر مرا باج / حضرات شما برم بتاراج

پس دادن باج فرض عین است / سر بحطه چه کرد دال این است
آن کیست که نیست از من آگاه / دارید شما ز حکم آگاه

باج همه روز گیرم اکنون / کی عذر شما پذیرم اکنون
مهر و سند که آورم پیش / دانید شما مرا [illegible] پیش

گفتند که واقفیم چون باج / پرورده مائی کنون باج
حضرات [illegible] مهر خوردن / لیکن چه مقام باج بردن

دیری است که از تو در خروشیم / بگذار که خشم [illegible] فروشیم
گفتا که بدون باج دادن / دشوار [illegible] پا نهادن

همواره ز فرخت سند بهبان / امیدم همه باج گر [illegible] سان
گفتند که خوب نیست اصرار / در دشت [illegible] سالی اجرار

آنکس که بحلاج گفته است / ما را برپائی پیش آنکس
مهر تو همین بخانه جاه است / اندر [illegible] خلق کشتنا است

آن [illegible] شود اگر به پوست / دشوار قضیه میان دوست
داریم بدو اطاعتش باد / گر کن ستم و [illegible] زیاد

زین حرف چو سیام [illegible] / حضرات زنان گرفت چالاک
هم با همه شان کشاخ اندست / هم طرف لباس [illegible] اندست

گویان که ره پس [illegible] / فی الفور [illegible]
از حرف شما عتاب دارم / بی دادن باج کی گذارم

گفتند عبث بود چنین جهل / بینی [illegible] ره [illegible]
گر دند چه جفت ما خبردار / کی خوب بود تا ل این کار

حضرات شما از کی هم / کی باتو همه از کی هم
گیرم [illegible] بر سر [illegible] پیش ماست / خود [illegible] چنین کلاست

گفتا [illegible] / تا دید [illegible]
رفتن ز [illegible] مشکل [illegible] / دانم ندهند باج ایشان

گفتند که کس نیست گر شاه / شو صاحب ملک [illegible]
بگذار [illegible] گاو باشد / کن در همه خلق ملک [illegible]

بر سر تو منه کلاه از سر / بل سر تو کلاه شاه [illegible]
از [illegible] گوهر [illegible] / ستوار تو [illegible] که گوش [illegible]

۱۲۹۸

شو مشغول خراج حضرات / خود دست [illegible] باج حضرات
گفتا که شما خبر ندارید / خوش [illegible] سلطنت نمائید

هرگز نبود هوای انیم
هیچ است همیشه شاهی من
چون گاو ونیا فستی بدکی
شاش نبود و گر بعالم
آرام ده عباد هست این
زوراحت بیقیاس باشد
دارم که خود کلیم پوستی
گفتا که شنیدم از نهان من
آگاه نه قدر من کجا شید
هم راعی گاو و شیر دوشی
آهو و زلب تو جسمت
گفتا همه زاد جسمتم کی
دانید ز جسمتم بصورت
گفتند که ای شنین هستی
نی مسکه نهفته خورده تو
بیرون نه خیال جسم من
گفتند که هست نوعت نجم
حضرات چه چیز کجا است
گفتا که هم سوای حضرات
زان باچو کلام او شنیدند
ما را عجبی دهین طلب بود
را دباشند و حرف من با تو
گفتا که هر آنچه مال دارند
گفتند همه که باچه چیست
بی گفته سیام جمله خندان

بس هست ستیز کی گریم
اینها شده گجکلاتی من
ملک تو عصات یا کلیمی
هست اطلس و شال پیرا کم
خود قایل اعتقاد هستین
گه بستر و گه لباس باشد
درکسب خراج ازچه کوشی
سجی نشد و بچه و زن
حضرات فروش نشناسند
هم سارق چیز وجور کوشی
دادیم رهایت نیست
شد بیرون کلاه غنیمتم کی
بیدا که نبود و نبود و جسمت
کی شاکر والدین هستی
نی کله بار پشت برده تو
لکین بیطالبان ز من
تا حق بد روغ هستو چه خرب
تا سوی سرا روکم حالی
دارید گر سوای حضرت
واحد تحیری کشیدند
ارنی طلب تو عجیب بود
کز نام متاع ساز آگاه
خود نیز وقوف حال دارید
فهمید بدل که باچه است
شوقش بدرون ز رجیند آن

باشم چه بقتل کنس مائل
گفتند که ما همی شناسیم
گفتا که کلیم من تو و خود
آگاه هیچ نشد شعور هش
گفتند که این سخن قوی هم است
در مو هم سرو ظلمت در است
رنگ سیه تو هست چون سنگ
از جانب من کلام ساز است
گفتند که مرترا شناسیم
زان حمله کنون گرشته تو
دادیم خبر ز جمله ماست
کی بسته شدم شیر نوشی
بهر همه چاره ساز هستم
جسمت بجهان اگر زادت
گفتا پی طالبان رسیدم
خلاق مرکب و بسیطم
این جمله من شد و رستی
این بسند اگرت پسند بایی
باج همه چیز گیرم کنون تا
پرسان همه و که نشد و چیست
کی باج متاع گفته بود
خود چیست نه نزد ما متاعی
باج همه شی بعوان داد
پی بر همه رازوی ببردم
پرسان شده سر کی که بیام

گرد و همه باج و تخت حاصل
خود را همینها همی شناسیم
بی شبهه در و هست جمله مطلوب
گشتیم همه دیوپا بزه پرش
آرام ده ازپست کلیم است
روفرش بمو رو ظل پرسات
ریباست کلیم نیز هم رنگ
در سوی شما حدیث ما راست
ننارست بدر شما شناسیم
خوانند ه باج گشته تو
در قربت ما بود سکانت
کی گام زدم نگاه دوشی
خود مالک لی شناختیم
قربا که چسان گذرنهادت
این حرف سخن لشتن گزیدم
یعنی که برین جهان معلم
هستی پی خویش آنچه هستی
باپیچه کی چراست کاری
حضرات نمی پذیرم اکنون
الحال بگو که نزد ما چیست
تا حال چرا نهفته بودی
تا یا تو وهم استغناء
دل چون نعم و صحن بعوان داد
سرسیده زدی که بی نبردیم
نمی گوی سجارت مرا نام

هیل است بیار با قرنفل
گفتا چه بود قرنفل و هیل
هر چه ز من متاع پوشید
می یافتی آن لعبه بیان هم
این گفت و رسید پیش شان
پس سیام گرفته از انشراح خویش
گفتند مصاحبان یکبار
گوشت خیل زن پس اسباب
و رنبار شما ست خیل زن ها
واماندنی اگر بگیرید
بگذشت و ساخت نیز گیسا
چون دامن او شما کشید
کس نیست نظیر سیام سرگرم
گفتند که زیورش چه دیدیم
از خنگ شما است سر تنگ
هر گفت زندگی گذارم
گفتند زنان بدو که فن چیست
هرگز نبود درین فلاحی
بر ذمه ماست سر بر ملک
این جمله چو زیور است ما را
در خانه ما ازین دو چند است
گفتند که خشمگین چرا است
امروز باین لباس و تاجی
این باج کنون ببین توان داد
خواهی تو خراج ماست در راه

در خواهش باج گو مفصل
دارید متاع لائق فیل
اکنون باد ای باج کوشید
زین حرف کنون بیا بگو …
از خشم گرفت بازوی شان
بگسیخته ناگهان و شاخش
بینند که سیام شد گرفتار
کین نار شماست … را آزاد
آموخته اید طرفه فن ها
فی الفور خجا … بدید
در خانه بهانه چیست انجام
آخر بسر آ که خود رسید
سودا … عام سرگرم
ما هم سر داد پیش کشیدیم
در باج متاع کی شود جنگ
سوگند به بند سیم گذارم
سوگند میان هر سخن چیست
گیریم ز ما در … شاهی
خلخال و سوار و حلقه و سلاسل
باشد همه از چه ناگوارا
شاید که ترا همه پسند است
آماده جنگ و کین چرا گیر
خواهی ز زنان سیج باجی
زان بعد بقدح تو قبح ان داد
القصه ازین شنیدم آگاه

چیزی که به نزد ماست میگو
کی جنس گران نهفته باشد
گفتند بطرفه راهی اکنون
گفتا شماست وقت گشتی
آن وقت رسید راه بیگاهم
زن ها همه سیام را گرفتند
چون سیام بدستشان صدا داد
گفتند زنان چه ناز کردیم
هستند گواه زور جائی
این ها چو رسید بگوش خویشان
گفتند که جرم سیام بود
باج طلبید و را نه دادیم
فریاد رس است سیام سرلیخ
گفتند که هست شاه ما سیام
در سیج که سیام حاکم آمد
تا باج نمید … یک
زین گفت و شنود کی سرا
گفتا که چه یک … خواهند
گفتند که طرفه قصه گفتست
کی داده شند و … این
گفت این همه را بباج گیرم
دیروز گلیم پوشش بود
گفتا که چرا بجنگ هستند
گفتند که ما چه قدح کردیم
القصه سبو بسر گرفتند

سوگند به بند راست میگو
گر زیوری خویشتن نه دانند
این خواهی و آن نخواهی اکنون
سرگرد … بی درشتی
و اناش کشید راه بیگاهم
خوش ماه تمام را گرفتند
کردند ازین حصارش آزاد
آری همه ما شتاب کردیم
بی نیست طریق خرد سالی
بی شبهه شوید پس پریشان
خود راست چنین کلام بود
بر ما ز عجیب دل نهادید
آمد پی کار زنند و لیلو
بیهوده همی و … نشناسم
با جنس ز متاع لازم آمد
کی پای برون نهید یکسر
دانی که ترا همی شناسم
صد چیز پی فلاح خواهند
در زیور ما چه حصه گفتست
بی شبهه ز ما بد ولیست این
پس حصه ما بخراج گیرم
گاو آورد و روغن نوش بود
بیجا همه شوخ و سنگ هستند
جاوید شما و سیج کردیم
ره جانب خانه در گرفتند

گفتیم اگر فرشته ای من گفت و
فیل و فرس و پلنگ تا هوا است
گفتند که نزد ما کجا هست
رفتار چو فیل و پیر رس است
مو مشک سیاه فام باشد
چون نزد شما سپید اخبار
زین جز من هیشه سنگ راهی
در خانه نشین و کم کن این کار
از صبح کلام هیچ دارند
سر گفته من چه ز اغنا است
این باج جمال خواهی ز رو
رفتن ده از این مقام حالا
در صحبت او بسر در خوشید
خود باج جمال او است سپید
کن باج که مشک و زر بود
گفتا که ز طفلیم کجا یاد
باشید ز چه جفا اخلاص
این از بیان جمع گرفتیم
گوشند کسان بخانه خویش
[illegible] ل خود خانه نشستند
گفتند ز ما باج بس کن
گفتا چه باشد از شما دیر
تا باج بدست خود بیارم
بی سود [illegible] کلام دارے
در خشت خانه زین بیافی

این باج متاع کی تو سوفت
مشک و لبسه و نبات و لوت
این تهمت تو سحاب هست
شوخی پریکان فرس است
لب هم لبسه انام باشد
در دادن باج آن چه خوب
دشوار تر است آنچه خواهی
انجام خجالت است بسیار
خود باج مرا سے گزارید
این نیز سوال را جواب است
بی دامی ما تر است منظور
گویی همه حال [illegible] فردا
دست از همه ما و ننگ [illegible]
طعن همه بهر ما است [illegible]
صد گریه ز خود همی نمودے
خود فرق ندشتی از [illegible] بید
شد حال لب جمع [illegible] موش
گشتند زنان خجالت [illegible]
اندیشه ما از این [illegible] بیش
در جاده [illegible] گشتند
یا ما سخن گریس کن
این باج دهید کجا دهید
دامان شما کجا گذارم
فرما که درین چه کام دارے
گیری همه باج را بخانه

در نزد شما است سر بسر بس
باج همه را دهید اکنون
گفتا چه ضرورت است اول
باشد چو پلنگ این کم نیز
پیدا است نبات در تکلم
گفتند زنان که خوش جواب است
بینی همی خود و کنار این جهل
گفتا مرسید بانگ از جهل
دخت شرفا اگر شما پید
گفتند که کن کلام بهتر
کی سیر لطیفه ات پسندد
بر گفت سیاهی [illegible] بیت
بر گفت [illegible] که این [illegible]
ای سیاه [illegible] داشتی تو
همواره ترا تشفیع ماندیم
آن وقت که بود محض غفلت
عریان همه [illegible] سر [illegible]
گفتند بی شرم و اصل
گفتا که دروغ نیست [illegible]
گر [illegible] باج دادن
بگذار که ما روانه گردیم
بیهوده سخن همی سرشید
گفتند تو سنگ راه مایی
این طرز بود [illegible] خنده
گفتا که مراد هست اینجا

از من شنوید نام هر بس
از کیسه برون کشید اکنون
گویم شما ز روی تفصیل
آهو نظر آمد از نظر نیز
لولوی ثمین بود تبسم
این حرف دلالت شباب است
همراه گرفته حسن جمیل
باشد همه صورت سهل
در دوست بدهید [illegible] آید
دانند ترا اخلق بهتر
کی قوم سلیقه ات پسندد
در الفت سیاه این چه بیت
[illegible] شما [illegible] کلام [illegible]
شوخی و کرم گذاشتی تو
از قید [illegible] رها ندیم
در سنگ [illegible] تفاوت
خواهند [illegible] سپیدند
پیش همه [illegible] باطل
هستم [illegible] شما [illegible]
دارم سر احتیاج [illegible]
بس دیر کشید ره نوردیم
بی دادن باج اسیر باشید
معلوم نشد که در چه دایی
بهر همه ما است جای خنده
این خواسته ام شنید اینجا

هر کلبه رو بدین میانه
گفت تو نیز شاه دار
حالا بلی هست محتاج
گفتند قسم به کله خند
بس کرد خطاب سوی شاهم
گفت چرا دهیم سوگند
آن شاه زمانه باج خواه است
زیرا که کجا سخن شاه است
زیرا که نیست ما ست خورد
هر گفت که این چیز از کجا
در خانه شما کنید آرام
گفتند که هیچ شاه کردی
الحال چه یاد آمد از وی
بشنید شما رعیت من
الحال تو فاش کن تو نامش
با مرده تو راست ای حریف
در محکمه دل است ایوانش
آن شاهی و چون تو اش بیاید
گفتا من این چه پسند خوبیست
گفتند ما ست سر تو عیب
لی آمده ره شش قفن ما
من باج طلب بکم شاهم
همچو چشم این خبر داد
کردند چه این سخن ناگوش
از سر خیال دیده بستند

در پوره کنند که خانه خانه
کین حکم از و براه دار
گر گفته کنی کو ای این باج
گر هر چه کرده شکر خند
گر این قسم بخنده انجام
بل هم او تو نیز خند
با حس نه هید انکه شاه است
کو از همه ماست باج خواه
سازید رها که مغز سر خورد
بی دادن باج کی رهائیست
پیشش زنی نیست الزام
اکنون سخط نگاه کردی
کین خوف زیاد آمد از وی
خوفش نکند رعیت من
تا ما همه باشیم رعیتش
یا از پی خوف تا نباشد حریف
خواهیم همه باج حسب فرمانش
یکسان بود این سپاه و شاهی
در حیله کلام سخت گوئی ست
خوبی تو نکو سرآمد از غیب
هستی تو به پشت رهزن ما
سرگز نبود در این گناهم
شاهیم پی باج آن فرستاد
رفتند از بر شان فرستاده خوش
بیچاره بیخودی گشتند

من باشه خونینش جنگ چه کنیم
بردیم گمان باج خواهی
چون سپاه شنید این کلام
دادند قسم چو آن بلیدان
شنیدم خبر به چنین دادن داد
گفتا زده خنده از سهل
گفتند که ما هست سیاهش
این شاه و تو بنده اش برای
اکنون همه چیز گیر و از ما
آنکس که مرا برین فرستاد
آنکس چه کند اسیرم از قهر
بردیم چو نام کس این پیش
گفتا که شدم مطیع وی کی
گفتند بگو که کیست شاهت
جز کس شهی بجا کی نیست
گفتا بود از پی من آن شاه
گفتند شدیم واقف شاه
خوش آمده نسبت وی و تو
تهمت نه عیب خویش نام
تمامی ما به پیش شه کن
گفتا که کلام سخت دارید
دارید لیکه ما هستن
آن شاه شنود رفته گشتم
آمدم شده شوق بیش آنجا
گویان بدل انکه آن ای سپاهم

گر او طلبد زمن چه گویم
گر بهر خود این خراج خواهی
گر داند نگاه با تنبیهش
شد سپاه از این زیاده خندان
گر و چه قسم بخنده تن داد
سوگند کجاست شیوه اهل
نشه از تو شنیده ایم نامش
خوش بندگی و عجیب شاهی
لیکن نه بهر رضای ما وا
گر وی طلبد چه خواهش داد
باشید شما شفیع در شهر
کی بود سیر تو رسته این بیا
خوفش بدل من است کی کی
گر پهلو اوست عزو جاهت
دیگر ز برای ما شهی نیست
گر وی همه عالم است آگاه
تا حال نهفتش در این راه
در روی تو هیبت وی و تو
در وقت سخن زمین و شام
تا بهر جزای این گنه کن
با مار شش کرخت دارید
در بار شماست پایه بس
او را بدهید باج سر هم
رفتند بغرض خویش آنجا
باج همه تن رهائی ای سپاهم

از عجوبی خود چه ها نهمیت
شرمی است کز ما شد اهمیت
دانست چو سیام حال دل
شد با همه با شفقت همدل

چون دیده خود گشاده دیدند
سر را به بر ایستاده دیدند
گفتند همه که ما کجاییم
الحال خود از کجا کجاییم

زین هم چه شدند غرق حیرت
واله که نیافت برق حیرت
پرسان شده هر که با جبیرا
حیرانی حمله جا لیا چیست

الحال حساب باج باید
بی شبهه سر خراج باید
مطلوب مراد هیچ کس
پس حاجت نیست دیگر

گفتند بکس چنین نیست
سنگی ده ما بجز تو کس نیست
آموخته عجب ادا را
عشق تو ز یار بود ما را

اکنون بی خانه چستی ده
تنگ آمده ایم مسلتی ده
گفتا همه باج من چه ان داد
زان پس سوخانه تن چه ان داد

از باج حساب کردنی هست
این کار شتاب کردنی هست
بهتر که دهید باج ماضی
آئینده شوم بدیر راضی

گفتند که گیر هر چه خواهی
بردی دل و جان گر چه خواهی
خور راست بخیل بی کم و کاست
زین باج سرور قسمت ماست

ده ده دالی ازین پس بخواهیم
سرمایه خود پی تو داریم
پس سیام بدوستان نشسته
چون لاله بوستان نشسته

هم ساغر سرگ بر کفشان
هم کثرت زیب در صفشان
سرزن رسیدیه ها میداد
سامان سرور ز ها میداد

هم بزم چو شد بدستان سیام
از عیش و طرب رسید پیغام
ما داران ها سازیزان
بر طالع خویش نازیزان

گمنسیام چو سیت خوردی ازد
جان و دل حمله بردی از دوست
گویان همه زن خوش شش آن ای
کو از اللبشاشتیاق بهر خواست

بود انچه که گشت بهی ما را
حاصل شده هو بهوی ما را
چون سیام تنا این گریه
خیرات زراد به کاطلب به

راده السرور بنر ده پیش
بها دلیب ز دست خویش
هر گفت که این لذیذ لیس
کی هم مزه اش به نزد کس

هر چند که ماست خورد داد
از ذوق زبان نمی شد
شیر ماست اگر چه شیر جست
چیر ماند در آن میانه هر جلت

سر با خوش از غذای خیرات
زیب لبشان ثنا خیرات
گمنسیام بخنده بود قال
می برد ز دست هر یکی دل

از سیام سری بجان ها
بیننده ملک ز آسمان ها
گویان که گو زبان خوش آت
کز نیشان لب سیام خیرات

آنرا که ندید سینه و سرها
گردید به برج جلوه فرما
چون دیگون کسی را ست
خواهنده ماست ازین کامیاب

خوش عیش و سرور برین برج
کو خواسته باج از زن برج
افسوده ملک شکفته چون گل
یار شد نتیج مثلگون گل

فرقی نبود بسیام وزن ها
بی شبهه یکی ست در بدن ها
گو چند شود دیگر این باج
آرام فزاست بکر این باج

زین حال اگر کسی کند قال
باید همه باج عیش فی الحال
گویان همه زن بهر که خوریا ست
داریم بطلعت خویش سرهاست

باج همه روز را در اندرز
شاکر تو شو بباج امروز
گفتا چو دادو میان ا
صد گونه زغارت همگنان آ

دارم تنها کنون تا لقت
آئید دو روید بی تکلف
زن با همه چو سیام بودند
کی عزم کن مقام بودند

گفتند همه که با سته دلها
گمنسیام گرفت باج با دل
مستغفر حال هیتوان شد
با سیام اقبال هیتوان شد

گفتند زنان بسیام آنگاه
گر صحبت ماند ابر ابکراه
کز رفت خطا عطا ضرورا
اغماض ازین خطا ضرورا

اگر دیدیم کلام سخت از الفت   در سینهٔ ما کجاست کلفت
داری چو زباج یاد درخواست   می گیر هر انچه در بر ماست
دل نیست بسته دو چه مشکل   کو باج ربوده تو یا دل
قربان تر ابجان گزیدیم   بر جادهٔ دوستی رسیدیم
داریم بسوی سپهر یا چهر   سیزار یا تو کینه با مهر
هر کس که تو مائل است دانی   خود واقف حالت نهانی
گفتا که هر انچه ما جدا بود   بر خواهش خاطر شما بود
گاهی ز شما جدا نیم من   این منت که با شما نیم من
از خلد پی شکار رسیدم   بر این خاکیان گزیدیم
الحال که باج یافتم من   بی خوف رو با بسوی مسکن
گفتند رویم چون بخانه   بردی دل ما تو از میانه
بی دل همه کار هست مشکل   بر کار شو و بقوت دل
دل چه که رویم سوی خانه   ما راست بس آن ز دی خانه
گفتا که زکف زمام دادند   در دل بی من مقام دادند
باشد همه دل بسجان گرایی   فی الحال هر ا کنید بیرون
ازمن دل اره باز گیرند   دامان حیا فرا گیرند
بس نذر شماست این ...   دیگر پی بنده منزل اکنون
گفتند که آه این چه عزت   دل بهر تو منزل شکرت
بدل غم قسمت عیش و راحت   بدل سرست قدر و عزت
بی شوق تو هر قبیله بدبست   بی ذوق تو هر وسیله بدبست
بد چشم که محو دید نشد نه   ار گوش که در شنید نشد نه
هر روز که رفت بی خیالت   هر شب که گذشت بی ...
عشق تو بود انکه نیست ...   و افتند بپوش ای ...
القصه فزود شوق زنها   بیهوش شدند زین سخنها
گه عازم سوی خانه خود   گه ناظر آن یگانه خود
گه طرف بسبزهی نهادند   گه هوش نظر بسبزه نهادند
هر زن بهوای آن ملول بود   آنگاه کی از تنی ... بود
سر گفت ره ... اسپارند   از باج گذشته غم ندارند
این گفت و شد روانه سوی بیابان   دل پر ز دست آن نگاران

حال بیخود گشتن نیکو زبان از شوق سیام
تیز رفتاران این کار تحیر پیشواست

گفتند زبان روانه خانی   بر بستر ... را بسوی خانی
با واقف خویش ... پیش   فی الفی غلطم برون تن از خویش
با هیچ دمی کمال ناموس   وارسته ... ننگ ناموس
حضرت فروش در بیابان   سر گرم خروش در بیابان
پرسان ز شجر که هست گویید   خواهید خبر ما هست گویید
اندر ره دشت باختندی   خود را همه کی شناختندی
گویان که زبان ... چون اند   آماده سیر گشت چون اند
بر بستر ... است ...   در هوش ... شان ... است
گه طرف چمن ... شان بود   گه ... مقام شان بود
فریاد کنان که ای ای سیام   باج از همه ... ای سیام
آخر سر ره دشت سراب   ... آمدیم اشک
گوینده که سیام آ اکنون   باج از همه ... پیدا اکنون
آمد بنظر ... خالی   افتند ... خالی
میگفت یکی که ... گم ... سیام   میگفت دگر که ... سیام
ناگاه خیال خانه آمد   صد خوف ... آمد
گفتند کشید ... دشت   از صبح شدیم ... گشت
سرگشته ... ز خود نداریم   بیشک اثری ز خود نداریم
تا سیام بباج خود حضرت   ما را خبری نماند ...

آن شوخ و سید خوش فسونی / کافر زد به طبع ما جنونی
القصه روان بخانه گشتند / لیکن همه با خود گذشتند
کردی چو هراس افراد دل / می خاست قدم کشیدن منزل
پرسید زشان چه حال پیش / کردند دگر جواب درپیش
نی هیچ زخویشتن خبر هم / نی وحشت مادر و پدر هم
اندر همه جا گذشتن این چیز / از شرم و حیا گذشتن اینچیز
سیرفت چنین اگرچه تقریر / اندر دل شان نبود تاثیر
هر شخص که نیست عاشق سیام / بی شبه بود شقاوت انجام
هر چشم به رحمت لقایش / هر گوش بلذت ثنایش
سر مانده بکاهش خیالش / پا رفته بخواهش وصالش
رفتند سحر به بیع جغرات / جز سیام نبود در خیالات
کی آمده یاد ماست را نام / این بود صدا که کس سیام
کز بهر خرید ماست کس خواند / آواز زگوش دور تر ماند
پس شور کنان که سر بگیرند / بنمالی و بیع سر بگیرند
از دست زمام عقل داده / لبیان و سبو بسر نهاده
جغرات چنین فروختندی / خود را به یقین فروختندی
خواسته وصل سیام بودند / در کار وفا تمام بودند
زینگونه زبان به هیچ خاموش / در الفت سیام خود فراموش
جغرات بفرق سیام گویان / هر لحظه همین کلام گویان
از هیچ بگو چه سیری کام / بر سر سبو است و بر زبان هم
شاید که دل تو سیام برده / هوش و خرد تمام برده
جویم همی لب سیام موسوم / اینجاست سرایش ار بگویم
کو بود ستاده بر در شند / می جست ز شهر منتظر شند
آن وقت زنی بخواند اورا / چون دل بر خود نشاند اورا
کی شوق عیان همی توان کرد / صد صبر بجان کجا توان کرد

از خنده ربود هوش ما را / خود زد دمیان وحشت ما را
شد الفت سیام خویش ایشان / کی آمده تنگ پیش ایشان
زینگونه بغرض بخانه رفتند / با الفت او یگانه رفتند
دشنام دهان بخشم اغارب / اینها همه گر ازین یارب
مادر همه را ز صبر نصایح / گز دست شماست پر فضایح
این ها فروشی است تا دیر / گویند که میکنید چرا دیر
گوینده بدل که چیست انجبر / صد لعن بمنکران بسر جبر
هر زن بهوای سیام سرمست / در خانه نه بند هیچ پابست
لب شاغل گفتگوی او بود / دل مایل جستجوی او بود
مصروف خیال سیام بودند / کی طالب ننگ و نام بودند
در ره همه بود نام گمنام / هر یک شده مست جام گمنام
جغرات بر آن نشست لبیان / سک سر کنان بهیچ گویان
گفتی دم هوش حسن نبات / کامروز زنی خرید جغرات
میگفت یکی که سیام سندر / میگفت دگر که لال گرد سر
یاد آمده گر قسم جغرات / بر لب نگذشته اسم جغرات
بی سیام نبود هیچ تسکین / شد نقش بر لب حزین تمکین
جز سیام نبود پیش دیده / آن شکل شود پیش دیده
صد شیوه چو شوق این بیارا / گویم همه حال را بکارا
پرسید زنی چه شور و شی / امروز زیاده پر خبر شی
حال دل خویشتن بگوی / اکنون همه حال خویشتن گوی
گفتا که کدام قصه بند است / آنجا همی لب حسن ناب است
از خانه نه بدر دوش تا هم / دیری ست محبت جوی هم
از بسکه محیط شوق نا جو / یکبار شکست کشتی هوش
گفتا که شوق بیخودی حرف / این ها بست تیره شان نکت
هستند برین سخن گواهم / گر دست گذاشتی چه ما هم

آوارهٔ شور و شین چو نی / بی خوف زوال دین چو نی
این پند من تهی تهی نیست / بی شبهه چیست جز این تهی نیست
پاکیزه زنی و طرفه جفتیست / می پوش که دولتی مفتیست
معقول شوی تو باسوی نی / در خانه بروی تو یار روی نی
با سامع حرف در دو باشی / با این همه کوچه گرد باشی
کن گوش که با تو پند گفتم / فرمای چه سودمند گفتم
الحال نماند در من آرام / پیش نظرست روی گهنسیام
گو مادر و گو پدر ندانم / گو خانه و گو گذر ندانم
گوئی صد و نشنوم یک انجام / شد در دل من سرای گهنسیام
رفت از کف من دل فاگوش / پند تو کند که حالیا گوش
اینها بر من کنون شناسند / یعنی که به نزد سیام باشند
این جمله در اختیار من کو / پس فائده ام بصد سخن گو
رسوای زمانه گشته ام من / در عشق ز خود گذشته ام من
دل خانهٔ سیام جاودانی / کی کار بجز دوسه کلانی
کی در غم سیام خوف نام است / هر جا نظر جمال سیام است
چون آمده یاد سیام انجام / زد بانگ که کس نجی تو سیام
از خانه شد بس نشان ده / ناخوش بسرش صراقران ده
بیتاب دو دو سبو بسر دار / خود بر در شد شور بر دار
هوشش ز وفور گشت رفته / جوینده هر سر بهشت رفته
هر سمت ز بیخودی گذر داشت / جان و دل خود نثار هر داشت
در وش ز قیاس بیشتر بود / آمادهٔ عشق سر بسر بود
الحال حدیث سیام گویم / گر دانچه که من تمام گویم
گفتا شده بلبلت گل نو / جوینده گشت بلبل نو
حضرات لسر صحیح یویان / ای سیام بر این کلام گویان
با عشق تو بوده ست آشکارش / فریاد که گهی شدی دو چارش

گر کار بعشق سیام داری / باید که نهان تمام داری
گنج آمده عشق سیام بر گنج / هرگز نه شنید شهرت گنج
گوش است برین خطاب یا نه / الحال دهی جواب یا نه
شد شهره بهیچ این خبر هم / کن دهشت مادر و پدر هم
پوشیده بسیام باش ناموس / بهتر بود وداع ناموس
گفتا که بگوی هیچ مستم / گهنسیام ربود دل ز دستم
تا حال تو ای خی شناسم / حرف تو کجاست در قیاسم
کی شرم و کجا حیاست میگو / تقریر تو از کجاست میگو
من ناصح خود شدم چه آن بود / در پند تو نیز نیست بهبود
دل هست شه هوس کامل / گهنسیام هواس ببرد با دل
چشم است و جمال سیام دیدن / گوش است و حدیث او شنیدن
بیرون ز کفم دل جراحت / الحال کجا سر لقاب است
دل عاشق سیام شد بانی / گو خند و زند بمن جهانی
موصول بهر کنون شوم من / چون شیر و شکر کنون شوم من
این گفته و بازگشته خاموش / بل ساخته خویش از فراموش
میگفت بدو که سر کجاست / از باست خراج سر کجاست
کی داشت بهجر سیام آرام / دل از کف او ربوده سیام
گشتی چو زهر گرانه انجام / میگفت که هست گیر الیسام
در نیمی شب رسید انجام / زد بانگ که باج از برای سیام
شوقش شده بود بسکه کامل / کی ماند دلش به ننگ مائل
شوق هر و راه بسکه باک / ابرار بد گران فرخناک
زن چون غم را به نگاه کرد / خود رفته و سیام را خبر کرد
پاکیزه زنی نکو چو ماه است / زیبنده بجامهٔ سیام است
با شور و شغب نگاه گشته است / در نیمه شب روانه گشته است
از هجر تو گشته است بیتاب / او را تکمال لطف دریاب

گلنسیام چو این خبر شنیده
پر نور بحسن کامل هم
گویند کسان چها لیشانم
دستم تو گرفتی از سر ناز
این حال شنیده اند خویشان
پیشم بدیت کنند مردم
بی عشق تو زیستن حرام است
آن به که براه من بپوئی
بر گفت که زمنت چه دوری است
اندر تو و من دوئی نباشد
هر جای که جلوه سے نمائم
ناموس و حیای عین باید
بشنید چو حرف سیام را دلها
هر وقت ظهور میکند سیام
خویشان همه اندگونه بیشی
هر شخص اسیر اعتقادی است
اکنون قدمت کجا گذارم
گفتا که بقید عاشقی کوش
را د باز کنار هر جدا شد
میگفت بدل که ضبط بهتر
در راه زسے دو چار او شد
بس حالت خویشتن بمن گوی
الحال که طالعت سعید است
هر چند ز طیب این سخن هاست
گفتی تو هر آنچه کی بود سهل

تنها بره او بکار رسیده
در گوشه پاک منزل هم
پندار که غیبت تاب آنم
من خنده زدم بحجاب باز
جان سوخت مرا ز حیرتیشان
رنجی است مرا ازین تکلم
صد شکر که کارم این تمام است
در گه گذری مرا بجوئی
لیکن بے اهل تن ضروریست
یا ئی بنود توئی نباشد
پندار که از تو کے جدائم
خود وحدت الدین باید
زد در ره عیش کام دلها
صد جلوه ضرور میکند سیام
هرگز نه شنو و هیچ خویشی
لیکن بتوام خوش انقیادیست
سلک خدمت کجا گذارم
رسم و ره شوق از جهان تو
یعنی سوی خانه بر گرا شد
اخفای داد و ربط بهتر
نظاره کن بهار او شد
انجا بزبان خویشتن گوی
خود یافتی انچه بس کسید است
هر کس شنود و شمارد این راست
زینگونه سخنهاست اهل

تا وصل هم شدند سر دو
خوش گشت گلسیام گفت اکنون
گشتی چو بگاه دو شیم صرف
زان رو همی لطیفه دارند
هر گاه که میرسی بگو هم
ناموس غم تو گشتن او لے
گویم بکه حال خویش خبر تو
انجا منواز نے بصد ذوق
باشد سخن جهانیان هیچ
از بهر کرشمه هست تن دو
فرض است پی نقید جسم
این عشق نهفته دار میرو
دانست که شوی سیام زن من
خندیده وگفت با لگی تو
باشد چو دگر خدا بجائی
آنرا که بعشق کس چه دکار
گلنسیام به برشید او را
دیری است کنون سوے سرارو
میرفتی و روی سیام می بید
میگفت سیام دل هم من
پرسید که در تو شور از چیست
در جستن سیام می بپیدی
گفتا که به پیش شد خنوت
از حرف تو سخت حیرتم ست
کی هیچگهی جدائیم از تو

فارغ ز الم شدند هر دو
گر غرض جمع و هم خیالت اما
من از تو بجز خود استم طرف
را لیکه تو و من بهی شمار تا
دارند کمال جستجو هم
از اهل حسد گذشتن اولے
جان جمله کنند پیش خبر تو
ز نغمه او فزون تو شوق
گر دارنے حیله آگهی کوچ
جاوید کجا توئی و من دو
گو وصل کنند بعادت و اسم
تا سوی سفر گذار و میرو
بی شبهه جدا ز روی تن من
در جاده صنع سالکی تو
کی خبر تو مرا بود خدائی
کی روی کنند سوی اغیار
تفهیم فنر و آن نکو را
با وضع و طریق آشنا رو
در پس زره حرام می بید
کی راز دلی برون نهم من
فرط طرب سرور از جلسیت
شاید که بوصل او رسیدی
باشد سر ستم تو کنون ست
گر فاش شود جدا اقتم ست
پوشیده نمی تمانیم از تو

آن کیست که گوش تو گفتیام
گفتا که غریب می شناسیم
دوریم کجا من و تو سیام
افزود ترا ز وصل و هوش
گفتا که اگر بهیک طبیب
این حال بچشم دید تو
بر تهمت روز کی بود تاب
از تهمت باطلت چه حاصل
آن زن چو شنید حرف او ها
بی هشته کجا تو و کجا سیام
زانجا چو بخانه رفت زاد ها
آرام بسی نکنی بجا و ا
تضحیک تو میکنند هر جا
فرمای که با تو این چه گفت
گفتا همه جا همی روی تو
گو دختی همی دو فرط فرصت
دختان پی لعب سر برآرند
بالبید اگر چه قامت او
آماده لعب سر و هستند
گفتا که میان دختران باز
آن کار که نیست [illegible]
زاد ها بدل آن بیان [illegible]
تا هست چه بجسم [illegible]
هر کس که [illegible]
این گفته بجای شد [illegible]

گه نیز ندیده شد در ایام
بالا و نشیب می شناسیم
گر دو همه حال ظاهر انجام
احوال گذشته شد فراموش
سوگند توام که نیست [illegible]
یا از دگری شنفتی تو
یکبار ندیده گشت در خواب
ترک تو کنم بحرف باطل
دانست بخوف کرد خفا
شنهم نشناسی در ایام
با خوف بخانه رفت زاد ها
حیرات بسی بر سر [illegible]
حیرات خروشان همی بر جا
[illegible] شنید [illegible] همی
بی خالت زجر من [illegible] تو
شهرت پی باد [illegible]
شاید همه [illegible] اند
طفلی لطیف از طبیعت او
هر دم عبث اهتمام هستند
هنگام نیم ترا زین ساز
هر گز نشدی پی [illegible] آهنگ
کا گاهی [illegible]
غفلت شده [illegible]
هر گز نشود بتنگ [illegible]
تا حال چه بین [illegible]

تا خانه او کرام راه است
زین پیش عجیب حال بود
گر دو چو درست این کلامی
پیوست سرت که گرم جوشی
داری چه کلام باز میگوی
زینگونه چو کس کشند خطابی
باید که چنین نگویدم کس
شغل تو که راز دار من است
گفتا همه قول من [illegible] است
گشتی تو کلان بپیشم ای ماه
از روی عتاب گفت با در
در صحبت سیام می نشینی
گفتا که عبث بود عتابت
خوش باد [illegible] عجیب [illegible]
ذکر تو همیکنند با سیام
گفتا نروم چرا پی لعب
شد از سخنش یقین با در
بر وی عبث است تهمت سیام
القصه بر گرفت او را
رنجی بود و م ز صحبت سیام
الحال ترا بلوغ ز دو جوش
باشد عمل ننگ کار خویشان
گفتی تو سخن ز ننگ مگذار
با عشق تو کار دارم و بس
اکنون نروم بسجا سیام

فرما که سفید یا سیاه است
در لحجه که عاقلی فزودت
آن وقت ترا کنم سلامی
سپید است زچهره پس چه پوشی
اکنون قسمت آر از میگوی
بی شبهه و هم با وجوابی
از روی زروی می شوم بس
معلوم تو جمله کار من است
ای رنج بر این سخن سلاح است
رو در وی به یقین بدیس کاه
سیکر دهی بود تو دختر
امروز تا آل کار بینی
گوییم چه کلام در جنابت
این حرف نمی سزد ز مادر
شهری است که زشت شد از نام
این طعنه بطبع من بود صعب
لیکن است هنوز ساده دختر
بیهوده همیکنند بدنام
بوس رخ و سر گرفت او را
نغمه ندترا به بست سیام
بر سینه من مجوز ره کوش
گر قدر تو غافل از پشیمان
سرشته این جنگ مگذار
این شغل نمی گذارم و بس
کز صحبت او ذلت نام

در پیش پدر ز سیام نالم   گر حرف بدش بود بلالم
دشنام براه داد وی می   بگرفت مرا بزد وی نی

آنرا که بود بمن عداوت   بیجاست با دشنام محبت
مادر چو شنید ذکر رادیا   طفلانه ستم و فکر رادیا

آندم شده خائف از عتابش   بگرفته و بوسه زد شتابش
رادیا الغرض بام بیان   پوشید هوای سیام پنهان

اندر چو ز جای او شکار رفت   نزد جلسای را او شکار رفت
گفتا بزبان که طرفه حالیست   رادیا الغرض پر کمالی است

امروز براه دیدم اورا   سرمست نگاه دیدم اورا
در ره همه دشت جست تمام   می آمدی آخر از بر سیام

گفتم شده سیام بانوی اصل   زین حرف ملال کرد حاصل
گفتا که خطاب کیست گفت سیام   داری بچه طور رنگ اندام

هرگز نشناسمش زبانے   یکبار ندیده شد بجوابے
زینگونه بمن جواب داده   زنگش خبر عتاب داده

گفتم نی خانه لائق لب   من با ظلم و تو صادقی لب
افزود سیام آنچنان لطف   کاحوال بمن نگفت از ضبط

القصه که رفت سوی خانه   آنجا چه کند کنون بهانه
آمد به بیان چو حال رادیا   کردند سر وصال رادیا

گفتند که گر رویم سویش   گردد همه ظاهر از روش
از ما چه کند نهفته احوال   بنگاه رخ او بران بود وال

گفتا که روید گر برا او   آرد همه حیله های نیکو
پرسیدم اگرچه از وی اسرار   با من همه کرد سخت انکار

کی حال بگوید آن خردمند   سر بار خورد هزار سوگند
انجام کشید از خجالت   پیدا الغضب کند عداوت

گفتند عداوتش بما چه   ابطال کلام مدعا چه
در دست فتاد طرفه مضمون   کو را از زبان نهفت اکنون

یابیم دران زمان که تا او   گردد همه شوخیش نکو
بی گفتن راز چاره اش نیست   در خصمی ما گذاره اش نیست

بینیم که خائف است یا نه   بر جمله ملاطفت است یا نه
یا رد بجواب میکند وی   یا فرط عتاب میکند وی

آخر ز پس اتفاق گفتند   نزدش بصد اشتیاق رفتند
دریافت چو قصد جمله اولا   خاموش نشسته ماند برجا

از خود بر او زبان شستند   دل جمله بکشف را ببستند
پرسید زنی که حالت چیست   تعلیم خموشی تو از کیست

خوش سیر که این سکوتت آموخت   بر گفته خود سکوتت آموخت
دی طرز تو بوده است دیگر   امروز نموده است دیگر

ما آمده ایم بهر دیدن   کاورد شگفت این شنیدن
فرما سکوت چیست حاصل   هستم ازین طریقه غافل

بودیم اگرچه یار دیرین   طالب نشدی تو تا تمکین
شوهر شد ما کنون یقینم   گیریم سکوت از تو تعلیم

ما را چو تو نیست خود سلیقه   آموخت ترا که این طریقه
مهر تو درون سینه گیریم   بدگوئی ترا بکینه گیریم

رادیا چو شنید حرف زن ها   پی برد بطرز طعنه رادیا
گفتا که شما چه راز خائید   خصمید دل و جان من نمائید

دی آنکه چنین سخن بمن گفت   شاید شما هم این سخن گفت
گفتا بره که یافتی سیام   زین حرف مرا فزود آلام

آنرا که ندیده ام بخوابی   باشد همه تهمتش عذابی
کی راز نهفتم از شما گاه   امروز مرا کنند آگاه

ایوای کجا من و کجا سیام   بیهوده سخن فتاد در عام
از گفتن دیگری چه غم هست   لیکن سخن شما ستم هست

پس گفت زنی بمهر جفتم
میکردی اگر بما خبر پیش
هر زن گر و چنین سخن بود
گفتا که نه بسته ام دهانی
گر راست بود کنم تحمل
این زور فزون کشید کین
گاهی بنظر ندیدمش من
بینم که چه رنگ دارد آن ماه
آنان که کنند بر تو بهتان
آن دلبر پاک که ندیدی
در هیچ ندید سیام را گاه
اینجا چو رسد کمیت آگاه
صد گونه ز دیدن تو نازد
هستی تو ز عاقلان کامل
راد ها چو شنید ذکر زن ها
که بهره او صراحی بینید
آمد چو بدین نمط فسانه
جا دید چو درد می زند راه
بینند چگونه کرد انکار
آن شوخ ز با عقیل سر هست
بر راز سریم پی نکوشش
تا وصل برا زا و بنایم
آن وقت سر و جدل بمهر
در دو همه اهل هیچ یک چند
دانند که آشنای سر هست

در حق تو هیچ هم نگفتیم
زین حرف شدیم نا خوش از پیش
با هم باشاره خنده زن بود
دو دید نظر ز خود بیانی
دل شد ز دروغ بر تو بول
تضحیک نداشت کی نکو این
در هیچ بود شنیدمش من
گر تهمت او صراحت اکراه
خود هست کمینه نصیب ایشان
هر گز نه بجا که ندیدی
دارد هوس لقای آن ماه
مشتاق تو او هم است و افسر
بنشست نی خوشنوا نوازد
او نیز لسان تست عاقل
بی تیر و بر مزشان لفن ها
بی شبهه سخن لطیفه چینید
زانجا شده هر زنی روا نم
یکروز فتاده بچه شاه
بی شبهه از و ست مشکل اقرار
کی واقف مطلبش کس است
تا چند کند ز مکر پوشش
راحت بجهان فرد بنایم
ماند چه دگر حیل بهر دو
دخت سر کمهان کودک خندا
مشهور ز طفلی این خبر هست

سرگرم غضب بران زنی باش
گفتند بزن که حرف بیجاست
راد ها چو شناخت حملا ها
اینجا و سخن کند پی کاست
رنجی است بحرف بی ثبوتی
پیوند و اگر من سر این به
شرم است درین سخن چگویم
گفتند زنان که یاری
این حال نهان نماند آخر
گفتند زنان بهم شنیدید
گفتند براد هیچکاهم
آن وقت شگفتنش که چون است
هر گو که کند برت ادا ها
یارب که زید همیشه این جفت
گفتا که علاج بهر شک نیست
گفتم چو بدین وفاق گیرند
گفتند میان راه سازند
پس گفت زنی دران میانه
از ما نخورد فریب هرگز
پس گفت زنی توان شنیدن
اکنون چو نگفته است این راز
هر دم بکمین شان نشینیم
هر شخص بذکر سیام راد ها
هر زن گله های او بیکاد داشت
زین پیش نبوده است هر کار

گو ساخته هست این سخن فاش
کی واقف شکل سیام راد هاست
ز و بچین بجبین خویش راد ها
گر دید دروغ از شمار است
زان وجه گزیده ام سکوتی
گویند که هست نازنین به
کار یکه بش ز و سر ویم
بیجا همه هست راز خالی
ضبطش که همی تواند آخر
بر مطلب راد هر کار رسیدید
او را بتو حال لیسا نمایم
تا حال ز دیدنت بروی است
پرسیم خود از تو هر جا ها
بر موقع وقت می توان گفت
از صد سخنم درست یک نیست
زد بهره و زمن بلاق گیرند
کین راز نهان نماند آخر
کی تیر رسد برین نشانه
باشیم درین مقام عاجز
دارم سخنی توان شنیدن
شد بر رخ من ز عصب تار
زینگونه قران هر دو بینیم
وا مانده فکر سیام راد ها
کو راز زما باختفا داشت
در صحبت سیام گشته هشیار

[illegible]

امروز چو حال خود نگفتند ‏— جاوید بود چنان نهفته
بعیدی سر خامشی توان داشت ‏— دانسته فراموشی توان داشت

این شوخ خیرگی نپوشد ‏— هر شی که بفطرت است پوشد
هر گفت زنی که این چه فکر است ‏— بیرون ز خرد تمام فکر است

دانید که هست سخت غافل ‏— شکلش که بود بخلق عاقل
پابند هوا ز هفت سال است ‏— امروز بجمله کشف حال است

آموخت ز سیام حیله کردار ‏— هستند غرض که هر دو عیار
ببینید نگفت هیچ حالی ‏— گفتیم همه بتر افعالی

هر زن بخیال هر دو مشغول ‏— حاشا که بد کر غیر موصول
مستانه این سخن توان شد ‏— دانند که هیچ زن توان شد

را دیا طرف زنان سحر رفت ‏— نزدیک ستاره بامر رفت
بودند زنان بنزد او صرف ‏— کس نیز نزد بدیش حرف
یکبار همه خموش ماندند ‏— در بزم بغیر لبش ناندند

حال لطف غسل ادیاو چمن با فرط زیب
کز بهای طلعتش پوشیده و تری بی بهاست

گفتند چه لطف بود امروز ‏— گر آمدنت شد بهم فیروز
گفت آمدنم چه دست آمدرت ‏— این هست مرا همیشه عادت

گفتند که لطف تست ثابت ‏— زان جمله که نیستیم ساکت
گفتا که نمیکشید خود طبیب ‏— بهر عوض تو هست تقریب

گفتند که با عوض نداریم ‏— خیر ساده گی این غرض نداریم
امروز هر آنچه گفته بودی ‏— دانیم که راست وانمودی

گفتا بود آنچه در دل کس ‏— بی شبهه ز لطف اوست و بس
هر انشاسم این بود درست ‏— خواهند شما یقین بود درست

چسپید بدو زنی بدین حرف ‏— کز طبیب هیچ می سوخت حرف
از روی ظرافت است اینها ‏— خود کی بظرافت است اینها

گفتا که ملال میدهندم ‏— از خشم کلال میدهندم
ور زهمه راست نام گیسیام ‏— من رنجه نیم شوم ازین نام

هرگه که مرا سیام یابند ‏— بی شبهه بطعنه ام شتابند
اکنون چه بود بخاطر اینگ ‏— دیری است کنند کشتنی با

این گفت و گرفت دست آنها ‏— شد سوی چمن روان تیزها
در باغی خنده جمله با هم ‏— سامان معاشرت فراهم

آخر بچمن نسا رسیدند ‏— همصحبت او بکار رسیدند
سرشت آن چمن عجب بهاری ‏— خود بود و بزیب همکناری

را دیا و زنان بغسل کردن ‏— استاده آب تا بگردن
با هم بکمال عشوه سازی ‏— هر یک بوفور آب بازی

چون منزل گلرخان چمن شد ‏— و اهمتد بصوت چمن شد
زین مژده رسید سیام انجا ‏— آمد چو مه تمام آنجا

شد ناظر آن زنان نازان ‏— آهسته بنغمه نی نوازان
در زیر درخت کج ستاده ‏— چیز زینت و مبتهج ستاده

فرق همه خلق فرش زر آسا ‏— غارتگر جان و دل تماشا
رنگ سیمش سحاب گویا ‏— روی خوشش آفتاب گویا

چشمی که نظیر خود ندیده ‏— گوشی که مثال کی شنیده
گل بنده نزاکت بدن را ‏— بر شیفته خوبی و فن را

اکلیل و شاخ در نظاره ‏— آن مه بیقین این ستاره
هر عضو چمن خویشتن طاق ‏— کی همسر او دگر در آفاق

گیرنده جان کمند گیسو ‏— تیری بدل از کمان ابرو
آرایش و زینت درخت و زیور ‏— خود غیرت ماه و رشک اختر

بر بینی او زمانه مبهوت ‏— دندان و لبش چو گوهر یاقوت
فرصت چو ز غسل گشت حاصل ‏— کردند زنان هوای ساحل

هرگاه که مانند آب باران — سیام آمده در نگاه ایشان
راه‌ها چو خیال و نظر کرد — از بیخبری بخود خبر کرد

سیلاشت ز روی همی بآن شرم — فی الفور نشد بدیدنش گرم
مانند زنان بفکر این راز — شد شاغل عشق سیر نیکی ناز

که ناظر سیام راه‌ها بود — وقتی نگرنده را نبود
آخر همه راه‌ها چو دید غافل — در دیدن سیام گشت مائل

گفتی بدل اینکه دیر بینیم — غافل شده اند سیر بینیم
اکنون بمیان فراق افتد — تا کی دگر اتفاق افتد

چشمان سوی روی هم بمجلس — یکجا دو گل و چهار نرگس
رشک گل و ماه پاره هر دو — با هم گرو نظاره هر دو

گو بود حیا ز همرهان بیش — و آنگه که شوق ماند در پیش
تا موج ز بحر شوق جسته — صد کشتی صبر را شکسته

شد آتش شوق سر بسر گرم — آنجا همه سوخت پردهٔ شرم
زن‌ها باشاره کین تماشاست — محو رخ پاک سیام راه‌هاست

وی کرد بما چگونه انکار — بودیم بجست و جوی اقرار
نظاره سیام برد ش از هوش — اکنون همه گفته شد فراموش

محو رخ سیام سنگ گشته است — اینوقت ز خویشتن گذشته است
دیباچه شوق کرد تحریر — حیرت زده هست همچو تصویر

هر هم ز خرد کناره دارد — بر روی خوشش نظاره دارد
از هر دو طرف نظاره بازیست — سامان سرور و دلنوازیست

بر گفت زنی دگر براه‌ها — دیدی رخ خوب سیام حالا
این هست که نام سیام دارد — در خوبی و حسن نام دارد

مشتاق کسی که دیده بین — از ما طلبش نموده بین
چون بود و نماش آن ز ره رو — نشناس که خود رسید سوست

آخر کشش تو کرد کاری — کین راه برت سراند یاری
خوش آمدی و بکام دیدی — ما را چه دهی که سیام دیدی

راه‌ها چو شنید قول زن‌ها — تنها شده منفعل بتنها
میگفت بدل چه آمد این پیش — در دیدن سیام رفتم از خویش

وی را ز کسی نگفته بودم — ظاهر شده و من نهفته بودم
آمد بر سان بحرف من فرق — گشتم بمحیط بیخودی غرق

ناید چو جواب سیام آندم — توفیق ز سیام خواست آندم
فی الفور جواب یادش آمد — گویا که بکف مرادش آمد

گفتند بخانه زود بخرام — دیری بچمن بغم و بخرام
دیدی سر و جانب آناز — او را آشناش یافتیش باز

راه‌ها زده هر زبان کلام — سیلاشت بدل خیال گلفام
پرسان شده هر ز راه‌ها — کین سیام چگونه هست فرها

دیدی تو نکوتر است یا نه — رشک مه انور است یا نه
با ما همه حال راست میگو — بی شبهه مراد ماست میگو

گفتیم چنانکه با تو حاشش — فرمای که یافتی چه باشش
راه‌ها بدل این کلام گویان — کایشان شده اند راز جویان

صد حیله بکشف راز دارند — خود را چه عقیل می شمارند
اکنون کنم آن سخن بایشان — کارند شگفت دور بینان

از سیام مرا است هم وصفی — با من چکنند خیره و فسونی
زینسان بخیال سیام مدهوش — آهسته روان و خود فراموش

میرفت و کام می نهادی — لب را بسخن همی گشادی
از ناخن پا زمین بکندی — کی جانب کس نظر فکندی

گفتند بدو نمیزنی حرف — بهر چه بجسم بوده ظرف
یا طاقت حرف در نماندت — یا بر در دل تو مهر ماندت

نا واقف او اگر چه هستی — مژگان ز نظاره آش بستی
کو راست که شد دگر خیالت — آمد چه نظر از آن جمالت

گفتا که چراست این سخن‌ها
صد مرتبه دیده شما هست
شوخی و تن سیاه دارد
در گردن او حمایل گل
بالا چو سهی بدلکشائی
دکان شکر تکلم او
گلشن رخ و بهشت فیض بیم
دستش پی زیب دست داده
گیسوی دراز پیچ و رپیچ
ناخن همه خوب و خوب و نکوین
زانگونه که دیده ام شنیدی
آن حسن که در جهان نگنجد
ماندم بنظاره سیاه چیز
چشمم بنظاره اش تر آمد
چشمم و و حسن لبش چه بیند
دیدند بچشم خود شمایش
هرگز نرسم درین شمارا
گویان همه کاین چه و آمده
خوش بخته شدی و خام مانیم
زینگونه که حسن سیام گفتی
گفتی بنظاره گشت هر چشم
شد چشم تو جای هر دگر هیچ
گهنسیام رسید ناگه آنجا
بود و ندر زبان چو در جهانش
نعلین چو پیش پیر از لعل

واریدز طعنه پر دهن‌ها
گویند سخن او چه‌ها هست
خوش رخت و عجب کلاه دارد
در چهره او شمائل گل
دندان چو گهر سجا نفزائی
عمان گهر تبسم او
شاخ ابرو و دیده اش تکلم
بی شبهه چه زیب دست داده
نازک کمری کمر پیچ و رپیچ
اعجوبه ز موی تا به ناخن
اکنون تو بگو هر آنچه دیدی
هرگز بدو دیده آن نگنجد
گر دید هر اشک چشم من نیز
کی نوبت عضو دیگر آمد
آن نیز هر اشک پس چه بیند
من دور بماندم از لقایش
دیدید هر آفرین شما را
قدح خود و مدح ما نموده
کامل تو و ناتمام مائیم
بی شبهه بجا تمام گفتی
گهنسیام تر انشست در چشم
حرفی نبود دگر دگر هیچ
انداخته جلوه چون مه آنجا
هر یک شده خرم از وصالش
در آتش از رست لعل در نعل

گویند که گل ز وصل چیدیم
بر گفت ز نی نشان که دیدیم
نی را سر و کار با لب وی
استاده به تکیه شجر کج
چشمی که کند هزار بیداد
رخساره او عجب گلستان
زیبا شکنش ز زیب پر آن
سیمین ذقنی و چاه در وی
رانی که بپای وی ندانم
دیدیم بجمال سیام این‌ها
راد با چو شنید لب گشاده
هر عضو اگر بچشم دیدند
او نیز بجهره سایه سیمد
افسوس که سیام را ندیدیم
باشد بمن و شما دو دیده
هر چیز به بخت باشد و بس
از بسکه گزیده‌های سیام
گفتند هر او بسکه تحسین
صاحب صفت اند و الدیت
شخصی که کند نظاره هر را
خود از پی تست بخت میمون
زن‌ها بثنای او بسکه صرف
پوشاک او دش جامه موزون
ناظر بجمال سیام گشتند
خود ناخن پای و بلالی

دیدم من زار پا ندیدم
گویم بتو خود چنان که دیدم
سرگرم سرود و نغمه و حرفی
افگنده بدلبری نظر کج
گوشی که نمیرسد بفریاد
لیکن بجوار سنبلستان
غیرت ده نافه ختن یافت
شیرین دهنی و راه در وی
حرفی ز ثنای بی چه رانم
شک نیست بعرض کن یقین‌ها
کین حرف و عجب گشاده
احسنت که در جهان بعید ند
زان حیرت تازه پایه سیدا
زین چشم مرام را ندیدم
این مانده کام و آن سیده
دولت لقمه نیست هر کس
پاینده وصل او تمامند
بر دامنش ما هزار نفرین
شد عین طرب نصیب عیشت
آرد بکف اینچنین نظر را
گهنسیام ترا نمود خاتون
زیب لب جمله ماهمین حرف
نی بر لب او و نغمه مشحون
یکبار ز خویشتن گذشتند
بهر همه دافع ملالی

نی ران که ستون کاخ خوبی | والله درخت شاخ خوبی
زان با همه محو لطف نازش | اندر دل اهل عشق جایش
دارد کمری که هست نایاب | از ناف در و ندیده گرداب
رخت تن او چو زعفران زرد | دل می برد این سیاه و زرد
چون شیشه صاف گردن او | هر شخص بوصف گردن او
پستش همه نقد زیب در مشت | انگشتر گوهر در انگشت
نی بر لب سرخ تر زبان وی | این طرفه که ربط آتش و وی
رخساره خوش برنگ باغی | کاشانه حسن را چراغی
در بینی راست دلنشینی | مشکل صفتش ز راست بینی
صندل جبین او صفا خیز | آویزه گوش بس دلاویز
حسن خوش او زنان چو دیدند | یکبار تحیری کشیدند
کس با دل فتنه خوش او | کس با طره تاج دلکش او
کس را ز جسم جسم در جوش | کس از پی گوش حلقه در گوش
کس خنده و کس حرام مست را | کس نغمه و کس کلام مست را
القصه زنان ز خویش رفتند | صد مرحله راه پیش رفتند
بر شمع فروش خیل آورد | بر قند ز تاب گشت میل آورد
رادها را دنا بهر صد اکرد | ناگه شبگیر چون صبا کرد
گفتند به رادها که خوبی | سیر این همه طالعت چو طوبی
یک جان و دو تن لی تو دو وی | در بحر محن همی تو دوی
دلهست چو سیام الفت را است | وابسته تست بی کم و کاست
راز دل خود نگفته تو | جاوید زبان نهفته تو
رادها چو شنید این سخن ها | آورده شگفتگی چمن ها
دانید که سر شناختم من | او را چو بشیر شناختم من
در دیده رسد دم نگه شیک | بل گه شده حائل است او را
کو چشم بود بر غیبت دید | در سیام بجا است قیمت طا دید

آماده ناز خم ستاده | رعنا ده به تنگ قد ستاده
نقش کف پاش زیب گل و انگشت | طرف ذقن و دهن و گل انگشت
صبح شکمش پر الهاعی | بر روی همه موخط شعاعی
بر سینه زیبای بهر گداعی | گویا گل تازه زیب باغی
با شانه او صفا یگانه | صد چاک کن جگر چو شانه
چاه ذقنش بجان فزودن | جویی دهنش بدلبری دن
دندان عجیب و صفا عرق | نی نی غلطم که غیرت برق
چشم از پی سر همه آفت جان | مژگان سبب مخافت جان
ابروی کجش بعید انشانی | مصروف کمین بدین گمانی
گیسوی سیاه بر سر او | زیبنده کلاه بر سر او
هر یک بنظاره دم همی زد | سوی طره با هم نی زد
کس بسته پیچ گیسوی کج | کس خسته تیغ ابروی کج
کس عاشق غبغب و ذقن بود | کس واله گردن و دهن بود
کس از شکمش نداشت آرام | کس بر کمرش گذاشت آرام
هر چون سهی گل اندر انجا | زان قمری بلبل اندر آنجا
گهنسیام که حسن داشت چون ماه | دل برد ز دست جمله ناگاه
زان با لقب سیام حیران | از رفتن دل تمام حیران
وابسته شوق تست نهفت | فرخ دمی خوش نبود زهی جفت
مسرور بود در وندیت وی | خواند همه مدحت تو در وی
در الفت او لیبا سعیدی | از نسبت با زبان بعیدی
خوش بخت سعید ای همین | هر روح تو و نور زوجه هر
گفتا چکنند ندیم بس | زین حرف فرو خجلتم بس
بس معرفت وی است مشکل | کی می شود از دو دیده حاصل
هر لحظه وی آورد دگر رنگ | تا چند کسی رسد بهر رنگ
در قسمت من چنین بود طیش | انکاش یکی شود غم و عیش

حسنش بهزار آب و تابست
حسن است جمال و کی توان دید
با و سرو دست جان و تن ساخت
دیده را چو کنون سپیده گیرم
زینگونه امید من بر آید
گر بینمش الفتی توان کرد
این عشق نبود شد از قدیم
همراه ز لبس و بینش من
هنگام نظاره هیم این است
من از دگری نیم شوریش
برق شده گهه که خیره شد چشم
گفتند که آفرین بخت
گفتم سیام که با تو سازشی کرد
گفتا که همیشه و اصلم است
از دیده جدا نمی شود گاه
رفتم بچمن که آب آرم
در دیدن او هزار افسون
در خانه بمشکلی رسیدم
زان رو رخ زیب شدم چگویم
تنها چو ستاده بودم آنجا
نیلوفر دست را به بر برد
آن باز هوای ناز برگشت
گل را که به بر ربود از چه
گفتا که چه بود جای تقریر
آن شوخ ببرین اشاره خندید

کی تاب بدیده پر آب است
آخر بدو چشم کی توان دید
هر موی چرا نه چشم من ساخت
بر هر سر موی دیده گیرم
حسنش بدو دیده کی در آید
زین مرحله حلقی توان کرد
بی دیدن او نمی شکیبم
ای وا قدری ندیدمش من
چون خفتم کینه برکمین است
سر میکند این سخن تا کش
شرقی شده گه که خیره شد چشم
روشنی ۱۲
کو بر د بعشق سیام رخت
بی شبهه عجب نوی ازش کرد
کی کی بمن حزین نه پیوست
این است مقام خاص آن ماه
ناگه شده آن صنم دو چارم
خندیدن او لفقند مشحون
لیکن سر عشق او گزیدم
ما ور د قرین شدم چگویم
او نیز بدر ستاد تنها
دامن ز نیاز کرد سر برد
بر شوق رسید و باز برگشت
دامن که بسبر ربود از چه
هستم ز هراس قوم دلگیر
شاید که ادای من پسندید

تا معرفتش نمی توانم
هرگاه که حسن سیام دیدم
در بیچ هر اگر افسر دیده
زینگونه بهر اگر توان دید
هر چند بدیدنش رسیدم
همراه و ویم همیشه هر جا
تا آمده در نظر رخ سیام
نزدیش چه هیچ دم که بینیم
دشمن شده است سایهٔ تن
کی وصل عجب کام نمود
کس جلوه او چگونه بیند
سیام است خوش تو شاد کامی
حرفت چه ضرور است ترک
هر جای همی شود دو چارم
آنجای که شد بمن ملاقی
سوی هم نگر شمه دید و خندید
کرد از نظر خودم چو بیهوش
چشمم شده محو نور دیدن
روزی ببره آمد آن یگانه
آن شوخ نگاه مست میداشت
چون سر زنش است کار ایشان
گفتند ز اهل هوش هستی
چون کرد اشاره از کناره
بیش دست به برگ سر ربودم
گل بر دل بینه آن بت مست

کی لایق عشق بیکیانم
تا وا فی بدیده تمام دیدم
چون داد بدیده او دو دیده
چیزی ز جمال هر توان دید
اصلا قدر رسی از و ندیدم
دارم پی دیدنش تمنا
هرگز دل من ندارد آرام
خود سایه همیشه خرمیم
در دیدن او تن است دشمن
صد جلوه لو بدا هم نمود
مشکل که از ان نمود بیند
دانیم همین که جفت سیامی
پیوست هر است بخانه یا کو
خود خانه او ست جان آرام
گویم همه حال اتفاقی
دل از بر من کشید و خندید
شد راه سرام از فراموش
از یاد نرفت طور دیدن
دیدم ز میان صحن خانه
نیلوفر خوش بدست میداشت
من هم نزدم بخوف ایشان
در خدمت او کمر نه بستی
دادی چه جواب در اشاره
آیینه زرخ به بر ربودم
وستا روست کرد از دست

کاری نه برآمد از من زار
گل کرده بر که جا به بر داد
از ننگ به تنگ بوده ام من
گفتند که دار چشم جستجو
کردی تو هر آنچه خدمت او
چون بود بهم سلام درکار
ور زمزمه نالیند هر دو
چون میرسد آن همه وفا گوش
از وحشت قوم سوختم من
تا بر در من بوصل تابی
گفتند که محو سیام هستی
بردی دل سیام وز او دل
خوشنود باد همیشه باشی
دل برد و هم بدر و صبر هم
چشم شده محو صورت هر
نالید که برد دل چه سازم
هر بار همی زند گره حرف
با سیام همیشه هست همدم
جفت آمده خوشتر بصد سان
دریای محبت و جمال است
خوبی همه رام سیام گشته است
خوش جفت که هر دو دوست هستند
بر گفته شنیده گوش دارید
چون گفته او زبان شنیدند
اگه نشدیم کین دو نوراند

لیکن چکنم که رفتم از کار
دامن سپردش نیاز سر داد
وا مانده ننگ بوده ام من
برگشت ز خدمت تو خوشنود
ظاهر شده طبیعت او
کردی تو بهرگی او بگفتار
یکجان و دو قالبند هر دو
با شم همه چشم دیده و گوش
دل نیز بدو فروختم من
شب خواب ندیده ام بخوابی
در پیشه خود تمام هستی
سیام از تو گرفت جان و دل
صد حیله پی چه می تراشی
چون نیست یقین بحرف حرفم
زان رو همه هوش رفت از سر
ای وای من خجل چه سازم
کی هست یکشفت از خود حرف
گاهی نزند سر از دوم هم
این حیله گرست آن تمامار
مائل بهوا بدین کمال است
او را دل سیام رام گشته است
یک مغز و دو پوست هر دو هستند
صد ربط باین بهوش دارید
آرام بجان خود گزیدند
در برج بطرفه تر طوراند

شد وحشت قوم آفت آخر
شد شوق فزون نهر چه دیدم
تا کرده من چنین نوازش
هر خویش تو میرسد بالفت
آمد ز تو پاس او کماهی
از گل به برت گرفت خویش هر
گفتا بخیال اوست دیده
جز عارض سیام دیدم نه
تا آمد و خدمتش نکردم
تدبیر پی وصال دارم
دانا چو تو هست کس ایام
هستی ز چه وجه سر نزانو
گفتا که چو دام لفت سیام است
دانید چو خود فنی بمن هم
اینجا چو رساند گفتگو را
پس گفت زنی بهمنشینی
دانید که هست خرد راد ها
تقریر فریب کار این است
بر گفت زنی خرد چنین قال
پوشیده بعشق کار دارد
زانگونه که هست سیام این نیز
کی داده بجز سیام تن را
این راز چه می توان شنیدن ام
گفتند بر است آفرین ها
این هر دو تن اند یک یقینی

اگر خدمت یار کرد قاصر
بگسیخته بند سینه بندم
دارم بهوای او گدازش
اکنون بنود مقام حسرت
خوش رفت بگو که چه خواهی
در آئینه گردش تو در بر
مشتاق جمال اوست دیده
جز قصه او شنیدم نه
آرام ز حسرتش نکردم
هر لحظه همین خیال دارم
بی شبهه یکی شدی که سیام
که سیام ترا گرفت با تو
باهی دلم اسیر دام است
زینگونه بمن کجات فنهیم
رد گر به گره نگوی او را
نبود بجنین سخن یقینی
پس گوی تمیز هر دو را دها
که سیام در اختیار این است
شمائلش نبود دگر در مثال
بی شبهه عجب شعار دارد
هم صحبت او مدام این نیز
بو کرده محبت کهن را
بیجاست خیال الفت سیام
ما غافل و واقفی تو زین ها
وابسته شان تو بیوفینی

زین عشق کهن سخن تو دارے / خود عشق بدل کهن تو دارے
فرخ سرور رادہکا دخوش تو / ناکارہ شدیم باد خوش تو
در سرو عجیب اتفاق است / از الیش طرفه اشتیاق است
زن ہا چو بمیشق سرو دویدند / در منزل بیخودی رسیدند
آن جمله فدای سیام و رادہا / مصروف ہوائے سیام و رادہا
چون فهم زیادہ گشت آفت / کے وہم زیادہ گشت آفت
در الفت سرو دل چو بستند / از قید حیا و ننگ رستند
این سرو بہ پیش دیدہ شان / کی بود دگر عقیدہ شان
رفتند بخانه جمله انجام / وابستہ رادہکا کھنسیام
از الفت سیام سینه ریشان / در کردن کار خود پریشان
صد حرکت لغو خاش ز آنها / در چشم نیا و فاش از آنها
گویند کہ اودراین چه آموخت / ہستند شکسر این چه آموخت
بانوی بزرگ خاندانید / بهر چه ز ننگ بر کرانید
بر ردی چمن چرا ست تعویق / بنود خطری زکس بہ تحقیق
چون صحبت سیام و رادہکا ہست / رسوائی سرو و حالت ما ست
بدنام ترا ندشان و ایام / زین وجه شما شوید بدنام
مائیم بہ ہیچ قوم لقار / از طرز بدست قوم لقار
ہر لحظه خیال ننگ باید / سررشتہ این چنگ باید
این پند چو جمله می شنیدند / یکبار سکوت مے گزیدند
گویند کہ جاہل اند اینها / از مرتبه غافل اند اینها
بر حسب تمیز پند گویان / کی راہ صواب نیز جویان
مشغول شعار گاو بانی / ناواقف جمله راز دانی
خوش سیام نکو لقا بنیان / خوش بیتہ رادہکا بدبینان
زنگونہ زبان ما سیا / وابستہ عشق سیام و رادہا
رادہا بخیال سیام مصروف / ہر لحظه بدین شعار مالوف
در خانہ خود رسید انجام / کی وقت طرب رسید کھنسیام
میگفت کہ ناصحان پرملال / ناواقف رشتہ جلیل اند
انکاش ز دست شان رہ من / با دررہ وصل ہر نہم من
در خانہ خود بنوش آرام / سیداشت سر وصال کھنسیام
بی سیام نداشت تاب الحال / لحنی سپے ادبرا بر سال

حال وصل سیام و رادہا در میان کرہ شوق
آن بیجوی مهر طلعت این بنکی مہ لقا است

راوہا کہ لشوق سیام مست ست / والله نداشت صبر در دست
تنہا بلب چمن روان شد / از پای زمین آسمان شد
از بسکہ ہوای سیام میداشت / تشویش لقای سیام میداشت
میگفت چو در کف آرم اورا / کی باز ہمی گذارم اورا
گر سرو دل آن نگار کامل / گیرم من خستہ ہم ازو دل
القصہ ز شوق مو ہمی زد / بیتاب بره قدم ہمی زد
ناگاه رسید سیام از انسو / میداشت جمال و طرز نیکو
نشناختہ رادہکا ز دورش / شد ناظر چهرہ بالضرورش
گفتا کہ کجا ہمی بری دل / زین کار بود ترا چه حاصل
زین پیش تو دزد دروغ بودے / چون من بچه سید روغ بودے
الحال جوان شدی تو ومن / بسیار کلان شدی تو ومن
از کف دل من ربودہ تو / بس حاصل من ربودہ تو
این گفت و گفت جست تو پسر / استاد بفکر شد و لیکن
میگفت سر تو با خستم من / دزد دلی و ستا خستم من
تا دل ندہی نمیگذارم / مشکل کہ رہی نمیگذارم
گستاخی لست دور از کار / با من نکنی درست گفتار
شد آفت جان خیال ناموس / سنگ آمدم ازو بال ناموس

بی دیدن تست کی بدل عیش گویم بکه خبر تو حالت عیش
از حکم تو ضبط راز کردم پوشیده بسوز ساز کردم
روزی رخ تابت ندیدم شب خواب نیامد ندیدم
صد خوف همیشه بند چو ایشان زین غم که گشته ام پریشان
در هجر تو مسکن ست گلخن دریاب که سوختم به مسکن
تا چند کنم غم خود اظهار بی روی تو زندگی ست دشوار
الحال سرو نواز پیرهن صیاد ربیا پی خود من
بانگ مرا کجا بود کار دل شد بمحبت گرفتار
گهنسیام چو کرد این سخن گوش آورد ز تفتیش در آغوش
دستی چو نهاد بر تن او بگرفت سرو ره آهن او
بس گفت بدو چه جای تشویش دارم پی راحت تو تفتیش
خود منزل تست این دل من باشد بدل تو منزل من
از عیش به پیرهن نمی گنج گنج تو من بود بکن گنج
هر گه که مرا نمای ایما سازم بتو همدمی در آنجا
اکنون سوی خانه میتوان رفت با عیش یگانه میتوان رفت
مصروف بدین قرار دادن مشکل همه رفتن و ستادن
زن ها همه ناگهان رسیدند سر سوی چمن همی کشیدند
پس سیام روانه شد از آنجا نزد بانگ بجستن احبا
رادیا شده منفعل ازان باز کالحال نهان نماند این راز
دیدند زنان که هر چه ارفت در گوشه زنند و را دهکار رفت
گفتند بهم ز حال رادیا کاین ست بکار زور یکتا
گو بود کنون مصاحب سر با ما نکند بیانش یکسر
فی الفور زدند نزد او گام پرسان که کجا رسید گهنسیام
دیدیم بچشم خویشتن ما الحال چسان نمائی اخفا
اکنون که برآمد آرزوی فرمای چه بود گفتگوی
نزدش چو دل تو داشت منزل امروز تو یافتی از و دل
همدوش زین میانه گردیش از دیدن ما روانه گردیش
همواره بحیله بود و تقصیر دیدیم کنون چه جای تدبیر
گفتی که بهیچ اتفاقی گیرید شما زمن بلاقی
دیدیم بچشم خویش تا ما بهتر که دهی بلاق با ما
رادیا چو شنید گفت شادان بهر چه شدند حیله نادان
از عقل و شعور لیک طاقم دارید هوس سپی بلاقم
خواهنده یک بلاق صد کس آرید بپیش سر در آن بس
در هیچ چه سر دو بار بانید بلانام بدین نمط نمائید
بیهوده چه داد این شکی دست آواز بخیز دانکی ست
گفتند که سخت غافلی تو در پیشه خویش کاملی تو
با سیام چو عشق پیش کردی او را تو مطیع خویش کردی
آگاه زما نمودیش تو فی الفور جدا نمودیش تو
آن شخص که حیله خلق را ساخت مانند تو غافلی نپرداخت
گفتا که شما و صحبت سیام سودای بلاق من بود خام
گویند گمیم بوسه گرفتند دست من خسته کی گرفتند
گفتند که ای پری تو جفت فرمای که با تو هر چه گفت
سوگند ترا که راست میگو این پرده عبث نما مگو
از نزد تو هرچه دید ما را زد شور کنان بدشت پا را
پرسیم که ماندی از چه تنها آزرده مشو بدین سخن ها
گفتا به چمن بسر دم گام کافتاد گذر بسوی گهنسیام
چشم همه جانب شما بود بی شبهه خیال او کجا بود
پرسید چو او نشان احباب من هیچ نگفتمش ازین باب
آواز ز دیان گذاشت پا را کاهنگ بلاق شد شما را
گفتند که راست است این ساز ما نیز شنیده ایم آواز

کم کن غضب و بدین حکایت راست / بر قول تو جای اعتبار است
گوشیده که همرهیم با تو / رویا بچمن شبانه با تو
گفتا همه اید باد ناجفت / دارید عجب طریق گفت
القصه زنان شبانه رفتند / شرمنده از آن میانه رفتند
شد مایل راه سکار دل بیام / او هم شده سخت مایل بیام
آن روز چو شب به شب گذشته / آماده در و شب گذشته
آورد چو صبح در جهان تاب / بیدار شدند سر دو از خواب
گهنسیام بیاد راه سکا بود / آگاه ز دیگری کجا بود
یکسبجه سلک گوهر خود / بنهفته ز چشم مادر خود
یادی ز قرار وصل میداشت / کی طاقت و تاب فصل میداشت
گویان شده مام کین ز روی کیست / در صحن سرا دوادوش پیست
ایوای که زیور گران است / در گم شدنش بسی زیان است
گم ساختنش بگو که برده / من داده است از گلو که برده
راه لب و رو کاره میداشت / دل در گرو قرار میداشت
پس گفت بمام خویش نبجه / کامروز منم بدشت حضرت
زانوقت گم است کس نشش برد / در آب فتاد یا کسش برد
مادر بو فور خشم نالید / کاکنون همه شوخی تو بالید
بی شبهه ز حد گذشت نازت / کی دهشت و خوف ماند بازت
هر کس که گرفت سکه دید باز / حاشا که بدست می نهد باز
گفتا چه غم است گر شد این گم / صد چیز بود برای مردم
سر چیز نهان نگهه چه داری / صرفش کن و در پیه چه داری
گفتا که تراست پیشه لهو / ز یور زند سم کنون من ابهه
گفتا که بهی روم بجستن / نتوان ز تلاش شست دستن
گفتا همه بود از آنکه همسر / خیند راد و لالا دیگر
هنگامه بدیر ابی تغسل شویش / زو نیز رواست جستجویش

آخر همه آتش به بر کشیدند / در عذر گناه سر کشیدند
تا حق طلب تلاق کردیم / جبر سبزه وفاق کردیم
که ذکر باتمام کردن / که عذر ز التیام کردن
راده که بچمن فریب داده / ز نیمیان همه را فریب داده
رفتند بآن قرار ایشان / گو ماند نهفته تر ز خویشان
از فرقت هم نگار سر دو / و افتند که بیقرار سر دو
پس مام بآب روی سر شست / وجه همه حال حالتش جست
بیدار چو شد صباح راده / میداشت بوصل سر تمنا
مشتاق برای دیدن گنج / آماده سپی رسیدن گنج
در صحن همی دوید بیهوش / حیرت زده بود و خود فراموش
دیدش چو گلوتهی ز زیور / پرسید کجاست سلک گوهر
انداختی این در ثمین را / آورده پدر پی تو این را
هرگز نبود درین صواب / بهر چه نمید سپی جواب
بیدار در فکر باز کرده / پنهان به بهانه ساز کرده
دی سر بچمن کشیده بودم / همراه زنان رسیده بودم
خوفت چو فزود رفتن سلک / شب خواب مرا نبود در ملک
از گفته من ترا اثر نیست / جز سیر و تیره ات دگر نیست
سلکی شده گم که خوش بها بود / در وی همه در سپی بها بود
این گفتی و چشم خویش و داشت / موی قره رشته گهر داشت
سلک و گهرم دهد پدر هم / الحال مرا بود دگر هم
گریان چه شد که برای این سلک / پوشان که گرم که هست ملک در
این گم شده تا نیاوری تو / خود را السر انیاوری تو
گفتا که ترا که بود همراه / باشد ز متاع رفته آگاه
اکنون بلب چمن و من / جایی که نهادمش و من
الحال در آتش بچنگی / در آمدم گشته در سنگی

زین حیله برون نهاد گام / میداشت بدل خیال سیام
میرفت بقصد تلاش کردن / در رشته شوق دست کردن
میدید چو سیام با وقار / درخواست زبام زود ناهار
آورد چو سیام را غذا مام / شد طالب بلبلی غذا سیام
بلگفت که نیست اشتهایم / خور باد گران که من چنانم
گهنسیام بجمله یار بیخورد / صد نعمت خوشگوار بیخورد
آمد بپس سرش اژدها / بردوشت صدا بنام للنا
گهنسیام شنید چیست برجاست / تاخورده غذا تحت برجاست
شد عازم دشت بس پریشان / حیران همه مادران خویشان
گفتند که چیست این تشتاست / حیران شده ام زهم نظراست
گفتا که کنون روم شتابان / گاوی بچه زاد در بیابان
این گفته و رفته گاو با هم / یاد آمده حالیا ازاتم
این گفت و روانه شد بصحرا / راهی زبهانه شد بصحرا
گفتند بهم بپیش احیا / کو رفته پی وصال اژدها
کی واقف راز بود حسبت / ازکم خوریش کشید حسرت
چون سیام رسید پیش اژدها / شد عیش و سرور پیش اژدها
گشتند بعیش سبزه همدم / الماس گرفت وصل نیلم
حاصل ز نشاط کام سرو / در گوشه خوش مقام سرو
حاصل همه مطلب نظر شد / افزایش شوق بیکران شد
افزونی عیش وقت یاران / پیدا همه سبزه بهاران
گلهای شگفته شاخ در شاخ / انبوه سرو کاخ برکاخ
خم گشته درختهای پربار / مصروف تقاطر ابر دربار
پس محجر راه کاشدی تر / میکرد ز برگ سایه اش سر
زینگونه بعیش سرکشیدند / در زیر کنج در رسیدند
صدگونه سخن میان سرو / در مدحت هم زبان سرو
زان بعد بگفت سیر اژدها / شام است قریب و ها و ا
وارند غم تو والدینت / پوشیده بسیت شوق نعمت
آواز خوش تو چون شنیدم / تاخورده غذا است بیدم
یادت همه دم این سخن است / کی خبر تو و گر جلیل من هست
راه اژدها چو شنید حمله تقریر / کاشانه عیش کرد تعمیر
گفتا که جدائی تو سخت است / بر من غم این بلا گران است
از پیش تو پای من نخیزد / مشکل که گرفته ات گزیرد
چشم همه مائل جمالت / خواهنده نعمت وصالت
کن منع نگاه و خنده را پس / گردند اسیر بنده را پس
اینها شده اند طرفه جادو / دل رفت بدو شبان جادو
چون سیام شنید این حکایت / در بر بکشی فتش از محبت
زینگونه غرض وداع او کرد / خود نیز بسوی خانه رو کرد
حسد باید بسیکه دید او را / از شوق به بر کشید او را
گفتا که گرسنه رفته بودی / خود را بسوی گاو در ربودی
گفتا که نزاده بود گاوم / بیهوده فرود گاو کاوم
آواره به سبزه گشته بودی / دشوار بجای خود گذشتم
در راه زنی گذشت بر من / تاخانه مرا رساند آن زن
پس مادر از آب شست پایش / آورد طعام خوش برایش
راه اژدها چو براه یا بخا ده / سالک گهر از گره گشاده
میرفت و زنی دو چار او شد / واقف زبیان کار او شد
گفتا که تو از سر اش فرو دی / تنها به تمام سیر جگردی
از صبح نه رفته سوی خانه / رو شام سیاه شیا میانه
گویا نفتی آنچه کرده گم / بیخوف کجاست جو تو مردم
زن دید که وصل سیام بگرفت / سامان طرب تمام بگرفت
پرسید که برده بود سلکت / تا آمده باز هم بملکت

در برج زنان تا سم و بس — الحال بگو تو نام آن کس
در دتو کسی بگو خبر سیام — در صحبت او گرفتی آرام

بیشیم چه همکنی تو حیله — یارش توئی اندرین قبیله
گفتا که چراست عیب جوئی — کی سود بود بهاده گوئی

تنها چه همی روم بکاری — بهتان زنی من است باری
کی همره او مرا تو دیدی — سوگند که گو کجا تو دیدی

زن دید که این نزاع کرده — آخر ز بهشش وداع کرده
نادر لفراق زار راوها — از صبح در انتظار راوها

میگفت ز چشم من بدر رفت — شاید لبرای یگد گرفت
این را پدرش اگر کند گوش — از چشم نگار من زند جوش

ناگاه چو دید راوهکا را — در بر بکشید راوهکا را
راوها که سپهر و سلک گوهر — با نام سپهر و سلک گوهر

نادر ز شفقتش خجل شد — برگفته خویش منفعل شد
کس را چه خبر ز حال راوها — خود هست فزون کمال راوها

با سیام نسیم سید فرشته — شد موسمش این فاشسته
سیام است مطیع اهل الفت — آمد بر او کی صحبت

از حب شده سیام را مند — از حب شده سیام سخت سند
از حب شده دست بسر جا — از حب شده همسر دو سرها

از حب همه کوهسار برداشت — از حب بزبان کج سرداشت
القصه بر آنچه کار کرده — از الفت خواستگار کرده

گهنسیام خیال راوهکا داشت — تدبیر وصال راوهکا داشت
میشد به هوا روی انگل — کرده سر از آنچه بلبل
گاهی بلب چمن همی رفت — در هجر ز خویشتن همی رفت

حال باهم ماندن گهنسیام و راوها در مکان خلوت بوس و کنار و صحبت ناز و ادا است

گاهی بدرخت پا نهادی — تنها بتلاش او ستادی
پی وصل حیات ز سر بود — تشویش بدشت عشق رو بود

پس عزم بکوی وی همیکرد — صد نغمه میان نی همیکرد
سرگرم نظاره راوهکا نیز — حیران چو ستاره راوهکا نیز

آماده کار شوق سر دو — افتاده خار ذوق سر دو
راوها به چمن شتافت ناگاه — انبوه زنان گرفته همراه

در راه چو شد دو چار گهنسیام — پی برد بحال راز گهنسیام
گو کرد دو رو نگاه ز رفتی — از شرم زبان نگفت حرفی

صد حرف بآن لبان همیداشت — لیکن سوی سیام او همیداشت
ناگاه سوی زنی زد آواز — تا آخر گذرم بخانه انجام

گهنسیام شنید چون صدایش — فهمید بعقل خود ادایش
هر عزم تمامی خانه گشته — راوها بزبان روانه گشته

پی برد زنی دم نظاره — کین کرد بسوی سر اشاره
امروز شونده وصل هم — مانند همه آرزو و دل هم

راوها ز چمن بقصر آمد — همراه زنان بقصر آمد
دانست که سیام آید امشب — فهمید مرام آید امشب

آرایش خویش پیش کرده — صد خنده جمال خویش کرده
پوشید لباس حرور زربفت — خود را بجمال کرد سهفت

از سرمه چشم سحر پرداز — از حلقه گوش فتنه انداز
عیرت ده باغ جاه در او — حیران کن ماه زیور او

گل دید چو لطف آن گل باغ — از رشک حبیب خویش زد جا
چون زینت زیب تا تمام — بنشست در انتظار گهنسیام

میگفت که شب حبیب آید — دهشت ز کسان گرید تا ماند
با بستر خویش پاک میکرد — گرفته سولناک میکرد

زنیان بی وصل شست و اسودا
کاشانه چو رسید شب ایجا
چون هر دو جمال هم بدیدند
در عیش کمال هم بدیدند

آن خوبی سرکشیده اش ماه
فی فی ز نظر فکنده اش ماه
آن خنده که لبش شکر همی ریخت
خود آب رخ گهر همی ریخت

بر بستر عیش سیام و رادها
وارسته طیش سیام و رادها
در خنده و ناز هر دو سرگرم
والله نبود پرده شرم

آن شانه لمبه ای او همی زد
این خنده بروی او همی زد
در عیش و طرب پاسی بگذشت
کی در دل هم هراس بگذشت

زان لعد بیک لباط خفتند
آماده صد نشاط خفتند
چون صبح بخلق گشت پیدا
بیداری سیام خواست رادها

گویان که ز خواب ناز برخیز
خوش شد در صبح باز برخیز
هر دو که حسود در کمین اند
زن ها همه بار آستین اند

گهنسیام شنید و گشت بیدار
زو سوی سرا قدم بنا چار
آندم که ز خانه پا بدر کرد
هر زن سره خوش نظر کرد

رادها ز فراق او غمی داشت
آن وقت عجیب با غمی داشت
گفتی که نهفت سپهر آن ماه
آری شب وصل بود کوتاه

هر گه که بره رسیده باشد
اشکالش زنی ندیده باشد
زین خوف برون رسیده تنها
آثار نشاطش هجوم زن ها

عرق همه فکر این سبب شد
آماده محنت و تعب شد
میگفت بدل که راز شد فاش
اکنون نبود مقام پرخاش

... خویش او را
پیدا شده راه عیب جو را
با من چه کنند ازین خطایی
آخر چه بوهم کنون جوابی

داماں قرار داد از چنگ
صد داشت بجان غم و غم تنگ
ز سیام چو طالب مدد شد
از کوی جواب شان بلند شد

اندیشش که ره چه جوییم
زانگونه که دیده اند گوییم
این راز خوش اختیار کرده
دفع همه اضطرار کرده

گفتند همه نسا توان رفت
اکنون بر او کجا توان رفت
امروز که یافت وصل گهنسیام
بینم چه خیال دارد انجام

آماده پاس هست باشد
موزون بلباس هست باشد
آخر برش آمدند زن ها
خاموش نشسته بود تنها

رادها همه را انتظاره کرده
از بهر نشست اشاره کرده
زن ها بسخن که این چه پوید
بی شبهه ره بهانه پوید

چون یافته است وصل آن ماه
سر رشته نطق کرده کوتاه
گفتند بدو که خامشی چیست
امروز ز خود فراموشی چیست

از ما نتوان نهفت این راز
هستیم مصاحبان و همساز
داری تو مگر خیال معبود
امید هم ز سکوت چیست مقصود

هر گه که ای رسیم پیشت
خبر پی سخنی کجاست کیست
آموخته عجیب فن ها
با ما تو نمی کنی سخن ها

زنگونه زنان بحرف خندان
انگشت شگفت زیر دندان
رادها بجواب کرد لب باز
کامروز به چیز تم بود ساز

در راه عجیب جلوه دیدم
لیکن بسرش کجا رسیدم
میرفت براه سیام با ابر
آمد بنگاه سیام با ابر

و ندان عجب گوهر سعد
زنگوله پا بشورش رعد
نور رخ پاک جلوه برق
طاوس کلاه فرق بفرق

این ... خوش انتظار فتاد
بو شیم به ره سفر فتاده
گفتند دهم شنیدن قال
لیکن بره خرد است اندر اشکال

یاد هست ... نشود ...
پرسید ز ما آنچه بود خود گفت
این ذره صدق ... کام
با هم اسیر فکر تمام

این ...
بی شبهه سرای او کنیزیم
و شوار تریست ... ارو
پس ما وفریب خیز دان ارو

یکتا بکمال در انام است / زان وجه که قدردان سیام است / پس گفت زنی بدو که فکر / این شبهه کجاست قابل فکر
آن جلوه که دید سحرگاه / کهنسیام رسیده بود در راه / آرایش زیب سخت شیدا / زنگوله و تاج و رخت شیدا
الحال مکن زین سخن شک / داوم بتو من نشانش یک یک / گفتا که شما چه شور دارید / گر دیدن او سرور دارید
تعلیم کنند راه دیدن / خود نیست مرا نگاه دیدن / باشد بدلم همین تمنا / کالحال کنم رخش تماشا
گفتند بدو سرای مدحی / دانم که دورتر ز قدحی / خوش وقت ز نور حسن صنعت / خوش طالع سعد والدینت
اندر دل تست منزل سیام / منزلگه تست در دل سیام / اندر تو و سیام فرق نبود / خود دوری ابر و برق نبود
ثانی بحبت تو کس نیست / وصفت همه طاقت نفس نیست / جز سیام که رتبه تو داند / انسان خبرش نمی تواند
داری سخن عجب نکوئی / او مثل تو و تو مثل اوئی / این جفت همیشه زنده باشند / صد ناز و نعم کننده باشند
پرسان شده راوها کالیتا / کورا همین است عشق فرما / سوگند کنون که راست گوید / در سیام اگر وفاست میگو
داری تو خبر ز مظهر اش / چیزی همین است التفاتش / گفتا که مدار هیچ وحشت / آن مه بتو هست گرم الفت
شوقت بدل و هست رای / زانگونه که جوید آب ماهی / خوش طالع سعد حاصل تست / زان وجه که سیام مائل تست
هیچ صفتی ز تو من چگویم / با سیام یکی دو من چگویم

راوها چو شنید قول للتا

حال افزون حسن خودبینی راوها بسن
این طریق تا سر اهم خوبرویان را شست

افزود ازین غرور راوها

گفتی که چو من خجسته زن نیست / آری بیان نظیر من نیست
هر مایل من چو شد بدرنگ / کو نر زنی دو کنم جنگ / زنیسان چو فزود نخوتش او / رفتند زنان صحبت او
هر دوره او رسید ناگاه / نخوت شکن است و علت آگاه / دانست که این غرور کرده / سوئش نظری غرور کرده
راوها سوی او ندید و برگفت / کاکنون تو شدی بشوخی حقیقت / سوی زن خانه دیدنت چیست / هر جای چنین رسید چیست
در روی زنان همیشه بینی / تکسو تو چرا کی نشینی / کهنسام که کان شوخ مند نیست / بی شبهه عددی خود پسند نیست
آنوقت چو شد زکبر آگاه / برگشت بدون وصل ناگاه / حیران شده راوها که نامد / آور دیدل جهاکه نامد
بس رفت برون کسی ندیدش / آمد ز درون ولی ندیدش / از فرط ملال ناله زن شد / شرمنده جرم خویشتن شد
میگفت که آه من چکردم / برگشت ز راه من چکردم / کردم چه کلام ناصوابی / او واوز آمدن جدایی
با رسیان خود است تنها / هستند پیش سزار زنها / او را بر من که آرد اکنون / رحمی بکن که آرد اکنون
این گفتی و بود سخت غمناک / گردید قیاسی صبر او چاک / مشتاق وصال سر بجان بود / صد اشک ز دیده ریخت آن بود
دیگر براو زنان رسیدند / از حالت آتش طپیدند / حیران همه از حالت او / پرسان غم و ملالت او
گفتند ترا بود چه حالی / زین پیش ندید آتی ملالی / شاید رخ سیام باز دیدی / گر خود لغبون او رسیدی

رادها چو شنید نام گھنشیام
شک کرد که سیام آمد از بام

بیهوده شده بازنی هم آغوش
کاکنون کنیم تا فراموش

حیران همه زن گفتگویش
شوریده و تاب سر و پیش

آمد قدری بهوش آنگاه
شرمنده شد از زبان همراه

گفتند که چیست حالت اینوقت
کم شد همه عقل و حالت اینوقت

گفتا ز شما نهفتنی نیست
دارم غم سیام گفتنی نیست

هرچند که شنیده اش شدم مفت
امروز ز چشم ترک من گفت

بودم بمیان خانه تنها
کو آمد و دید بی محابا

اورا ز غرور من نخواندم
الوای قصور من نخواندم

آن عالم جمله راز بگذشت
چون دید غرور باز برگشت

الحال ز هجر دردمندم
این بود سزا که خود پسندم

بی مهر تو و طرب میسر
خواهم که کنم نظاره هر

پس دفع ملال او توان کرد
تدبیر وصال او توان کرد

بی اوست حرام زندگانی
شد رنج دوام زندگانی

زین پس نکنم قصور اینبد
ای کاش مرا بدو رسانید

گفتند ز ما نهفتی این راز
یکبار کهی نگفتی این راز

کی واقفی از سرشت شوقش
خود هست از اول این سرشتش

مثل تو بد و فزون کنون شد
قدرت کم و نخوتش فزون شد

هر لحظه ز ناز تو شنید
کی عاشق او طرب گزینید

سر گر بگذار پند ما یار
یاری بتو کرد کن تو هم یار

اکنون بره شکیب ناکام
زین طرز شوند کار خامم

گفتا که ازین سخن چه حاصل
کی ناز بود صلاح کامل

کی ناز به پیش او کنم باز
از ناز در ملال شد باز

گیرم قدمش از پی تقصیر
این هست پی وصال تدبیر

می آمدی از ره تو دود
پس باز فزود نا تمی دود

گفتند تا آنچه بد هست
کی کرد [illegible]

بی یار فزون کجا محبت
پیدا بدرون کجا محبت

افزون شده نازش اینبار
بی شبه کنون خوش است اینبار

با او همه راز خویش گفتی
از ما چه بلا همی نهفتی

از خویش چه سیر و به پیشش
کن سر خطر از غرور خویشش

گفتا که مرا ز طاقت ناز
دل رفت کجا لیاقت ناز

چون برد دل آن پری شمائل
من بار کنم چگونه بی دل

همراه دلم حواس هم رفت
نطق و بصر و قیاس هم رفت

تنهایم و شوق او دو بالا
کی لائق ناز هست تنها

پس معترف خطا شدم پس
آرید بجانب منش پس

اکنون همه ناز کی کنم من
جز عجز و نیاز کی کنم من

آور از ره آو دانگ سویم
تا عمر رهین لطف اویم

بی تابی او زبان چو دیدند
در کوچه چاره اش و دیدند

گفتند بر تو آور پیشش
پیش نظر تو آوریش

دادند تسلیش بدینسان
کی بود تسلیش بدینسان

رادها که نداشت صبر بی سیام
خود بود وظیفه اش همین نام

للتا پس از آن مقام رفته
در خدمت خاص سیام رفته

گھنشیام چو دید روی للتا
پرسید که چون رسیدی اینجا

بگوی که سوگواریت چیست
این جستن و بیقراریت چیست

گفتا که بپرس حالت من
افزون شده است حیرت من

دیدم بمیان راه باغی
کز غیرت اوست خلد داغی

برخیز که تا بت نمایم
از دیدن اوست خط برآیم

محفوظ شوی ز وقت دیدن
همراه است توان سیدن

سرو و گل و توت و نار دارد
جوهی و چه و نگت و بهار دارد

هم سنبل و یاسمن [illegible] هست
هم نرگس و نسترن و [illegible] هست

هر شاخ وی است خوش‌نماتر / هر برگ وی است دلرباتر
بی آب فتاده است دریاب / دریای رسان ورد ز لطف آب
گفتم به تو جمله شان رادها / خود باغ بود بیان ادها
چون سرو درازی قد او / چون گل همه خوبی خد او
انگشت خوش است توت یکتا / دندان به است نا زیبا
با جود دهنش بود برابر / با چه ذقنش بود برابر
چون کبک خرام اوست بیشک / چون ساز کلام اوست بیشک
همصورت سنبل است مویش / ظاهر شده یاسمن برویش
نرگس شده چشم خوشتر او / چون نسترن است پیکر او
گوشش نه که برگ خوشنمائی / دستش نه که شاخ دلربائی
ده آب جمال خویش او را / محفوظ نمای پیش او را
جمع آمده اند جمله خویشان / گردید چو زلف خود پریشان
یاد تو بجان اوست هر دم / نامت بزبان اوست هر دم
چون سیام شنید حال برخاست / در آرزوی وصال برخاست
همره شده سیام چون پللتا / مشتاق رسید نزد رادها
چون کرد نظر بجان ازش / انداخت نقاب از عذارش
رادها چو بروی او نظر کرد / غم را ز دل حزین بدر کرد
گشتند معانق هم از سور / خود یافته مشک وصل کافور
از دیدن هم ملال رفته / عیش آمده و وبال رفته
مصروف نظاره هم اینان / شاد از دل سرو و نازنینان
للتا چو سرور سرو دیده / عشرت بدلش از این رسیده
پس کرد خطاب سوی آن ها / کامل شعف اند این دو تن ها
رادها که فراق سیام دارد / کی تاب فراق سیام دارد
پروانه شمع حسن سیام است / دانید که عشق او تمام است
جز دیدن او چه کار دارد / خود بر دلش اختیار دارد
سیلش دل سیام نیز کرده / اندر همه آتش غریز کرده
بی دیدن او نیاورد تاب / کی هست شکیب ماهی از آب
آن مائل این بصد تمنا / این عاشق آن بصد تولا
آن سو همه خوبی و لطافت / این سو همه پاکی و شرافت
آن سو همه کثرت نظاره / این سو همه شدت اشاره
آن سو همه خنده های دلخواه / این سو همه غمزه های جانکاه
هر زن شده محو روی هر دو / می دید بشوق سوی هر دو
مصروف دعای سرو نها / مشغوف لقای سرو نها
گفتند که آفرین بر اینان / صد صدق و صفا بود دل اینان
توصیف کنان بخانه رفتند / هر شوق از آن میانه رفتند

در کنج مقام سیام و رادها / صد عیش بکام سیام و رادها
گفتند سیام عشق را حکایت / از فقد شکیب بس تهیدست

حال افزون گشتن مشتاقی رادها و سیام بی درون شان جدا و بی برون شان جدا است

که صد طرب از لقاش میکرد / رخت دلی و جان اش میکرد
که چشم بروی او گشاد / لب در صفتش فرو گشاد
جز دیدن او نبود کاری / بی خویش نماندش اعتباری
در صحبت او سرور شیدا / خود را ز جمال لفو شیدا
بی می همه کی نشست برخاست / سرمست ز بوی نشست برخاست
هر دم برخ او نظاره کرد / از هوش و خرد کناره کرد
پیراهن او بسر گرفتی / از آتش خود بسر گرفتی
هر زلف او بخویش می بست / آئین جمال پیش می بست
تا سر ... او ربود / در دیده شوخ خویش می سود
چون غازه روی او همی برد / بر عود بصد آرزو همی برد

راد ها شدی ازادامی خویش
خود خواسته رخت ها ز خویش
آخر بی وزیورش گرفته
پیراهن فهرش گرفته

راد ها شده سیام اندر انجا
آمد به نگاه سیام راد ها
گاهی بنوخت راد ها کافی
گاهی بگرفت سیام از وی

آنوقت بسیام گفت ادها
کن ناز که دارم این تمنا
خود دیدنی است یار اکنون
رامی کنم از زیارت اکنون

دانست چو سیام آرزویش
بنشسته و پشت او بسویش
راد ها شده کرم چاپلوسی
میکرد خوشش بپای بوسی

گفتی کره عتاب بگذار
کردم چه خطا شتاب بگذار
در خنده لعب نخ از چیست
برابروت این شکنج از چیست

خود بخشبن بی سبب نباید
کن لطف بمن غضب نباید
هسیدشت بهر زبان تملق
کالحال بخنده کن تعلق

چرخنده بسوی او همی کرد
نظاره روی او همی کرد
راد ها بنظاره رخ او
حیران ز طریق فرخ او

میگفت که لب بخنده بکشا
این پرده او فکنده بکشا
خندان که همی کند نگاهی
جان و دل او ز غم تباهی

حیران که عجب کشش را دید
او را ز ره صرد خوشش را دید
چون سیام سخن نکرد ادام
از فرو بجان راد ها غم

که گفت بدو که این چه هیبت
بر من همه نازش او بست
گر واشت بپای او بسر خود
که بر دبیر سرش بر خود

که در پس پشت او ستاده
که جان بی او تنها فتاده
از قهر بناز دست بستی
که خاستی دگهی نشستی

چون سیام نزار دید او را
خندید و به بر کشید او را
گفتا که چه میکنی نخافت
از حکم تو دارم این ظرافت

از بهر چه سوگوار هستی
آشفته و بیقرار هستی
راد ها چو شنید حرف تمار
بشکفت ز خرمی چو گلزار

گفتا عجیب ناز کردی
قربان تو سرفراز کردی
راد ها چو بصورت ترش دید
صد خوبی و زیب زینتش دید

چون هر دو در آرزوی پیچ
آماده عزم سوی بیکنج
گفتا سیام کشید رخت ساده
انداخته زیور زیاده

در صورت زن و انه بحر
از بحر صفا خرامه بپرود
سرمست خرام جفت و لحو
کی فرق بشکل آن زن اشنو

که منسیم که صورت نشاداد
همراهی خلاص او بکاشاد
راد ها شده محو زینت او
شیدا بلطف حالت او

گفتی که چو پیش کس اکنون
گویم چه سخن با وی اکنون
جفت سپید پدرام
گویا شده صبح وصل شام

رقصا کنان عیش بهدم
دست خوش شان بکرد محکم
چندرا دل ازا لطف سیده
ناگاه بروی سبز دیده

حیران که حلیس راد ها کیست
با من بنود خود آشنا نیست
رشک قمر این سیاه فام است
که دیده نشد چنین کم اسم

راد ها چو بزد ورد دید او را
نکرد تاب بشرم رو را
میخواست که خود رهاد
کی از کف سیام شد جدا او

چندرا دل از اشتیاق دیدن
آمد بر شان لصد رسیدن
چون دید جمال سیام بشناخت
او را ز خبر و تمام بشناخت

آورد بخرمی سبین توجه
کالحال همی سنر و تنبه
گر طرح دهم بزند این ها
صد حیله بسر آ و زند این

پرسید ز راد ها که این کیست
که دیده نگشت بالیقین کیست
گو خسته که این زن ملیح است
خوش چهره چو آن که و صبیح است

گفت آماده است این شتهار
باشد ز سرشن بدل تو لا
بر در هم چیره در ان مقام جعفر است
اللتا شده باعث ملاقا

جادو نگهی رسد به پیشم — زان روز شمر دیار خویشم
گفتا که نکوترست این فن — چون ماه به پیکرست این زن

باید بدهد توجاهی این به — یعنی که بقرب جای این وه
موصوف بناز نیستی تست — شایسته به همنشینی تست

در صحبت سیام هر دو باشند — همراه دوام هر دو باشند
نه تا رخ پاک این بسن هم — کن بیش تپاک این بسن هم

این گفت و گرفت دست سرم — گر زن نکند حجاب زن کس
بر دوشت نقاب و یار پس بیش — دادند که گشت محو رویش

میگفت که سوی من نظر کن — طوبار حجاب مختصر کن
جائی تو بود و شهر مستقر را — من یافتمت ز فیض لاد ها

اکنون نظری همی شناسم — من هیچ قدری همی شناسم
کاهی وطنش بلند کردی — گاهی رخ او پسند کردی

گهنسیام بسوی او نبے دید — از شرم بروی او نبے دید
چندرا اول گفت رادهیکا — گا در مقام عیش پا را

خود یافته مصاحب خاص — اکنون بنمت چه جای اخلاص
زاندم که بان حبیب هستی — بی شبهه لباس لبسب هستی

که حالت این بمن نگفتی — در خانه خویشتن نهفتی
چون سیام ندید هیچ تدبیر — گردش یکبار خود عائل تو قیر

گهنسیام روان بکنج سیجوا — چندراول رادهیکا چپرا
گهنسیام روان بکنج از انجا — رادها سیحپ و درست للتا

گهنسیام بان دو شیک گلکشر — نسرین و سمن و هیچ سوسن
القصه بکنج در رسیدند — بوی گل خرمی شمیدند

از جوشش ابر لطف گلها — در ساغر لاله طرفه ملها
مرغان به ترانه های دلکش — مصروف فسانه های دلکش

اندر گل سبزه یا تو و د — یکجا همه لعل بار زمرد
آن وقت بکنج جاهی کردند — خوش بزم طرب تپاک کردند

هم پاکی باد و لطف مهتاب — هم خوبی خاک و وصل احباب
شب با همه عیش ناز خفتند — کی وقت صباح باز خفتند

با سستی خواب جست همدم — دست همه زیب گردن هم
نظاره دران یکدگر بود — قربان دل و جان یکدگر بود

خوش سرخی چشم و داغ رخسار — خوش حلقه گوش و پیچ دستار
هر او و شوق روی او ها — میکرد درست موی او ها

رادهاکشب صال پندار — خوش سرخی چشم او نمودار
نابسته حمائل برا او — پیدا شکنی بجاد راو

گشتند غرض وران از انجا — صد زینت و زیب او پیدا
زیبا بکلام حرف نغزی — زیبا بخرام پای لغزی

زان لطف که اهل قدس و راند — زان ها همه و ملبش ضرورند
بس سر دو شریکان فقیند — در خانه خویشتن برفتند

حال غیرت بردن رادها بالعکس آینه رنگ و هم صورت همسر خویش سرمه ساخت

رادها بسیان و از زینت — آماده اختیار زینت
در موهمه سلک گوهر تحت — گویا که ابشام اختر اخت
در چشم خوشش ز سرمه تحریر — گویا که بدست مست شمشیر

ازجاده فرق شرق پیدا — سرخی بمیان فرق پیدا
رنگ لب او نکو و تیره — بر داشت بخون لعل چیره

یعنی ز بلاق بس صفا خیز — آویزه گوش هم و آویز
در زینت طرف گردنش زوق — انداخت بگردن جمال طوق

پوشاک چه زیب در تن — آورد و شد صفا بدامن
در ساعد صفا طرفه یاره — دل برده ز رنگ هزار پاره

زیبا همه ساره و هلاله
پا زیب عجب زیب پیدا شت
از رنگ حنا جهان بچنگش
ناگاه رسید خود بگوشش
رادها چو طراز زیب خود بست
گر قشقه کشید بر جبین هم
در آئینه دید خویش را بیش
میگفت که آمد از کجا این
گردد گرو جمال بیشش
آورد کسیکه آخر این را
زینگونه چو غیر بی علو کرد
اسمت چه و ده کرا فرما
اینجا بچه آمدی تو تنها
گهنسیام به هیچ نشناخت
می گفتش بهر سخن چهره
شوخی بنمود چو دو دیده بر
روزی پی هیچ بات رفتم
اینک تو لوکی و ما سراران
رادها ز عکس خویش حیران
چون آئینه دید پیش از غور
خوش رادهی و خوشحال او هم
زینگونه چو رادها زوی حسن
سر بالعکس در خطابه
لطیفی و با هم جو دلگوئی
فرما می که مادرش که باشد

دلجو همه حلقه و کلاله
وا افتد بپای زیب پیدا شت
هرگز نرسد شفق برنگش
از روزن خانه دید سویش
آئینه گرفت در کف دست
گه بسته بفرق خود نگین هم
حیرت زده شد ز زینت خویش
بی شبهه خود است مثل این
کی قدر مرا کند به پیش
در خلق همین فزود کین را
پرسیدن عکس آرزو کرد
سوگند که خود تمام فرما
همراه تو کس نیامد اینجا
نامت نگر زیور و متاع است
تا سیام نه بنیت این پیش
بی خوف مدام میکند چو
از خانه براه بست رفتم
ره رو لب راه چو هشیاران
هر زین کلمات پیش حیران
در خواست معانقت بدین طور
خوش خوبی خوشحال او هم
می شد دل سیام در طرب تنها
گر بهر نسبت جواب
بی شبهه عقیل و خوب روئی
میگوی که شوهرت که باشد

مه سنبله پی شمائل او
از جعد سیاه زینت پشت
گهنسیام بذات خویش یکتا
آراستن و نظاره میکرد
گه موی بسر نکو همی بافت
گه تاب فزود گیسوان را
آن وقت چو عکس خود به پرید
گهنسیام جمال این چو بشنید
در هیچ چنین زنی نباشد
گشت نگر ز خجلی سیام
زد بانگ که از کجا رسیدی
چون من جهان تو هم حسینی
مسموع تو نیست حال این ده
خواهی که چو سیر آخود سلامت
من گفتم و حالیا تو در کار
من واقف ظلم و جور او هم
در راه رسید و برد خبر است
گهنسیام همی شنید این ها
هر ساکت و می گفت تا او
القصه اسیر دیدن او
خوش آینه و خوش انعکاسش
رادها که بعکس خویش میدید
هر عضو بدن همیشگی تو
زنهار تو خوب و گیسوت هم
داری تو به سنبله مهر تابان

چو راکر و حمائل او
انگشتری نکو در انگشت
از عشق در اختیار رادها
از هوش خرد کناره میکرد
گه رشته گل بموی همی بافت
گه غالیه سود ابروان را
او را بگمان زن دگر دید
ناچار محبتش گزیند
شاکش نه همی زنی نباشد
پر شوق درین سوا ازدواج هم
همراه که حالیا رسیدی
شک نیست که خوب نازنینی
دارند زنان ملال این ده
اینجا نه سزد ترا اقامت
اینجا هر روز شوهر دار
پر خوف و خطر بود او هم
بدبخت و شاخ و غیر رحم است
سار حصه گوشش انگبین ها
زین شبهه که دیگریست یا او
بیخود ز سخن شنیدن او
خوش بیخودی و خوش التباسش
بیخود شده بود و پیش می دید
هر کرده من همیشگی تو
پستان تو خوب ابروت هم
چشم تو نگر دیش مست می بینا

آنوقت بچشم و بیم رادها
شاید شده یار تار او سیام
گهنسیام که بود محو او بس
آنوقت فزود بر دلش داغ
خندان بدل خود آن نکوفن
رادها بزبان خطاب میداشت
چشم آمده زبیچه یاری
خود صورت طاورا تخیل راد
خوش و ستی و خوب چشمی آنجا
گفتا چه غریب بود با من
چشم تو بدست پاک بستی
گهنسیام که دید صحبت عکس
گفت آشنا ام به پیش بوده
رادها لبسرور و عشرت خویش
رادها ننشاند و غرتش کرد
او دید چو عیش را و سیکارا
این عیش ترا کهی نزاده
غافل بمیان خانه بودم
گشتم چو بهم کلامش مست
چندرا اول ز روی جمال ربا رفت
باشد ز تو شوق در دل او
چشمم زجمال او ضیا یافت
من محو جمال پاک اویم

زین غم بدل و نیم رادها
ازباغ من آت و یا را و سیام
چشمش بدو دست بست از پس
زین شبهه که وصل یافت باغ
زد بانگ بنام هرکی زن
وابسته بسا عتاب میداشت
نرگس شده وصل خیاری
گویا الف است بر سر صاد
حیران به ثنای سرو دانا
ماندم لشک گرنسا من
در خدمت خویش تیز دستی
بنمود بیان حکایت عکس
چشم سوی عکس خویش بوده
شرمنده ز روی صحبت خویش
چون اهل ثمر خجستش کرد
پرسان شده جمله ماجرا را
الحال چه یافتی فتاده
آرایش خویش می نمودم
گهنسیام رسید چشم من بست
عیش و طرب کمال دریافت
راحت شده است منزل او
جانم ز وصال او صفا یافت
آنی است عیان که خاک اویم
صد لطف برای رادها کجا

سیگفت که ساکت ای زن جه
زینسان چو عکس خود نگه کرد
رادها شده هوشیار فی الحال
چون یاد ز عکس خویش کرده
گهنسیام بآن عروس یکجا
موصول شدند آن دو بسوز
انگشت نکو بچشم بدرام
تشبیه گزیده ام چه نیکو
رادها شده بود لیکه مستش
آهسته خوش آمدی ناگاه
دشوار تر است هر اوست
رادها چو شنید ز رشک خندید
پس سیام بخانه رفت خندان
زینگونه چو ساعتی برآمد
سنجواست که جمله حال گوید
گفتا که خوش است حال امروز
گفتا همه کام من برآمد
در آئینه عکس شد چو پیدا
چون از دگران گمان من بود
گفتا بتو سیام مهربان است
گفتا چه مبارک است امروز
گشتید به پیش او شفیعم
گفتا که همیشه سیام یار است
هر روز عجب با فزا بود

گهنسیام چو بشنیدش تو وجه
در آتش رشک سر بسوخت
دانست که سیام هست دنبال
فی الفور بجانه پیش کرده
خود صندل و آبنوس یکجا
جمع آمده گویا شب و روز
پیدا شده توت با زبادام
کامد همه شاخ بهر آهو
بر دشت [illegible]
از حال تو من نبودم آگاه
کس را چه خبر ز ماجرا است
واقف لشدم یافت پیوند
دادش طربی هزار چندان
چندرا اول ماهرو در آمد
لطف و طرب وصال گوید
داری تو چه در خیال امروز
کامروز بخانه ام برآمد
ماندم بگمان غیر شیدا
تا هم همه بر زبان من بود
وصلش ز پی تو بر زبان است
گشتم ز وصال سیام فیروز
ممنون شما من مطیعم
این لطف نصیب یار یار است

حال افزون گشتن شوق زبان در عشق سیام

زن ها بسوی سیام مست

کی رسته تنگ سیام ور رست

از خاش و تنا مخافتی نه / با شوی و پسر مصاحبتی نه

می شود نزد هم دو بالا طرفه طرز این بلا است

جان و دل آن نگار کی دوست / زانگونه که با نازک دوست
هر لحظه بعشق سیام مشغول / بی شبهه بفکر یام معزول

با نوس بجا بسیام هم بس / این مشغله صبح و شام هم بس
بودند زنان بنزد او ها / گهنسیام رسید ناگهه آنجا

شد شرم و حیا چو خویش او را / گهنسیام برفت پیش او را
زان راه گذشت سیام یکبار / بین فتنه خفته کرد بیدار

آرایش خود زحد برد است / رخت حس و تاج خود برداشت
زن ها رخ خوب او چو دیدند / یکبار زخویشتن رسیدند

می رفت براه و پس همی دید / بر هر قدمی پس همی دید
زلف و رخ او بلا همی کرد / چشم لب او جفا همی کرد

در سایه نخل عافیت زر / وهم کرد فسون که یا غنیمت زر
زن ها بخیال بت دل و چشم / سرگرم روایت دل و چشم

گفتند که بو زند هست این / در دلبری از همه هست این
الحال که دل بتاست او را / بگذشت ز ما و مست او را

این چشم چه پشت کشته چشم / شد بایع دل به پیش آن چشم
با هم و را اشاره شد تکلم / بفروخت بقیمت تبسم

و این وقت جلیس خاص گشته سر / من خوانده ام و از پیش نه گشته
راز همه با بسیام گفته / شد یار وی و تمام گفته

دل رفت و چشم ماند ابا / آن سر لو و سیام و ابا
این چشم بسیام ار گشته / ناظر بجمال سیام گشته

اکنون که ملیح سیام هست این / فارغ غم ایام هست این
در کوی حیا گذر نماندش / از طعن کسان خطر نماندش

بر گفته من نمی نهد گوش / از باده عشق هست بیهوش
محو رخ نازنین سر شد / ترک همه آتش بد نظر شد

هر هم ند یار زوست او را / در رشته زلف بست او را
بر چشم چه اختیار انجام / گهنسیام بدین و این گهنسیام

این حمله کنه ز چشم زد سر / کو خود شده راه خسته سر
بر گفت زنی که چشم طامع / هر گز ز نظاره نیست قانع

چون می نگرد عذار گهنسیام / خود هست درخت یا گهنسیام
کی می شنود ز من نصیحت / دریافت بدین هوس فضیحت

را انداخت که رمیده پس نیاید / چون مرغ پریده پس نیاید
هر چند که دید زیب یار را / آورد کجا شکیب یار را

خود حسن سیه کباب اند گنج / چشم شده است نقد زوان گنج
آخر بهزار فکر میرد / کاشانه چه گذارد و چه گیرد

این دزد کشید آخر آزار / گردید به بند مو گرفتار
کی گفته ناصحان شنیده / آخر بسزای خود رسیده

بر گفت زنی که وای من / چشم من خسته است نیز آن
از کین نهان به من جفا کرد / کو یار و دیار را جدا کرد

افسون سهو و صید بر من / کی عقل و خرد گذاشت در من
آن وقت نشست به نبندم / کانداخت ز زلف در کمندم

سیه چشم آنچه با یه تنگ / پلپید که برده است از چنگ
انداخت مرا بدشت محنت / خود خورده زخوان وصل نعمت

زینیان گله سند چشم سر زن / نالان ز کر ند چشم سر زن
بر گفت زنی که چشم من طیر / افتاد بدام مو و گره سیر

گوار صره دشت تیز بال / آمد لفریب دانه خال
هر چند که بوده است دانا / بر رستن خود نشد توانا

در دست او فتاد بحیش / شد جای بدام پیچ پیش
نا یافته جای بر در حسن / گردید گدای کشور حسن

نظاره حسن خوبی او هست / هرگز نبود هر آنچه خوب هست
زابروست اگرچه زیر خنجر / بگذاشت هر آنچه داشت جوهر

از گلشن عیش کرده پرواز / برکنگر عشق داده آواز
برگفت زنی که همنشینا / مجروح اوست چشم بینا

خبر دیدن سیام حاجتش نه / با جمله جهان نه حاجتش نه
از دیدن او بیش هوس / گویا که خزانه یافت مفلس

شد وصل سیام و پس نگردد / خوانم بغرام و پس نگردد
با خوبی او گرفت الفت / از من نبود در مروت

همراه وی است همچو شبنم / وا فکند که گشت همچو شبنم
میگیر [illegible] نیست شوق او را / بنود خطر [illegible] او را

الحال ز نزد سیام نباید / گر خویش از غرام نباید
هجرش غم و رنج داشت با من / خود رفت و مرا گذاشت با من

زن ها که سخن چشم ناکام / ناگه شده نی نواز گهنسیام

حال شور انگیزی نی بر لب شیرین سیام سوی خوان بیخودی بیچارگان را وصلا است

زن ها بهوای سیام مدهوش / از شکوه چشمه خلش [illegible]
صورت نی سیام چون شنیدند / یکبار ز خویشتن رسیدند

چون نی بتحیر فزود اثرها / کی ماند ز خویشتن خبرها
آن وقت عجیب بیهشی بود / که یاد کهی فراموشی بود

تا آمده بعد دیر هوشی / برخاست ز جان شان خروشی
گفتند که داد چشم و دل داغ / یک دشمن ما دگر [illegible]

در هیچ رسید از کجا نی / آورد عجب بلای
بشنید که طرفه کار او هست / گهنسیام در اختیار او هست

گو هیچ اگرچه یار با صنعت / نی یافت ز لعل هر آفات صفت
سیام است در اختیارش ار [illegible] / بر داز گفت جمله اختیاری

هر شخص ز نغمه اش بود داغ / این شد پی مایه برج [illegible]
خود هست ز اختیار سیامش / از لب نکند جدا مدامش

پس نغمه او پسند کرده / بر دست خودش بلند کرده
از لب چه نبات داد او را / خوش آب حیات داد او را

نی نوش چو خورد ناخورده / پس شوخ شد و حیا نموده
زینگونه همیشه شوخ تر هست / دل برد و چه طالب دگر هست

گر نغمه چنین کند گهنسیام / آوازه بپیش شوم انجام
دانیم که هست سحر پیشه / اندر دل او دوانده ریشه

برگفت زنی بکار دو سه نی / کانیک شده سیام تابع وی
استاده بجای او ز یک پای / کج داشته قامت خود آنجای

برپشت لب نهاده جایش / نالیده بهست خلش با [illegible]
سرگرم سرود هست با او / پس آمده بهتر از نساء او

چون آمده واقف نهانها / مقبول [illegible] ازین ما
صرف نغم است مدام هوش / [illegible] نموده از نعم جوش

چون بر لب سیام جای نیست / صد آب لقا غذای این است
دل برد سرود [illegible] سیام / اکنون که کند جدا ز ما سیام

گهنسیام به شیدا او فتاده / مرلی [illegible] زان لب نهاده
چون بر لب هر سرود دارد / با ما سخن غرور دارد

گردانده مزاج سیام از ما / شد غاصب ننگ و نام از ما
هر را نموده بی مروت / در زاده چوب کی فتوت

جز مطلب خویشتن نداند / با سیام همیشه نغمه خواند
او را نموده غافل از ما / آمد عجب این بلای صحرا

گویا که طلب بیافت این وصل / هرگز نگذاشت عادت اصل
برگفت زنی که اصل این چیست / نی [illegible] بیکجا در زاده کیست

برگفت زنی که این ندانی — بشنو تو زمن بجوش بیانی
شد که بی محل سستنش — این آمده است سر روشنش
بشنو همه حال خاندانش — هرگز نبود وفا سیاسش
هم هست زنی که نام آنرا — خود زاید و خود خورد جهانرا
آتش بغضب همی فروزد — یعنی همه نسل خویش سوزد
آن به که دهمش اطلاعی — تا پاس کنند زنها عی
برگفت زنی که سیام کی خوب — طرز روش تمام کی خوب
شد خیل در روش برونی — هستند برونیان درونی
پروانه بعشق شمع هیچ است — کی خواهش او بجان شمع است
نی آمده هیچ سیام سیدرد — حفیست درین ایام سیدرد
نی لیک گزید عشق وی را — وی نیز انیس کرد نی را
برنی کرم هست بسیار — زو ساخته خود عصا و مار
شد عاصت جسم و دل الصداغ — نی رای تا گرفته اتباغ
صد عیش و نشاط نی ز هر یافت — گر قند لبش بر آب دریافت
میلی به نبات گشت کرده — کی فرق به خوب و زشت کرده
کو صاحب عجیب بود آرب — از نوش لب است ای عجیب
لاغر تن و خارج از هی هست — پر رخنه و سر تهی هست
بده چار دهن چو کرد مفتوح — دمی روح بزار و غیر نی روح
بده را از سر شنید یکبار — این تا لب و ست زبان یار
در دام وی است عالی ام — راش ملک و جن و دد و دام
برگفت سلی آنجرم نی چیست — انصاف و هند سان پیچ چیست
هر و بد چو جد و جهد بینش — آور ز دست خود بجوشش
کی نال خورد و خواب مانده — در پاس آفتاب مانده
شد در تپ و تاب خشک اشاخ — زان بعد کشید پیچ سوراخ
در جهد چو عمر خود بسر برد — قصه بسی ای ز نیشکر برد

نوش قصب است او طنوش بر — ابرش پدر روز بینش در
بر روی چه عنایت الهی است — کز صحبت سیام بس مباهی است
هم ابر که بهر او پدر هست — زان کی لب خشک شخص تر هست
کز عادت زشت این پسر یافت — تعلیم ز مادر و پدر یافت
که سیام فزوده است قدرش — آگه نبود دگر ز غدرش
آنکس که عدوی نسل خویش است — کینش به تمام خلق بیش است
کردیم ریاضت از پی او — دریافته حاصلش نی از او
زن با همه محو سیام تنها — تن با هوای او زن ها
ماهی پی آب هست بیتاب — کی خواهش ماهی کند آب
این هر دو بشت زشت اند — یعنی که یکی سرشت دارند
هر کله بری برو زوی کرد — بیدار و شد آشنای بیدرد
هر دشمن سست پاکی کم و کاست — دشوار نبود بردن مات
کس نی ندبرد برا قدرت — شد حاصل ما غم از ریاضت
هر گرد زن این سرشتن را — بهتر نشمرد هیچ زن را
کردیم ریاضت از پی سیام — دریافته حاصلش پی سیام
یا رب به چه ره سعید شد این — گر عیب کهن بعید شد این
از دشت رسید جا سیام — در صحبت اوست فرخ انجام
با هست و من نی است پشتیبان — آن این شده از شیشه آن
این رتبه کجا نصیب کس هست — او را نه یا تا ز دسترس هست
تا بر لب هر رسیده است این — صد طرز نو آفریده است این
چون نی که کند دگر ریاضت — شد باعث وصل هر ریاضت
آمد چو نی از عدم به دنیا — در سنت ستاده شد یکجا
کردند جدا ز تیغ بندش — کی سر زده آه در گزندش
تا ماند بدر و داغ بکجید — خوش لب با سیام یافت پیوند
زنگش چه که یافت حاصل چند — هر این هنرش گزید عهد

نا یدز شما ریاضت سنی
داناست که تا رسید با سیام
چون ساعی الفت سر آمد
چون بوسه بلعل پاک سر داد
فی مثل که بر لبش رسانیت
بیش از لب سیام شد حیاش
بر سر هنگی صد آفرین کرد
آن به که کلیم الفت سنی
گو سیام بود حبیب سر زن
از کثرت شوق سر شود خوش
بانی سر و کار چیست این بس
داناست سر ار رها دل سیام
فی جهد چو با نکرد اسخام
بر گفت زنی که سیام فی داشت
فی خوش سر است و راحت گوش
بود سجهان آنرا و سیام
سر اینو آختن و سند این
گوشی سوی فی که خوش صدا است
سر نام شما به فی گرفتم
سر زو صحبت شما فال
گفتند عبث خصوصیت فی
خوش فی که بلبل سر کند جا
مداح وی است تا رسید جا و دید
شد بر لب سیام لیک سر زیش
چون از دم سر بود صدا شی

آخر شده سر مصاحب وی و
صد نغمه خوش کشید با سیام
از شاخ مراد او بر آمد
از رشته خویشتن خبر داد
اندر همه صاحب نوا است
سر شخص همی کند صفاتش
زین ره بسر و بر نشین کرد
سر گز نشد خصوصیت وی و
کی یافت هنوز وصل لیکن
این داند و بیشتر شود خوش
شوق دل ما دلیل ره بس
امید که از کرم دهد کام
داریم ز کودکی سر سیام
آب لب خود غذا وی داد تنگ
دار یاد عبث بتفتیش حالش
شلش بجهان که جست یار ام
بخشد همه مهر مهر کین کین
خوانند نام را وی سر گاه است
این کار نکو روی گرفته
فی آمده مظهر همین حال
مصروف بکار ما بود وی
خوش فی که گرفت نام را دل
زو عقل اسیر گرد جنت
صوتش همه حی بدیلی گوش
کس را چه بود صدا شناسش

هر باش چو دید سیام او را
بس کم نه زند لقربت لب
تا با لب سر نگشت همدم
کی نسبت هیچکس بر اش
با او مکنید نسبت خویش
چون دید ریاضت شما سیام
سر چیز بحسب بخت خویش است
که سیام در اختیار فی هست
در کینه فی بود چه حاصل
عمری است که عشق سیام داریم
چون تار کشنگ سر او یم
عمم بشت کر شد آن سر نی
جهد همه گرد از چه ضائع
عیسی چو درد نظر بی کرد
گر نیک و گر بد است فریافت
راحت ده گوش خوش کلامش
سر شخص که خوب است و مرغوب
دانند که سر زیاست تا قل
راه ما است حبیب سیام سر جا
القصه زبان چو این شنیدند
خوش فی که همه صدا به یافت
تا یاد صفت فی سر از کس
سوش ببد و شور بود خرم
بجهد و کمن جهان لطف انت
سر گاه که سیام فی رسید

خود ساخته هم کلام او را
خاموش بود لقربت لب
کی زد لب فو ریخ دم هم
شد بر لب پاک سیام جایش
بسینه که هست تنه آن نشش
دزدید لباس هر چرا ام
با فی زچه راه کینه پیش است
زین کینه امید وصل فی نیست
باشید بعشق سیام کامل
الحال چگونه می گذاریم
آن به که جدا و دگر نجوئیم
دریافت بجهد صحبت وی
یابیم بوصل سر منافع
از نزد خودش بدر همی کرد
گر طاعت خویش چون نمایان
بر لب نهد چگونه سازش
باشد فی او همه جهان خوب
فی شبه سوی کسا است مائل
فی تیز او دکنیز را دل
مداحی فی بجان گرید
خوش فی که بقدر در گره یافت
دارند سر ش یا فتنگان لب
جان خش شنا آن کش فنش
واقف که شکل لقربت است این
راحت بدل نان رسید

آن نغمه چو میرسید در گوش — رفتی ز دماغ جمله با هوش
گاهی ز سرور رقص مدهوش — گاهی ز ملال محو قد حسش

هر کس که شنید ناله او — دل کرد ندیم حواله او
خوش وقت کسیکه این شنیده — والله بدولتی رسیده

چشمیست مرا ز سیام نی دار — کاندر دل من کنون کنند بار

حال رقص و نغمه گهنسیام با جمیل زنان از برای کوچ و نشست کردن با بانگ درا است

وصف سرور او بها کنم من — شرح شب رقص او کنم من
رقصی که بیاید گفت بس حسب — مرسوم بود لطف کنید سر

کردند زنان بهیج چون جید — زخت همه برد سرای جهید
زین گونه زنان شدند خشنود — کافتند شب رقص طرح مقصود

فرخنده شبی ز بدر بی قدر — مثلش نبود دگر شب بدر
آن وقت برون خانه شد سیام — در بند این خانه شد سیام

آن دشت عجیب طرفه جائیست — آئینه چهره صفائیست
گوسفند سبز و سبو تماشا — انسان چه خبر ز ماجرا است

هر شاخ و برگ خوشش نکو کار — بیجان نبود که هست جاندار
شرمنده که هشت استنقامش — والله که جلوه گاه سیام است

پاکیزه درست خاک پاکش — هر گرد به بال شاهی خاکش
هر شاخ نگون ز بار اثمار — آورده درخت طرفه تر بار

گلهای شگفته در همه سو — پر مغز جهانیان از آن بو
از بسکه بود به نور معمور — خاکش پی دیده سرمه نور

انبوهی وحش و طیر و زنبار — این زمزمه سنج و آن سکبار
دامن نگرفته خار آنجا — جاوید بود بهار آنجا

هر برگ بلطف تام بوده — آئینه روی سیام بوده
آسایش دل فزو لبودش — بی شبهه غنی بهی زیستنش

در جنبش تازه باد پر عطر — مطبوع دل این سواد عطر
جا در حد پاک او چمن را — شهری چه عجیب این چمن را

زن های حسینه حور آنجا — حور جنت بی قصور آنجا
در خلق نظیر او کجا هست — آری ز نسته عالم این حید است

ناقوس شنیر این طبق هم — سروی گل شانه رقع هم
در بیت گروه جمله محدود — منزلگه خاص رقص مسعود

گهنسیام در آن محل نشسته — از ناز کلاه کج شکسته
آرایش خویش بیش میداشت — صد نور تحسین خویش میداشت

شمس و قمر از رخش خجل بود — با کثرت نور متصل بود
آویزه گوش عقد گلهم — تزئین تمام و زیب گل هم

آن ذات که وصف آن کنند بید — در بند این زیب جاوید
گهنسیام چو زیب انجمن دید — آسایش ساحل چمن دید

تا هوش فروغ دلکشائی — با دش تکبال جانفزائی
سر یافته بسکه وقت تقنص — آورده خیال محفل رقص

القصه بدست نی گرفته — زین وجه چه رتبه وحی گفته
هوش نی که صدا چو گوش دارد — راحت ز برای گوش دارد

جان همه را امید از وی — پیدا شد جمار بید از وی
بر لوبه لعل سیام بال — تاراج تمامی هوش عاقل

بس سیام بلب نهاد او را — تعلیم سرود داد او را
خورشش نی با نغم نغفل انگند — در هوش خرد تغافل افگند

از نغمه او همه جهان مست — بی شبهه زمین و آسمان مست
حیوان بس اسیر سور گشتند — بی جو و همه بار و صور گشتند

آگاه نماند کس ز خویش — رقصند سبج و شنگ از خویش
کی ماند باد و آب تا بی — شد زهره گاه کوه آبی

واماندہ و خویش از میدان | نشستہ طیور از پریدن
ہر شاخ بحالت عجیبے | ہر برگ بحیرت غریبے
از بسکہ فزود جوش حیرت | آمد ہمہ جا خروش حسرت
شد محو صدائش ہر زن و مرد | آرام نماند در زن و مرد
چون نالہ او زنان شنیدند | ہر جادہ بہشتی رسیدند
گو رفت صدائش رستہ عالم | گشتند بقدر فہم اعلم
خود بود برانکہ حسرت سیام | شد واقف نغمہ اش انجام
زن ہا چو شدند سامع صوت | آمد بجا اش ہر یکے فوت
آنہا ہمہ تشانزدہ ہزاران | از لطف سماع بیقراران
گہ چرخ نگر گہے زمین بین | از فرط تحیر آن و این بین
ہر خواند بر فی چو نام آن ہا | خود رفت کہ نہ بام آن ہا
ہر این ننگ پارہ کردند | از خانہ خود کنارہ کردند
کس شیر لعین جوش بگذاشت | کس دوغ بصید جوش بگذاشت
کس شوہر و خوان ہا کرد | کس طفل خود از بغل جدا کرد
کس پارہ پیغمبر بستہ | کس ہر سر پا نگینہ بستہ
کس بادہ گذشت ہر یک چشم | کس سرمہ کشیدہ در یکی چشم
زینگونہ برون زخانہ گشتند | ہر نالہ نی روانہ گشتند
شد مانع شان اگرچہ ہر خویش | ہر گز سخنی نرفت در پیش
ہر زن کہ بناقت فتن از جا | شد وصل سیام در تمنا
زینگونہ گروہ بیقراران | در دشت بسوی آن چو باران
وارستہ ننگ و نام گشتند | خواہندہ وصل سیام گشتند
استادہ شدند پیش گہنسیام | بیگانہ خویش و خویش گہنسیام
گہنسیام چو دید حالت شان | واقف شدہ از محبت شان
پرسید کہ خیر ہست امشب | در دشت چہ ہست امشب
بیخوف بہ نیم شب رسیدند | اینجا زپی چہ سر کشیدند
رستی ہمہ دا شنید اکنون | شو سر بکند اشنید اکنون
بہ نیت خلاف بدکاری | در خانہ خود روید باری
خویشان چو از ین توقف یابند | بیشک ہمہ تحفت یابند
ہر یار شود دگر چو زن گام | باشد ہمہ د زخی و بدنام
سعہ و زن آشوبی جا دید | خوش خدمت او بگفتہ باشد
از گفتہ بید ہر شما باید | در خدمت شوہر خود شتابید
گر شو بود نکو زراہے | خود ہست بہ ترک او گناہے
بنودام و اب مگر شما را | تارک شدہ اید چون ارا
یا با فتہ اخیہت ساہ | یا ہیچ کسی بنود آگاہ
ہستید جوان حسین آرید | اینجا تمر دکہ گشتہ آرید
یا بید چو از ین توقف خلقت | از بہر مع شماست ذلت
ہرگز نکنند دیگر این کار | دانید کہ نیست بہتر انگار
چون سیام چنین بہ ہر جی گفت | گشتند زنان بصد الم جفت
زین گفت شود یاس افزود | جان ہمہ را اسی افزود
کی طاقت گفتگو در آنجا | حیرانی مو بمو در آنجا
گفتند بسیام کین چہ حرف است | خود بخت کلام شگرف است
تا ہم ہمہ را گرفتہ خواندی | اکنون چہ بقید شرع ماندی
بگذار چنین طریقہ طور | خواندی آنچہ سازفی آہور
لیکن تو سخن بکس از شرع | کورا بود آگہی بس از شرع
کی قصہ شرع و عرف دانیم | محو قدم تو ہر زمانیم
در یاہی تو ہر صفو اپیدا | آن از ایمان جان ما جدا
گو نیست تراکہ غیب دانی | آگاہی این ہمی تو دانی
این نیست طریق خوب کاہ بار | ہر بودل ما و سینہ یار
ہرگز بد و تنگ راندہ ایم | مشتاق تبسمت بجانیم
ہر جا کہ ہے کنی تبسم | بیشک ہمہ شرع میشود گم

در برج زنی نگر و منزل — کو را تو نه برده ز کف دل
نی نیز که بوده است سرکش — در خرمن عالمی زد آتش
دل شده خنده گشت اکنون — از نیک بد گذشت اکنون
دانیم ترا چو سر بسر شو — لعنت طلبم اگر دگر شو
کز بهر تو باز گردیم — در عشق تو ترک جمله کردیم
دانسته شیب بوده تو — این ظلم چرا فزوده تو
هستیم بجان و دل کنیزت — لب تشنه خنده عزیزت
دل سوخت کجاست آب خنده — بین شده نوا ز سوی بنده
گر گفته ما نیاید اقبال — قربان تو جان کنیم فی الحال
گهنسیام چو کرد عرض شان گوش — زد جذبه عشق در دلش جوش
بر گفت که آفرین بر ایشان — هستند نکو سر ایشان
آخر بر شان و دست بسته — بس از گل مدح بست دسته
گفتا که نکوترین شما بید — اغماض ازین خطا نمائید
گفتیم همه گرچه حرف ازین — ابروی شما گشت پرچین
بهم ز سرا کناره کردند — پیراهن ننگ پاره کردند
این گفته و بهکنار شان شد — شوریده سر عیار شان شد
بر گرچه بسی بود ز شهوت — لیکن شده بسته محبت
زن ها همه نزد او نشستند — بازار غم و الم شکستند
بر گفت با آن زنان بی نقص — کالحال کنید محفل رقص
انبوه زنان بشاشت انجام — زیبنده میان جمله گهنسیام
در وشت بس عشرت انگیز — نوخیز زنان و سیام نوخیز
سیام آن همه را گرفت همراه — خندان بچمن بود ناگاه
بس یک کناره چمن حوش — گلها همه سو چمن چمن جوش
خوش جامه سرخ در بر گل — زنبور سیاه بر سر گل
گهنسیام بران کنار نشست — همچون گل نوبهار بنشست
با آن همه با معاشرت داشت — واقعه عجب مباشرت داشت
خندیدن و بهکنار بودن — بوسیدن و کف بسر ربودن
جستند چو ذوق شهوت آنها — بر او بجمله کام جا بجا
بر داد برای رقص رخصت — کردند زنان خیال زینت
معکوس بتی رخ خود چو دیدند — واقعه خجالتی کشیدند
آرایش خویش باز کردند — سامان سرور ساز کردند
در بیش بتی که هست خوش جا — بر محفل رقص کرد برپا
انجا همه خاک گشت کافور — بارید مگر شپت کافور
گهنسیام که بود مائل رقص — آراست حصار محفل رقص
ظاهر سپه زن از ادا تیز — در وسط قریب او سپکانیز
آماده طرفه کار گشته — یک بوده و بیشمار گشته
زن ها زره سر و جستند — استاده شدند و حلقه بستند
دالا نشان بعالم نور — از دیدن آن گروه مسرور
شد بارش گل ز آسمان ها — آمد به نظاره بوستان ها
انبوه فرشته ساز در دست — زن های رقص ناز برست
زنگوله و یاره و رعد آئی — همصورت شعله بهر نوائی
طنبور و رباب و منیل و چنگ — لی شبهه همه موافق آهنگ
با هر زن حلقه سیام همدم — گویا که دو سلاخ در دو ملهم
هر زن بگرفته دست گهنسیام — فی لی غلطم که مست گهنسیام
همراه زنان شهر آشوب — با ضرب اصول سیام پاکوب
پاکوفتن و شمار رفتن — دستک زدن و بیشمار رفتن
آویزه گوش نیز جنبان — خوش گردن و گوش نیز جنبان
خوش کاکل خوش شده از انور — خوش جامه خوش و ساغ گوهر
چو حسن زنان نگاه گهنسیام — با دو لوله رسم و راه گهنسیام
هر زن نیک زیب جنت و زیور — غرق زر و سیم لعل و گوهر

خوش زلف سیاه چشم کحول
گاهی چو تمام سیام رقصان
کس از پی سیام در ثنائی
هر زن دم رقص جلوه گر بود
گه سیام ستان گوی رقاص
کس اکنار خویش هر کرد
ا خود فرشته گلفشانان
گویان که شویم گر زن یج
اکنون شویم داد این ها
زن های نکو به رقص مست
مصروف به نغمه های هنگام
پیچان به بلاق سوی زن ها
خود عجب قدرت آنجا
گهنسیام به برگرفت شان را
چه پای پاک با تحاد کردی
هر کرد چه این کرم زن ها
دشوار کنون رسیدن او را
شخصی بسخن که ورد در پا
زنیان همه عذر پیش کردند
بر رغبت بنده می کند کار
آن جمله چو سیام را بدیدند
گویان که سر از نظر گرفت
ناواقف راز دگر سر کن
راه ها چو بود اندران جا
گفتند همه تمام آخر

خوش گردن صاف زردی معتدل
چون سیام گهی تمام رقصان
کس از ره ناز در ادائی
استاد تر از یکی دگر بود
خود بر رقص نکو رقاص
بو سیده عذار رقص سر کرد
در مدح و ثنا همه زبانان
با هر و سیر و هر زن یج
خوش آمده همه در راه این ها
از نشه جام عشق مست
پاکوبی شان سرای هنگام
خوبی زیب فزا روی آن
و اوا آنچه که بود رغبت آنجا
نمیه و تلطف نهان را
از روی خویش یاد کردی
شد در دل شان غم پیدا
با ما بود آرمیدن او را
بی طاقت رقص از پی ما ست
اظهار غرور خویش کردند
گهر بس بود پسند یار
گفتند که برده ست دل ما
کر باد و دل ست سیام آخر

خوش طوق و زنی بلاق پاره
رقصان همه بر ادای گهنسیام
کس بود به رقص کامل محض
بر ضرب بصحن پای کوبان
کس هر یه هر صدا کشیده
خوش لعل بها در آن بهانه
زن های فرشتگان بهر سو
حسرت همه در دل است ما را
زنیان صفت نسای کردند
در نغمه شکرین چو بلبل
پاکوب شدند و دست افراز
گهنسیام به نیز و هر زنی بود
کردند به رقص چون زنان جهد
گر سلک گسسته در گلو دید
در های فراق میکشودی
گفتند بدل که سیام شد رام
شخصی بکسل رباب نغمه
شخصی بگلو فکند و مستی
گهنسیام که از غرور دم زد
آگاه چو از غرور شان شد

حال یکسو رفتن گهنسیام از نزد زنان
صد قبای عاقبت در رنج هجر آتش فناست

زین طرز شفقت آن نسا را
خیز زنده که خسته او پیش

خوش سلک و حنی بساج ساره
گوینده که دل فدای گهنسیام
کس بود بضرب جاهل محض
از صوت غبار سینه روبان
کس بر دل وی و دمیده
هر گز پی اوست آشیانه
در دیدن آن گذشته از شعر
وین رنج چه حاصل است ما را
گل بر سر شان فدای کردند
در ناز و ادا شگفته گل گل
گهنسیام همی شگفت زین ناز
خود هر یه حمله تن تنه بود
شد کوفته سر کی دران جهد
بگرفتن آن نیا نکو دید
مو از بلاق میکشودی
بیرون شد و حکم ما سیام
گویان که نماند تاب نغمه
خاموش شتاب و هیچ مستی
قاطع پی ذره غرور است
خود هر یه را دیگر نهان شد
در دل همه حیرت آفریدند
بیصبر از این که سر نگارت
جوینده و سو بسوی نظر کن
دشنام دهنده راه دیگر را
جز وحشت کجاست زین پیش

رفتند بجستجو بسایش — هر سو نگران نقش پایش
شخصی همه دشت دیده می جست — شخصی چمن رسیده می جست
شخصی سوی هر گوشه بسی گام — شخصی همین صدا که سیام
زنگوله به هر کرانه جویان — در وادی اضطراب پویان
آنانکه بوصل کار دارند — کی طاقت هجر یار دارند
جستند غرض چو جمله جایی — افتاد نظر بنقش پایی
قربان مه و آفتاب بروی — ظرف و لچک و دمن دروی
قرلش همه نقش پای راه‌ها — حیرت ده لاله‌های حمرا
نقش کف پای سر و شکلی — هر نکته زمانه چنیک
تسکین ده جمله این نشان شد — هر یک بسراغ همعنان شد
کهنسیام همین راه سیکابود — مصروف بسیر دلکشا بود
گو نسبت گلی بکاکل او را — گه داد حمائل گل او را
از ریک چمن نگاه را نور — از بوی سمن دماغ پر شور
در هجر سرور عرق هر دو — همره چو سحاب و برق هر دو
کی عشرت و خرمی کم آنجا — دشت همه و گردون هم آنجا
راه‌ها چو بدید کوشش سیام — شد غره بفرط جوشش سیام
کی دشت غرور آن که گفتن — این لازمه هست اصلی تن
دانست که رام من بود سیام — افتاده دام من بود سیام
خود از پی من تو اجنبی را — بر خواند زبان نیک پی را
از بهر من است صحبت قفص — این چه بود به حجت قفص
چون من نبود دگر حسینی — دارم همه عضو دلنشینی
زنگوله بدل قرار دادی — هر سر قدمی همی ستادی
بنشست که هست با هم — مشکل شده خاستن بهم هم
از کردن قفص با تمام تاب — جائی هر سم کنون بهر تاب
بردوش اگر من انسانی — البته ربوده‌ام توانی
کهنسیام چو دید پر غرورش — خندان شده غایب از حضورش
مهجور نیم فراق راه‌ها — کهنسیام زود روز شاها
راه‌ها بود فور رنج نالان — بر گفته خویش دست مالان
سکفت عیان و من سر شد — کی عقل نصیب هیچ زن شد
در دل او فزون شد آفت — اشک از مژه اش بروی رفت
تنها نهیمان دشت گریان — از آتش سوز سخت بریان
ز آن نعره که باز آی سیام — از وصل طرب فزای سیام
گردی تو کرم سجال من جم — کی طاقت ضبط در تنگنا
خود رفت گناهی زمین زبان — رحمی کن از التفات بر زن
زنبیان چو بشست از تالید — دام دود و برگ باز مالید
سرگرم تلاش سیام زن ها — کردند گذر به نزد راه‌ها
دیدند بروی خاک او را — می شست آب دیده رو را
آن جمله ز هر طرف دویدند — او را بکنار خود کشیدند
گفتند چسان شجالی آنجا — بی سیام مکو چسانی اینجا
چون بود نه بجو دی بجوابی — کی داد سوال را جوابی
گشتند زبان زبحاش از — کرد آن همه را آلاتش زار
گفتند که بر تو این چه بار رفت — کهنسیام زخلوت کجا رفت
کس که در سر شکسبای لذروش — کس داده گره سیاه گیسوش
گفتند کجاست هر ند ایم — سیلکو که ترا بود رسا هم
راه‌ها چو شنید نام کهنسیام — برخاسته یک بیک از نیام
دانست که سیام در رسیده — از بهر گرفتنش دویده
آمد بنظر چو خیل زن ها — افزود سجال او محن ها
گفتا که گذشت بهر راهم — آیا برسید تا شما هم
کردم قدری غرور ناگاه — کز رتبه او نبودم آگاه
گفتم که مرا که کار شد ناسی — از لطف بدوش خویش دم جای

آن شوخ برین حدیث خندید
این گفته و او فتاد بر خاک
کر ناز زنی بمرد خود کرد
گفتند براد هکا مخور غم
آواز دهان که آن توامی سیام
دارم بدشت طرفه حالی
از آتش هجر خود برون شو
شد پای ترا درون دل جای
ای اسپه و ناجیل و جامون
ای پلیه و مورو لچه ایلیس
ای صندل و سنبل و نسرین
ای کادهی و یاسمین و ریحان
زینسان بسراغ سیام زنها
الحال کنیم ما چه چاره
یکسر براد هکا نشستند
حال همه را نهان همی دید
هر شان دگر همی نماید
ما جمله بدل غلام سیامیم
جان است بلب ز شوق او بیش
سید شدت داد بر و ز طفلی
بر وی چو بدشت صبح گاه داد
او هیچ ز تاج و مواد خوش
تر شکوه نه زبان نه کرامت
شخصی شده مسکه زدا و لیلا
شخصی شده حکم ده که یکبار

گم گشت که ترک من بپدید
گریان و طپان بجان غمناک
آشفته چنین نمی شود مرد
کالحال شوی بسیام همدم
پوشیده شدی کجا تو ای سیام
در هجر تو لحظه ایست سالی
بودی تو پناه ما در آتش
ریش است بدل ز خار آن پای
چون سیام قدر شما امروز نیز
لیلی سی خوبی شما قیس
دارید بباغ طرفه تزیین
افزون ز شماست نیستان
هر بار بسته نرد راد ها
بی سیام دل است پاره پاره
آیین ثنای سیام بستند
کی هیچ زنش عیان همی دید
ذوق دل شد نا فزاید
از بهر چرا که ما غلامیم
الحال چپان ز بیم سوش
بازید تنها بروز طفلی
با وی بل و دستان فراوان
صوت نی دگر و رواو خوش
کی دامن جمل نغیش ست دزد
هر جاست دگر بساز دش قید
بندید دو چشم تا خورم زار

آگاه نیم که بس کجا رفت
گویان همه زن که سیام چترم
بینند چپان گذشت باید ا
القصه بدرد و داغ رفتند
کن عفو گناه ما ز الطاف
هستیم ز داغ هجر بیتاب
در دشت برهنه پای سیتی
در باده آن بلند بختان
گویند که پای تن کجا رفت
حالش ز وفاق نتوان گفت
هستیم غلام شان گهنسیام
گویند که آن صنم سکر کجا هست
گویان که هنوز سر بناید
رفتند بساحل جمن باز
گهنسیام اگر چه بود آنجا
افزود طبع شان تمنا
گویان همه تا که زر گهنسیام
در نی چو نشست نغمه انداز را
خارنگر جان ماست جاوید
هر دیوار زده فکار گشته
ما را همی شد همی بی او
از دشت چو آمدی شیام
دل داده سیام بسکه بودند
شخصی شده جسمت نکوی
شخصی شده گرم جلوه خاص

بر من چه عجیب ماجرا رفت
خود آمده در اثام بیرحم
چون شنک وان گذاشت ما را
هر سو زپی سراغ رفتند
می آیه نگاه ما ز الطاف
خیر وصل تو کی بود پیش آب
خاری نکند درا ز دستی
پرسان سراغش از درختان
بی او همه عیش حال یافت
با اهل فراق می توان گفت
گویند بما نشان گهنسیام
خود فرقت او عجیب بلاست
از شاخ سراغ بر نیاید
کانجا شده بود قیص را نا
در پیش انظر نگشت پیدا
هر بود بشغل این تماشا
صد حیت و عیش و گهنسیام
ایوا ز چه با تر راند ما را
ز عیش دران ماست جاوید
خود حال که بیمار گشته
بیمار همی شدیم بی او
سید اد نظاره اش صد آرام
تقلید صناعتش نمودند
می بست و دست نازک و
هر از در خانه بود تماس

شخصی شده باج خواه عشرت | استاد میان راه حیرت

القصه ز خویشتن گذشتند | الّی بی غلطم که سیام گشتند

حال پیدا گشتن گهنسیام نزدیک زنان در طرق عشق آخر خوف مشتاقان رجا است

چون شوق زنان زیاده تر شد
راها شگفت از بهارش
زن ها چو بسوی سیام دیدند
شخصی به بر خودش کشیدند
شخصی زده دست چنگ و بدوش
گهنسیام چنان به بزم زن ها
گفتا که بلعب کم شد امن
گهنسیام سرور باد داده
گردند زنان سوال از سیام
آگاه نیم به چه اسے ماه
گفتا که کهم بیان این ها
بهر غرض است بشکل این قسم
بارحم یگانه اش شمارند
بیوجه چو این سترگ باشد
مسنون محبت شنها یم
پابند بدام عشق گشتند
زینگونه سخن چو کرد گهنسیام
هریک شده همکنار با او
بستند بگرد سیام حلقه
گهنسیام بجلوه در آمد
بازآن همه حالت ملایک
بازآن همه ساعل چمن خوش
زن ها بجمعار دست در دست
زنگوله و افسرے نکوتر

شخصی بمعانقت بسیار
شخصی شده محو ذکر گوشش
کاندر صفت برق ابر تنها
وادید چرا بدین المرتن
هر حسب طلب مراد داده
کای کین حسب اهر سه فهام
زین هر سه چه بود کنی آگاه
از من بشنو بیان این ها
باشد تراه کوچکان قسم
در هر سه مباد اش شمار باد
نامش بجهان بزرگ باشد
زین عهده همیشه بر آیم
از بیشه ننگ و در گذشتند
گشتند زنان نشاط در جام
کی داشت دگر قرار با او
سید شت خوش نظام حلقه
یعنی بسر بی بر آمد
بازآن همه کثرت از اکیب
بازان همه قهقهه چمن خوش
رقصان بهزار جست بر
پیراهن و زیورے نکوتر

شخصی کف پای پاک بوسان
شخصی به نظاره بود سرمست
گرد از دل شان نشانده بنشست
زین حرف شگفته گشت هر زن
هر زن شده دست پای عرش شوق
تک هر دو وطن گزیده روی
گهنسیام که چند جواب شنیدست
جسمی که بود حجاب این آن
جسمی که بطرف انتریات
جسمی که زهر دو سه بعید است
دارید همین زد که باید
گر دید چنانکه خویش من
گر رفت ز من خطای اگر زن
گردند زنان چو خرم گوش
هر عازم بزم رقص شد باز
در حلقه مقام سیام و رادها
بازآن همه نغمه سازی او
بازان همه جوش طرب آنجا
یاران همه جوش و دلنوازی
دستش بسر و رادهکا بجا
در منڈل رقص عیش آهل

گهنسیام به بزم جلوه گر شد
آمد ز کنار در کنارش
او را بکنار خود کشیدند
شخصی رخ تابناک او سان
شخصی زده دست خویش بر سر
یعنی همه را نشانده بنشست
در راه طرب گذشت هر زن
غلطید بسر و بستر شوق
بنود سوین به هیچ روی
کی طاقت این جواب شنیدست
حیوان کندش بکار حیوان
بنیاد نزاد در وید ریاضت
در حضه مرشد و مرید است
تحسین شمار من نیابد
هرگز نشود دگر یکی تن
دارم بسی خطای اگر زن
زد در دل شان نیم طرب خوش
آورد لبان زخرمی ساز
صد لطف غلام سیام و رادها
بازآن همه فی نوازی او
بازآن همه لطف و سیر آنجا
بازان همه رقص و نغمه سازی
زینت ده هاله مهرو ماہے
آواز نکو ز چنگ و مندل

انبوه فرشته محو آنان
هر لحظه ز حرح گل فشانان
نی بر لب سیام شور پیدا
در بردن هوش زور پیدا

نی نیز برای خود مستست
چیرش لب تحیت اوفتادست
صوتش بربود هوش سه روح
بر روی در فتح هست مفتوح

هر کرد چو جوش سهیل این رقص
یعنی شده خود کفیل این رقص
آنجا همه زن به نغمه دمساز
پیدا از نی عجیب آواز

پاکیزه مقام حسب کامی
ظاهر همه شعبه و مقامی
در نغمه و رقص حسب هر زن
پاکوب بحسب ضرب هر زن

رقصیدن سیام را دهکا خوشتر
هنگام نظاره‌اش نسا خوشتر
رقصان بکمال شوق باهم
اسباب طرب غرض فراهم

در حلقه گوش موی پیچید
در برده در گلوی پیچید
رنگی که عجیب محفل آنجا
سامان سرور حاصل آنجا

کردند زنان چو مدتی جهد
حاصل شده کام شان درین جهد

حال طوطی سیام در هنگامه جمع زنان
کدخدائی هر دو عالم خود بعالم کدخداست

پیدا شده بسکه عشرت تام
کردند سر عروسی سیام

شد طارم طوی سایه و رحل
آراست طناب کی هر تجمل

شد روی چمن چو منزل طوی
پیش است بنا محفل طوی
صد لطف به بزم طوی آنجا
از ها زن و سیام شوی آنجا

گهنسیام بجلوه گاه شادی
از تاج بسرش کلاه شادی
بر جسم لباس زیورش خوب
وز خلق جمال پیکرش خوب

پیدا همه حسن ذاتی او
ارباب جهان برائی او
انبوه فرشته کوس زن شد
گلریز بروی انجمن شد

سامان سرود و رقص حاصل
بیشک همه زن بعیش واصل
از ها بلباس زیب پیدا
هر زیور دلفریب پیدا

آراسته صورتش سراسر
کی شمس و قمر بدو برابر
بر چار خط آن دو تن نشستند
با نغمه تمام زن نشستند

انجام ریاضت نکو قدر
حاصل شده دهمین شب بدر
دراکل شکر چنانکه دانی
ارباب فلک بید خوانی

در بستن عقد او نگاران
طائف همه شانزده هزاران
صد عیش که بزم طوی بهتر
از ها زن و سیام سو بهتر

دالافشان آسمانی
آماده رسم گلفشانی
آن هر دو میان خیل زن‌ها
نغمای طرب بکیش زن‌ها

جفتی که برون ثنایش از گفت
زیبنده چو مهر و ماه این جفت
زن ها بکمال عیش مصروف
در دیدن زیب هر دو مشعوف

دشنام دهان بر سم جمهور
تدبیر کنان بحسب دستور
با عیش چو ساختند آنوقت
نقاره نواختند آنوقت

آواز طیور دلربا تر
انبوه و خوش خوشنماتر
در فرط طرب زنان نکو
بخشنده رخت خود باهو

در رتبه دو زن بلند گشتند
کانجا بر کیهان نمند گشتند
بر کیهان بر بند بسته
پس از گل عجز بسته دسته

گفتا بمن التفات کردی
مسعود بکائنات کردی
کو گل چمن و ران توی گل
در حکم تو بوده است کو گل

این گفت و بپای او در افتاد
بنیاد سخن نکو در افتاد
تندش بجواب گفت این است
عجزت همه با من که چنین است

خوش طالع من که کام دادی
این وقت نکو بیام دادی
وصفی تو نیاید از زبانم
من شاکر لطف بیکرانم

آن هر دو صد انکسار کردند
طرز عجب اختیار کردند
هر زن ز نظاره حرف عشرت
دشنام دهان برای حسبت

چون عقد کشای ست و مسرور
این آن هم نکو فتاد منظور

حالی که بهشت است اینجا
اسباب شکوه عیشت اینجا

بستن چو بکار هست زان
پابوس عروس باشد ازان

آن سرو و بخت بودن عقد
زور هم و باکشودن عقد

این کار گر از عروس باید
برکیبان زبرای عون باید

سر زن بدعای این جمعیت
کافزون همه عیش همراه این جمعیت

بود آن شب ماه بسکه دلخواه
خود یافته بود طول شش ماه

خوبان همه شانزده هزاران
با سیام شوق همکناران

در صحبت سیام صبح کردن
یعنی که ز شام صبح کردن

گهنسیام روان لب چمن شد
همراه بوی خود انجمن شد

گفتند لب سیام عقد بگشا
از کیسه چه نقد بکشا

گر عقل تراست ساز و عقد
یا بند دو دست یا کشا عقد

دیگر بچه کار حیثمت آید
گو تا بهر حسومت آید

گویان همه هر دو دست آنیکا
هرگز نشود کسی مددگار

دست هر دو را دهیکا نکوتر
وصفش چه کنید زکا نکوتر

کام همه زن چه سیام داده
هر چیز عجب کام داده

کس قدرت سیام را چه داند
فهمش اچ وشیو نمی تواند

از کثرت شوق دست بر دوش
حاصل همه را نشاط آغوش

هنگام سعید و تجلیل نیز
از رقص طبیعتشان گسل نیز

بارید بگو گل از فلک گل
جنت شود لبان گو گل

حال شغل آب بازی کردن او در چمن هر زن بیگانه همراهش بنیت آشنا است

گهنسیام بآب چون درآمد
زن ها همه همرهش لب آب

انبوه زنان بهر کرانه
جای هر دو را دهیکا میانه

کس زیر کمر بغسل کردن
کس داخل آب تا بگردن

در آب نهان بچهره تابی
جاکاه بجوم موج آبی

زین لاله رخان چمن چمن بود
خوشرنگی او چمن چمن بود

کس تنگ گرفته دیگری را
کس بافته موی همسری را

کس را بسر خیلش گهنسیام
کس را بغل فسرد گهنسیام

آن بزم چه لطف گشت ادا
دریا ز حباب دیده وادا

در حلقه ستاده سیام واوها
عیش همه داده سیام را واها

زان ها سر سیام آب ریزان
سیلی طرف سحاب ریزان

از غسل چو شد فراغ حاصل
سیام آمده با زنان بساحل

هر رو به نظاره خرمی بود
بهر همه جنت نشیمنی بود

این رخت چو یافتند زنها
واهند فزود زیب تن ها

آخر همه را وداع کرده
صد مرحمت اختراع کرده

مست شده کنار گهنسیام
صرف هوس عذار گهنسیام

با هم همه صرف آب بازی
واهند کن هر عشوه سازی

تا سل همه زن بصحبت سیام
نظاره کنان صورت سیام

کس را زده دیگری بآبی
کس را شده پیش اضطرابی

از غسل چمن کسل نمانده
در عیش زنان خلل نمانده

هر زن بخیال لطف سرمست
دانان بسوی سیام در دست

پاکیزه زنان بکام خندان
زان عیش و نشاط سیام خندان

زین لطف چو رنگ بر چمن ریخت
گلها ز فلک چمن چمن ریخت

از غسل لباس تر به بر ها
آنی نی غلطم که خوب تر ها

بس سیام به تجمل اندر صحبت
کاو در و برای جمله خلعت

گهنسیام که بود محو صحبت
دشوار شمرد حرف رخصت

رفتند زنان بسوی خانه
افتاد گذر بکوی خانه

همدوش اثر دعای ایشان
حاصل همه مدعای ایشان

القصه چو در سرا رسیدند — غافل همه را بخواب دیدند
گشتند همه چو صبح بیدار — کی یافت کسی ازین اسرار

مصروف بکار و بار گشتند — باجمله شریک کار گشتند
در خانه چو سیام هم رسیده — کی پرده ز راز بر کشیده

این است حکایت خطرناک — هر مستمعی ازان شود پاک
این حال وسیله نجاتست — مشهور میان شش جهاتست

گهنسیام عجیب پیشه دارد — بس جلوه نو همیشه دارد
دانسته که کام بخش جان هاست — داننده حالت نهان هاست
بخشد همه کام سائلان را — زو هست سرور مایلان را

حال نازان بودن خیل زنان با سیام پاک
زان طرف سحر عتاب و زین طرف عذر خطاست

آورد به رقص شب چو آهنگ — دانست که بخت تنگ تنگ
افزود بدل مراد زن ها — بخشید همه مراد زن ها

شگفت بدل که در شب رقص — آمد بغرور این زنان نقص
من نفرتی از غرور کردم — عاجز همه را ضرور کردم

دارند سر غرور در دل — آن به که شود مراد حاصل
خواهم که کنون کنند نازی — باشی همه بوسم از نیازی

سازند چو با غرور یاری — من عذر کنم بعجز و زاری
این قصد چو سیام کرد آنجا — شد در دل شان غرور پیدا

رادها که هوای سیام سرداشت — امید لقای سیام پیداشت
آرایش خود بجانه میکرد — آیینه گرفته شانه میکرد
گهنسیام برفت و دید او را — از شوق به بر کشید او را

حال ناز اصغر رادها و گفت و گوی او
گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضاست

رادها چو گل نظاره را چید — در سینه سیام عکس خود دید
بنشست جدا ز سیام یکبار — کز خنجر سینه گشت افگار

دانست که سیام را ازان این — جا یافت بسینه روشن این
گهنسیام اسیر کرد این را — امروز بمن نمود این را

گفتا که تعلق تو دانم — اظهار تعشق تو دانم
هست است بمن لغت زبانی — در سینه زنی همی نشانی

خوش طالع این که در بر تست — پیوسته انیس و همبر تست
به آنکه نمود هم لقایش — اکنون نکنی گهی جدایش

رادها چو کلام سخت کرده — حیرت دل هر دو سخت کرده
حیران که دروغ گفت یارست — از کثرت طعنه جان من شکست

آورد چه شبهه در دل خود — دارد همه کینه شامل خود
هر جاست که رفته دست گیرد — این صدمه سینه دست گیرد

گفتا نتوان گرفت دستم — کی لائق صحبت تو هستم
بادلبر نو مصاحبت دار — کو با تو نشست و من ستمگار

گهنسیام شنید و در عجب ماند — خاموش ز خشم بی سبب ماند
گفتا که چه شبهه داری اکنون — جز تست مرا دگر که خاتون

راحت ده جان من تویی تو — آرام روان من تویی تو
بیهوده مکن عتاب بر من — کی باید این خطاب بر من

گفتا که کنون چه جای حیله — در سینه تست آن جمیله
با من تو مجوش بیش خشمش — و هست نشسته ز فرط خشمش

آن به که دلش همیشه جویی — او همچو تو و تو همچو اویی
از کذب مکن دلم پر از داغ — خوش آنکه نمودیم تو باغ

شو سوی تو دور تر ز من باش — مصروف بکار خویشتن باش
از خشم سکوت کرد آخر — خوشنام دهان پیش خاطر

گهنسیام شگفت شد درکار | گر خوف نبود تاب گفتار
در سینه ملال گشته من | عکس تو بود بسینه من

گفتا که مده جواب بیجا | بهتر بشنو عتاب بیجا
زین حرف زیاده تر بغضب کرد | افزایش رنج بی سبب کرد

گفتا که ازین سخن چه حاصل | رو باش بکار خویش واصل
این گفته و یک بیک فرا شد | یعنی که ز چشم هر نهان شد

گهنسیام ز هجر زار گردید | افسرده و بیقرار گردید
ناگاه زنی رسید آنجا | پرسید که حال چیست چالا

افزایش درد و غم چرا هست | محنت ز چه و الم چرا هست
گفتا که مپرس حالت من | بیش است کنون ملالت من

از بهر زمن عتاب را دها | هجرم بود و عتاب را دها
در سینه من چو عکس خود دید | فی الفور سر الطرز بید دید

هر چند که عذر پیش کردم | خوش گم نشد و جهد بیش کردم
آن زن چو بیان او شنیده | تقریر عجب فرو شنیده

گفتا که رنج و غم مده تن | آ جانب وشست شهره من
نزد تو کنون من آرم او را | بختی چه که از من آرم او را

این گفت و بسوی گشت بررو | نشناند و حرف غم ستر کش
پس گفت بهر که خر و سال است | آوردن او کجا محال است

زانجا سوی او بکار وان شد | با فرط شتاب هم عنان شد
گویان که غبار رنج شویم | با وی سخن عجیب گوییم

گر بخشش ما ستم کنم من | شک نیست که زاین ستم کنم من
هر گونه صلاح وقت دیده | در خانه راد هکار رسیده

راد بالعمد افتخار خود آمد بیش | در پهلوی خویشتن نشاندش
زن گفت که سیام عجب نیست | رو رو تو بد شست طالب نیست

گفتا که تو آمدی چه خواندم سیام | از جانب او ز خوش نگاهی
با طرفه رهیست کار او را | شوخی شده و ستد را او را

در سینه خویش جای بود و داد | زانجا سوی من تو اوستاد
زن گفت که چیست جنگ امروز | هستی همه شوخ و شنگ امروز

از سیام نه این شنیده ام من | بهر طلبت رسیده ام من
مظلوم تو نزد سیام حیح اند | گریان پی داد خود چو شمع اند

در های ستم گشوده تو | کاشیای همه ربوده تو
وه آنچه گرفته ای از آن ها | بد نامی گشته در فغان ها

ویرانی است که میکنند فریاد | زان سیام هست مر او استاد
گهنسیام بهمید چو آب | بر سر مشنو چنین عتاب

گفتا سخت عجب بود بس | هرگز نگرفته ام شی کس
هر چه دهد جواب من سیام | دانم همه رسم در ره گهنسیام

در خانه خود تو هم عنان تاب | سر روش نه روم میان خواب
گفتا که مرا چکار با تو | کن خشم زیاده حالیا تو

غارتگر مال بوده ام بس | چون گرم مقال بوده ام بس
ده با همه ما جواب میرو | بر من چکنی عتاب میرو

گهنسیام ز جانب تو جنگ است | پس حج اندر ترا که سخت تنگ است
گفتا که عبث همیدهی پاس | من دزد نیم مرا چه وسواس

آنانکه سخن بسیام دارند | نام همه گو چه نام دارند
گفتا که تمام نزد سیام اند | از جور تو در فغان تمام اند

نام همه تا یکی بر یابم | بر خیز که من ترا نمایم
آن جمله کجا شمار دارند | می آمی و بین که بی شمار اند

گر تیز و تو هست مال ایشان | هستی بچه وجه باز پنهان
بر پیشه غارتی کمر بند | آزرده همی شوی دم چند

خبر سیام کند دگر انصاف | باوی ز چه راه هستی صاف
افزود محبت تو و دی | بیجاست کدورت تو و دی

خود رفتن تست به زماندن / من آمده ام برای خواندنت
قد و خد تست کرم سیداد / دل برد ز ریاحین و شمشاد

رفتار خوش و نگاه نیکو / آواره نمای کبک آهو
دندان و لبت چو هست شعوت / برد آب ز روی سرو یاقوت

گیسو و رخ تو لاجواب است / خجلت ده ابر و آفتاب است
این جمله بدلبت شاه اند / یعنی سر سیام داد خواه اند

گهنسیام نشسته هست بر داد / بهر طلبت مرا فرستاد
انجا ره ده کرم گفتگو شو / در سر ده مباش و پیش شان رو

راوها چو شنید خنده زن شد / شرمنده ز خشم چون سمن شد
زن چون سیر و راو نظر کرد / اظهار مرام بی خطر کرد

گفتا که نه راست طرفه نیرنگ / گر شبهه عکس نیکی شنگ
آورد ز خلاف رسم و راهی / در آینه بردی اشتباهی

اکنون که شبهه عکس دیدی / صد رنج و کدورت آفریدی
راوها چو خجل ازین سخن شد / از خنده و همکنار زن شد

گفتا که بدشت رو بر سیام / از آمدنم رسانش پیغام
پوشنده رخت ازین سیم تن / در خدمت سیام سیم تن

زن شد چو ازین کلام خشنود / بشتافت به نزد سیام خود
گهنسیام ز هجر راوها کار / با من همه درد او برابر

هم جامه و زیورش بجائی / هم حلقه و افسرش بجائی
گر زیر سپهر هیچ نشستی / که جای دگر همی نشستی

گریست دو چشم در خیالش / که بود موصف جمالش
زن گفت که راوها کار آید / امید تو حالیا بر آید

الحال چو هست بیقراری / آخر شده وقت سوگواری
گهنسیام چو زن شنید این نام / سنگش به بغل گرفت گهنسیام

پرسید که حالیا کجا هست / راضی بوصال حالیا هست
گفتا که همی رسد کنونش / گردم همه جسم بنده خوش

عیشی کن و همکنار او شو / می آید امید وار او شو
شد لایقیت آن حسن فایق / او را تو شدی بحسن لایق

گهنسیام چو گوش کرد احوال / زد از پی کسب خیر فال
اما ده دیدن نگار آرش / بی تاب براه انتظارش

از گل پی او بساط می ساخت / بر راه انبساط می ساخت
شوق دل خود لفوق کرده / اظهار کمال شوق کرده

زن دید چو بیقراری سیام / زو بار بسوی راوها کام
راوها بکمال زیب بوده / رویش همه دلفریب بوده

سیدشت زیاده حسن باده / از زیور و رخت شد زیاده
زن گفت بدو که خوش نشینی / بی شبهه سزای آفرینی

شلت نبود و گر ز آفاق / گر بهر تو سیام هست مشتاق
بر خیز و نمای روی او را / مشتاق تو شد نمای رو را

یادت همه وقت خبر بیانش / تا هست همه وقت سر زبانش
بی روی تو هست سخت غمگین / از وصل خوش فزای تسکین

مشتاق نظاره جمالت / وابسته فکرت و صالت
راوها چو شنید این فسانه / چالاک شده بعزم خانه

خدش نه که ماه آسمانی / قدش نه که سرو بوستانی
پیراهن عطر سود زیبا / از روی گل تازه ناشکیبا

یاران همه گرم حرف خندان / بهتر ز سهی هزار چندان
از بنیان بکنار سیام آمد / فی فی کرمت تمام آمد

آنجا همه سو چمن شگفته / صد سو همه یاسمن شگفته
آراسته بود بستر گل / دل برد ز صد هزار بلبل

آن سرو غرض تمام هستند / فارغ ز ملال و غم نشستند
زن گفت که آن به پیاریت / شد [illegible]

راویا چو بصد هزار نظر کرد
پنهانش بزیر جامه گرد
زن هم دل خود بدین او داد
اندر حق هر دو بس دعا داد

خوش منزل سیام او بهنگار خویش
خوش صحبت ربط و شناخوش
القصه ز دل غم و عنا رفت
گهنسیام بقصر او بهکار رفت

زین حال اگر کسی کند گوش
گردد همه رنج او فراموش

گهنسیام چو با صنایع آورد
هر لحظه دگر بدایع آورد

ارباب فلک بفکر او مست
انبوه ملک بذکر او مست

شکایت للتا از دستی رد و رنج انتظار
بر زبانش هیچ سیام و در میان او هیجان است

از نعمت آب و گل مبرا
از نسبت جان و دل معرا
مشغول زنان بسیج گشته
از شوکت خویشتن گذشته

رنجیده نمود که کسی را
آرام فزود که کسی را
دیدند زنان بدل ز نقشش
والله که بود خوش طرز نقشش

گر وعده شام می نمودی
رخساره به بام می نمودی
محوش همه زن شدند یکسر
پژمرده یکی شکفته دیگر

گهنسیام بدین داد طرنج
در سینه او ز شوق صد گنج
یکروز بگو چه بود تنها
تا که برا و رسید للتا

گهنسیام بپیش آن ایستاده
در پیش نگاهش ایستاده
للتا شده محو و گفت هیرو
سید رهی آنچه گفت هیرو

اظهار وفاق نیست بیجا
در خانه من نیا لی هلا
گهنسیام بگفت آیم امشب
سوگند تو کین تمام امشب

این گفته و راه داد او را
زو خنده که عیش را داد او را
للتا سوی خانه رفت خوشنود
دانست که هر رسید موعود

از شام در انتظار بنشست
مشتاق و امیدوار بنشست
آرایش خویش بیش کرده
فرشتی به سرای خویش کرده

هر لحظه بشوق او یگانه
گه بر در و گه درون خانه
میگفت گهی که نیم شب رفت
هنگام مسرت و طرب رفت

میگفت گهی که ماند جایی
شد مائل وصل آشنایی
میگفت گهی که خوابش آمد
کی یاد من خرابش آمد

نیکو نه تمام شب بسر شد
پیدا نشد آن و هم سحر شد
آن وقت ز وصل گشت مایوس
بیدار نشست بدل ز افسوس

گهنسیام که بود نزد سیلا
آمد سحرش خیال للتا
برخاست شتاب و رفت سویش
یعنی بحضور ستاد پیش رویش

بر چشم نشان پان پیداست
از سر به لب نشان پیداست
للتا بنظاره آن چنان داد
آئینه بدست او روان داد

گهنسیام چو دید این علامت
افکند سر خود از ندامت
چندانکه ازین سبب خجل سیام
للتائی و دیدنش در آرام

میگفت که از چه شرمساری
در وعده نیست استواری
شب تا ری سحر رسیدی
خوش آنکه بریش تو رسیدی

آئینه نبینی این چه راه است
بر جانه نشینی این چه راه است
خاموشی و در تو نیست حستی
بیداری شب فزود سستی

دارم به تو انچنین خطابی
ده بهر سوال من جوابی
پس سیام بسوی روی او دید
یعنی که بعجز سوی او دید

للتا چو بعجز او نظر کرد
از دل همه رنج را بدر کرد
آخر بگرفته در کنارش
بوسید بکام دل عذارش

بنشست برای فرحت سستی
بس حسب لباس تو بجستی
بنشاند و طعام و آب آورد
بستر ز برای خواب آورد

میگفت بدو دران محل سیام
کافزون شد تو هست دل آرام
دریاب که در دل است جایت
هرگز نبود بسر هوایت

زینگونه بیان خوش نمودے
بیان و دل عاشقان ربودے

شد سیام چو غمزدای للتا
آمد بدر از سرا سے للتا

چنیدر اول شد بیره دوچار
دل او بخود پی عذابش

شکوه چنیدر اول از اقرار باطل پیش سیام
تا سحر کاهان به بزم دیگری نور و ضیا است

پرسید که یاد من نداری
دوری و وداد من باری

گفتا که بعشق لست رائم
در قصر تو بشنیک شب آیم

چنیدر اول از این کرش شگفته
درخانه رسید پس شگفته

میزد پی وصل سیام فالی
روزش بگذشت بی وصالی

پس شام چو دود و آه آمد
خورشید بنهفت و ماه آمد

چنیدر اول ز انتظار حیران
گهنسیام رسید نزد سکھان

سکھان ز وصال سیام مسرور
آراسته فرشهای سیفور

چنیدر اول ز انتظار در رنج
افتاد میانه شش و پنج

که بر در خویش چست قیت میر
که بار بخانه سست قیت میر

که بخت شدی بخواب مایل
که ساختنش تاب زائل

میگفت گهی ضرور آید
نزد من تا صبور آید

میگفت گهی که رفت جائی
او رفت چو من بصد آشنائی

زینگونه رسید شب بپایان
شد صبح بهر طرف نمایان

آنوقت که رونمود خورشید
گردید ز وصل سیام نومید

میگفت که سیام هست کاذب
هرگز نبود بصدق راغب

کارش همه کاذبی صریح است
کی قول و قرار او صحیح است

زینگونه کلام خشم پیدا گشت
سرخی بمیان چشم پیدا گشت

از سکھان شد جدا گهنسیام
نزد چنیدر اول آمد انجام

چنیدر اول ز ننگ عشق دید بشر
در صحن سرای خویش بد کشتر

دانست که از کجا رسیدن
هرجائی و پر غرض بدست این

از فرط غضب دران ناگفت
رو رو بر آنکه با تو شب خفت

بیداری شب همی نمائی
خود شکل عجب همی نمائی

بر چشم نشان رنگ پان بین
از سرمه بلعل لب نشان بین

نبود مژه را بواشدن کار
آشفته چو کاکلست دستار

بر پشت تو داغ پاره پیدا است
پیراهن پاره پاره پیدا است

اینوقت ز رنگ و صحبت چیست
کالای نما فروختن چیست

رو رو بر آنکه هست یار است
واقف شده ام ز حیله کار است

گهنسیام بگفت این چه حرف است
عمرم بمحبت تو صرف است

گفتا که چنین بهست که آموخت
هستم ز من این آگهت که آموخت

جا از پی لست در دل من
کی بی تو قرار د اصل من

گفت و بچهره پا نهاده
شد سیام پیش پا ایستاده

ان زن در خود ز خشم بسته
جا کرد به فرش چشم بسته

بسنع به بستر پیش سر آمد
فی الفور بروی بستر آمد

زن پس در بسته را گشاده
زانجای بصحن پا نهاده

خود بام دران مقام هم بود
همراه غرض که سیام هم بود

زن باز درون خانه زد گام
آنجا بگرفت در بر سیام

زن کرد چو وا بسنع چشم
فی الفور گذشت از سر خشم

گهنسیام سر و راو فزون کرد
آخر قدم از سرا برون کرد

چنیدر اول ز بس طرب شگفت
صدگونه طرب از این سبب داشت

کردند گذر بروزنی چند
آنجا شده محفل تنی چند

گفتند که چیست حال اینوقت
داری طربی کمال اینوقت

حال دل خویش ای مگوی
این ماجرا چیست پیش کس گو

چنیدر اول از آن کرشمه مسرور
جان و دل و شوق معمور

کی طاقت و تاب گفتگو داشت
خود جلوه سیام بر زد و انشست

تا چار لب جواب بگشاد ... از راز گره شتاب بگشاد
پس گفت که بشنو که چه گویم ... سرتنگی آن صنم چه گویم

گفتند که حال ما بگو هی ... واصل شده کجا کجا گوی
چندر اول نهیب از سر گرفته ... صناعی سیام سر گرفته

زان تا چو حکایتش شنیدند ... حیرانی طرفه تر شنیدند
گفتند که بر تو آفرین باد ... عیشت همه وقت همنشین باد

آن شوخ عجب جمال دارد ... خوش صنعت و خوش جمال دارد
که شب بنگر و جدا شخصی ... که روز بدو قرار شخصی

شخصی بفروغ چشم از وی ... شخصی بکمال خشم از وی
این قدر کرا و دل با طهر پاک ... خود گوش کنند ش اهل ادراک

راه ها دل خود بسیام بسته ... نقش شعف و نظر ام بسته

حال نازا و سطا راد ها و تقریر جوشش

سینه شب اراده بصدن ... کان مهر دو بر دگر زن

در روی خجلت بی دفع صدمات سر طالبات

سر ماند بزنی شب و بس ... صبح آمده بر در او سکابس

بیخوابی شب ربوده تابش ... سرحتی بکه چشم نیم خوابش
راه ها همه وضع چون نظر کرد ... دانست که شب بن سحر کرد

پس گفت بسیام چو بی امروز ... در زینت خود فزونی امروز
صحبت بکه داشتی دلارام ... گفت بکه داشتی دلارام

شب بیش کر مجلس بود ... خوش صحبت کسی نیست بود
واقف شده ام ز طرز گفتی ... قمر باکه بود حقیقت اکنون

خوش وضع همی بخود می اینوقت ... از راز گره گشودی اینوقت
بر لب همه نقش های دندان ... بر سینه نشان عطر پستان

صبح آمدی از چه بیدرین ... چون منفعل آمدی بدر من
او خوب و تو نیز خوب اسلوب ... افزود وفاق خوب با خوب

باآنکه مرا است عشق منظور ... از روی تو شدی بی چه چه ور
روزی که از این چه گرد آگاه ... خود بسر لوکند عتاب ناگاه

الحال تعدده باتکس آرام ... گویا شده است بس آرام
القصه عتاب و فزون بود ... گفتا سیام ز شرم سرنگون بود

که سیام نوشته اش نظر کن ... گر سیام زمین گمان نباشد
از حرف درشت او بجا نیش ... پیدا رنجیده و نهان خویش

راه ها بسخن که رو از اینجا ... آماده کوچ شو از اینجا
دانی که زمن نکو تر نیست ... یعنی بجهان چه دوری عیب

شبها که و صبح سوکسی از ای ... شهرت نشود ز روی من فاش
گر گفت که من بکار دگر م ... سازند سخن زبان تمام

تا چند زکذب غم خورم من ... برگشته شود قسم خورم من
گفتا که زبان خویش بگشا ... بر من دروغ بیش مگشا

هر شخص در سو نگوست خبر تو ... در خلق کجا نکوست خبر تو
از پیشه صدق عاطلی لب ... سوگند مخور که باطلی لب

زین گونه سخن بلب بهمید است ... یعنی سر و شش غضب بهم داشت
ناگاه زبان بسر سیدند ... از کوچه منزلش پی

گفتا بزبان نیک فرجام ... تا کنون نگر بد وضع گفتا
گفتند زبان بسام گیس چیست ... اندک همه وضع خویش بانستی

راه ها بزبان سخن سرشت ... گین گر هم قسم با این اداشت
نز دو گری شب بیم صبح ... گویند سر آنچه وضع احتیج

آن سنگ بر و د ز خانه من ... خود نیست کنون مکانه مرا
چون سیام بخوم دیدوش ... استاد جدا ز پیش چشمش

تا بی زبسیم اصل دو رفته ... حیرت زده سو بروز رفته
چون رفت بیرون خانه گفتا ... افروخته تر شد آن دلارام

گفتا بزبان که حیله باید
اکنون بنشین که کار باقیست
این گفت و درون خانه رفته
گفتند بسیام حیله این
گفتند بسیام با زن ها
شد ملتجی زن دگر سیام
او را بچمن بزار و حیران دید
او را نگهی نکرد سویش
گفتا که سیام دارم این شور
اکنون بشود مراد به کار
گفتا ز چمن چو پس بیام
سوگند همی خورد به رن در
الله نماید این چنین کار
گفتا که چه راست سر در پیش
زن رفت غرض که تا سیام
کردم بر او هزار تقصیر
جز چشم تری نداشت سرگرم
بی شبهه بود ملول اکنون
انسیام نزار شد ازین حال
هر تا چه بلا نزار هستی
خود رفت ملال سیام تا ر
در دیده اوست آب بی تو
خبر یاد تو نیست هیچ کارش
دارد بدل آرزوی رویت
گفتا چه پیام برده بودی

بر رمز نهفته اش رسیدید
هر چاره و اختیار باقیست
با رنج و الم یگانه رفت
کز وضع تو را نگاه است غمگین
کافزون به نوست عقل و دین ها
کان شوخ رسیده از کند رام
چینی ز زلف بر جبین دید
کی بود مقام گفتگویش
شد آگهی طریقش امروز
شد ترک محبتش سزاوار
احوال تو از زنی شنیدم
کاکنون بروم بجای دیگر
شد از روحش بمن پدیدار
بهتر که رود بخانه خویش
با طرز دگر رساند پیغام
هرگز نگرفت رنگ تاثیر
سویم نظری نداشت هرگز
فرما که کند رسول اکنون
افتاد بروی خاک بی دل
کن صبر که هوشیار هستی
زن باز به نزد او دیگر رفت
در سینه اوست تاب بی تو
در کوچه عشق تست بارش
خود هست اسیر آرزویت
بیکی که چنین بیان نمودی

او را شده لیک گریه پیشه
سامان ملال شد فراهم
زن ها چو زدند گام بردر
گفت سیام شنید پس غمگین شد
آزرده بشود نفس بس از چه
زن رفت و نشست پیش او ها
زن تا سخن نداشت آنجا
زن گفت بدید چاک آری
شب جای گریه می کند
زن شکوه شنید و حال دریافت
گفت سیام که میرود بهر جا
از بیان غضب نیست خویش گرد
چون گفت که هست سیام دلگیر
گفتا که گرست این کلامت
گفتا که بگو چگونه راضیش
خود باز دهن نمی بندد وی
اندر دل اوست از تو رنج پیداست
از تست ملال ماضی او را
زن دو ترش ز خاک برداشت
گر راه سخن توانم اینک
گفتا ز غم تو سیام زار است
دارد همه دم سر وصالت
دارد دل غمکشش غم است
مشتاق تو سخت دانم او را
هرگز نکنم نگفته ات کار

می سوزد هم ازین چنین آتش
الحال که دید خود شماهم
آمد به نگاه سیام بردند
واقف نه عتاب آن چنین شد
افسوس همکی پس از چه
دریافت غضب کیش او را ها
صد شکر صلاح کاشت آنجا
کاثار غم و ملال دارے
صحیح است از و نصیب آن طیش
شرح غضب ملال دریافت
بیکو سخن و طرز اصلا
هرتا که ز ضعف خویش گردد
را او شده غصه و دلبر
من رفته رساندش پیامت
در کوی غضب بود مقامش
چون غنچه سخن نمی بندد وی
بر ابروی او شکنج پیداست
خود رفته تمامی راضی او را
با سینه چاک چاک برداشت
در پیش تو آمدش رسانم اینک
دریاب که سخت بیقرار است
در خلق کجا بود مشابهت
بی شبهه گذشته است از حد
ده رخصت این که خوانم او را
شد زور توپش من پدیدار

کی غیبت من تو کی سرشت / بیرون گرد و درون ناصبوریست
رو بکر و جود دل گرفته / یاران شده و ملک دل گرفته
گفتا که مشو ملول اکنون / کن عرض مرا قبول اکنون
آنرا که مشو و تیغ جویند / مشتاق تو هست جمله گویند
آنرا که گرفته چنین پای / باشد بدر تو چه چنین سپاهی
گفتش سیام ز رفعت تو سربست / سوگند سرست که این درست است
جایی بکنار او توان کرد / هر چیز نثار او توان کرد
در حسن ستاره کس نماند / رنگ رخ یاسمین نماند
صد عیش بوصل سیام شد راست / بی او همه غم مدام بنشست
در صحبت اوست کامرانی / این آمده لطعت زندگانی
بیهوده بده چنین عتاب است / خوش باش که عالم شباب است
آمیز بسیام و فخر داشش / گریان بدر تو هست خواهش
سر کرده توئی میان ما ها / کو را همه عشق تست پنهان
شب شد بی تو مایل رقص / کاراسته کرد محفل رقص
سیام هست تیغ تو جان او / در حمله زبان روان او
شلت ز زبان تیغ نباشد / سوگند تو جز ز بی نباشد
ممتاز جهان اگرچه سیام است / وابسته الفت مدام است
زن داد و برادر هکا چو این پند / از فرط سرور زد شکر خند
گفتا که جواب کشوده آه / صد رنج مرا فزوده آه
وارسی کسو دروغ رو تو / متحیر شده بهر دو سو تو
کرو طلب اخلاص آید / با هیچ ز نیاز پیش آید
از بیم محبت خبر نیست / بدیان تو اکنون اثر نیست
آن زن چو شنید این جوابش / دلبسته گرگشت که عتابش
گفتا که مبین نظر نگردید / راضی ز نیاز سیام گردید
زین ناز فزون کند نیازت / بهتر ز نیاز جمله نازت
خوش خشم تو آمیش چه حشمت / گرد همه خوش نظر حشمت
این گفت و شمشیر و سیام آمد / مسرور بخوشش سیام آمد
گفتا که بجهد و جهد ز دم کام / آن شوخ شنو و از این انجام
هر چند که کرده ام اثباتش / کی یافته زیور اجابت
شوق تو فزون لطف او کم / زین آمد و رفت شوخ او رم
هر شود و سازه اش زود / تدبیر دگر که به شود
گر صد چو منی رو ندیشش / کم زین نشود عتاب بیشش
گفتم به تو سخن که خوبست این / منظور هی ما صلحت آن
هر چیز صلاح اندرین است / بهر تو فلاح اندرین است
لازم شده رفتن تو باری / بنشینم ز کار خویش کاری
هر گاه که صورت تو بینند / پیداست که سر خوشی گزینند
چون سیام شنید این فسانه / آخر شده بهر خویش جانانه
بارو سوی راد هکا نهاده / شرمنده به پیش او ستاده
از کثرت شرم سرنگون بود / حیرانی طبع او فزون بود
راد با همه خنده زیر لب کرد / دانست که شست از غضب کرد
خاموش به صلاح از عتاب / کالحال نشاند نش ستاب
بنشیم شده ست متصل بس / کی جای دگر رود از این پس
زان گفتن بدو که سیام رابین / استاده به تمام رابین
از هیچ چیز اعتبار داری / خود شیوه ناصواب داری
هر چیز بگیر در کنارش / آمد به سجانه کن چه کارش
این طرز کجا نکو فتاده / کاکنون تو نشسته او ستاده
خندان شده راد هکا بهر گفت / کاکنون تو شوی بگین حقیقت
گردم کنهت شناس این پس / سیخ تقسیم مرا ازین پس
گفتنا هم بگفت سخن گفتم / در خانه هیچ نزدن نرفتم
می آمدم از سر اچه بند / خشمت تقسیم شو و پابند

گفتا که ضرورتیست انکار
سر خورد مزار با قسمش
آنوقت دگر زنان رسیدند
راه گفتا بجمله بخواست
چون جست خانه صبح سر یافت
پس رفت سوی سرای بر بند
بر بند اشده پس سیام گریان
گاهی تو چشم همی نمائے
هم بستریست که دوش آن شب
مژگان تو گرم بستگی ها است
این غاره و سستی تو از چه
شد سیام بچاره جفت در فتنه
از صبح در انتظار وصلش
خود را بلباس زیور آراست
کهنه سیام بجای دیگری رفت
زن گشت در انتظار حیران
یا زود همی رسد درین جای
زینگونه در انتظار بد حال
دانست که وعده اش غلط بود
از ناخن بازمین همی کند
بر حال تو سخت سخت جانم
شب وعده وصل کرد با من
بی شبهه همین بود غلط نیست
بی شبهه نخواندمش بمن آر
وی صبح ز مسکن زن آمد

از جرم تو در گذشتم این بار
زن را بنمود شاه خویش
قول و قسمش همه شنیدند
کاکنون گویا سیام شد راست

فردا مکن چنین عمل ها
پس سیره بسیام داد دلها
گردند چو هر دو را نظاره
کهنه سیام ز دل الم بدر کرد

شکوه زن از خلاف وعده وصلت بسیام بیگانی معشوق را بر قول خود کی اعتنا است

در بند کدام آشنائے
ناخواب ترا گذاشت امشب
در رنگ رخت شکستگی ها است
خمیازه و سستی تو از چه
آیم به بر تو گفت در فتنه
بنشست امید آرزو وصلش
موی خوش و روی نو آراست
سر مست بسوی دیگری رفت
بر وعده امید دار حیران
یا بست به بند دیگری پای
هر ساعت او برابر سال
در خانه حزین بدین نمط بود
که عارض گهی جبین همی کند
گر چیست سبب که من بد آمد
لیکن شده همدم دگر زن
گاهی نتوان شدن فریفتش
خود از پی وصل کرده اقرار
یعنی که بعزم مسکن آمد

اینجا گذری ترا از چه
خوش قشقه و طرفه تازه دارے
سر کام بهای بغرکارے
خوش طالع آنکه در بستر بود
زن کرد کلام سیام باور
در آینه روی خود همی دید
گستر بنجانه فرش مخمل
چون ورزیه تا دو شب گذشت
میگفت که کرد وعده سیام
یا ساخته با دمن فراموش
ناگاه چو روی نمود خورشید
آنوقت زنی رسید پیشش
پرسید بد و چه رنج داری
بر گفت که سوخت جان سیام
از نالش لب با حزینم
گر با تو شود دو چار در راه
آگاه شود از آتش اکنون
چو انشد به پیش زن عیان

کافتند بموافقت خلل ها
او را همه کام داد دلها
عیش دل شان شد آشکاره
آنجا نشست عیش را سحر کرد
چیست آمد و خنده را بدر یافت
زان شد طرب آشنای تیرا
گر نزد که آمدی تو پویان
خوف و خطری ترا است از چه
پیداست که رنگ تازه دارے
در چشم تو سرخی خمارے
مسر در بر کے بستر بود
دانست که بخت گشت یاور
رخسار نکوی خود همی دید
پاشید گلاب و عود و صندل
شب آمد و پاس شب گذشته
ننمود هنوز روی گلفام
یا گشت بگوشه اسم آغوش
زن گشت ز وصل سیام نومید
آگاه شد از ملال پیشش
گر در سر شک گنج داری
بر بود همه توان من سیام
با حسرت و غصه همنشینم
گوئی که چه راست قول انسان
گویم همه ماجرایش اکنون
از خوف بخانه ام نهان

لغزش ز خمار خواب شد پیدا — کی در تن خویش تاب شد پیدا
گفتم که تو از کجا رسیدی — در خانه من چرا رسیدی

خندیده و گفت شب آیم — نزد تو بگشت مطلب آیم
شب رفت در تنها رادیم — پس بر غضب از شعار ادیم

این گفته و سیام برو در آمد — گویا که مه از افق برآمد
وی دید چو از درون برون شد — از خشم کباب شد درونش

پس گفت لی شنیدن سیام — کین وقت ز وصل وی آدارم
این گفت و در سکوت آورد — بر رنجش خود ثبوت آورد

لیکن پس گویان — تا آمد زیر جیب پویان
وقتیست که یار گرد و اکنون — یعنی ره خود نورد اکنون

زن نیز چو صبح سیام دیده — بیداری شب تمام دیده
پیدا همه داغ دود و دهوبان — افشان جبینش نور افشان

چون هست او نظاره کرده — از رنجش باز اشاره کرده
پس سیام بعقل خویش سنجید — کین موج ز من کمال رنجید

یک لحظه تفکر کار درماند — زن را بکنار نزد خود خواند
زن آمد و گفت این چه راه است — گر دست تو شاکی آشنائی

گفتا که تو رو بمسکن خویش — برآمیش نمایم از ره خویش
این حرف چو زن شنید از سیام — خندید و بسوی خانه زد گام

پس سیام ندید سوی برپا — خود گشت و ان کوی پیدا
بر بندا چو ندید بر در او را — از دیده روان نمود جو را

دانست که آن نگار برگشت — با رنجش بی شمار برگشت
پس طاقت و تاب او نمانده — خود خشم و عتاب او نمانده

میگفت که آه من چه کردم — آزرده ز خویشتن چه کردم
گاهی چو نهاد پا بکوچه — رنجیده شد این چنین زخوبیم

چون گشت ز رفتنش یقین تاب — زد گام سوی حمام بیتاب
میرفت بفرط رنج تنها — همره بگرفت کس ز زن ها

از غسل چو شد فراغ او را — برتافته سمت خانه رو را
سیام آمد و کرد صبح در راه — یعنی شده پیشباز آن ماه

پس گفت بدو سیام کن یاد — بهر طلب توام فرستاد
آن ساده چو این نوید بشنید — بوی ز گل امید بشنید

تا خانه گرفته دست بردوش — زان شبهه که کودکی شمردش
میگفت که هست صد سیام — بهر طلبم نوشته زد گام

راز دل سیام باز پرسیم — زین طفل تمام راز پرسیم
همراه خودش بگوشه ببرد — گر عیش و نشاط توشه ببرد

شد سیام جوان و در گفتش — از فرط سعت به سر گرفتش
زن را شگفت کار ازوقت — گویان که مرا کجا از وقت

القصه که سیام را حیش کرد — فارغ ز عتاب باصفیش کرد
شب را ز وصال خوش دلشاد — صد زینت و دیر لباس

آن زن اگرچه شگفت از بیها — و اضطراب گرفت از بیها
انچه نماست سیام جاوید — کودک به نگاه ماه جاوید

مصر حبیب عشقش با برگان — این کار و بتیره ستر گان

حال باز اکبر را دها لصد غیظ و غضب
رنگ پان سیام بهر پابوس او حنا است

راوها چو سحر زخانه برخاست — همراه زن یگانه برخاست
در خانه آنکه ماند شب سیام — رفت از پی خواندنش بانجام

گه سیام زخانه اش برآمد — در دیده راوها در آمد
آن سرو و بیرو هم چو دیدند — بی شبهه تحیری کشیدند

راوها سوی خانه باز برگشت — از فرط عتاب و ناز برگشت
از سبب حجل ماند — بهوش ستاده پا بگل ماند

زن ها چو ملال سیام دیدند — آخر همه دست او کشیدند
او را همه از جا ربودند — در خانهٔ زاده کار بودند

رفتند زنان چو پیش او ها — پس بود عتاب کیش او ها
راه ها گرد عتاب مانده — گهنسیام در اضطراب مانده

زن های صلاح هم به تجویز — گهنسیام نهان بیان چلبیز
زن ها بر او دیگا نشستند — آماده التجا نشستند

گفتند چه گر تو باز گشتی — کاین وقت ز راه باز گشتی
ترسید نگر ز دیدن سیام — کو باخته هست تاب آرام

هرگز ز خبر اثر ندارد — بی شبهه ز خود خبر ندارد
چشم تو بلاست می شناسم — مصروف جفاست می شناسم

صد تیر همی زند صریح است — گردی ال سیام هم صریح است
در راه فتاده است بیهوش — برخیز و کنون بجا بیار هوش

آریم و ز لطف گیر دستش — پهلوی تو می سزد نشستش
گفتا همه دست سیام گیرند — زینجای ره مقام گیرند

دی خورد قسم به جنت و سوز — بر عادت خویش رفت امروز
خود ربط به او وفا بود ربط — با ضبط کسی نمی کند ربط

اکنون به فراق ساختم من — این عادت او شناختم من
منظور دل است هم وفا را — کاکنون گذرم ز سر سیاهی

کی سر به قتیل هم اکنون — کی آمده قتیل هم اکنون
ای حرف چو سیام می شنیدی — والله بلندی رسیدی

گفتند زنان کر این نباید — با دلبر خویش کین نباید
سر هم چو تو ماه دلفروز است — ده وصل که حسن چند روز است

رخسار نکوی او بود گل — باید که شوی به پیش او بلبل
آن زن که جهان نکوی باشد — کاماده عشق شوی باشد

آزردن یار خود نباید — رنجش ز نگار خود نباید
کی فرق میانه تو و او — مشهور فسانهٔ تو و او

می باش تو خوش عتاب بگذار — این شیوهٔ ناصواب بگذار
هستی تو سزای یار او — کن لعنت و غمگساری او

در زند غروری ای چنین چند — برگفته جمله شو کرسند
گفتا که بفهمم این بیان ها — دارید جعل و داستان ها

تا حال گل است و مکین — یا دم به سبیل غم نشین
ذکری که من همی نمایید — اکنون سوی خانه ها گرایید

اینجا که همی کنید بیاش — مطبوع تماست ظرز دستار
او خوب شنا نکو به تفهیم — زان آمده اند بهر تفهیم

این گفته و خشمناک تر شد — از وسوسه سینه چاک تر شد
برخاست زنی ز دیگران گام — حتی که رسید نزد گهنسیام

پس گفت به او که غافلی تو — در جمله زنانه کاسلی تو
راده چو نشار سعی با خوش — کن چاره که سخت هست ناخوش

سر خود شده و قاصد نگون — آمد بر او به کسوت زن
گفتا که میان دشت سیام — در خانه چه سخت تمام

آنجا چو ترا نیافتم من — آخر به برت شتافتم من
از هجر تو رنج سیام سخت است — استاده لباس ز نخست است

جز نام تو نیست هیچ دردش — گر آمده رنج و غم به گردش
بر حالت او دلم حزین است — سیر و بر او که خوش چنین است

همراه ز بخت و دمی که هیچم — بی شبهه گل مراد چینم
داری چو سر سرا بر آتش — بر هم شعی خویش و سرایش

سیام است ز راه سکینم عجیم — اصرار گذار سکینه عجیم
سر ستم و سیام از بس است — کن هیچ که نه سر هم سیاست

تو بی تو سر اینچه در حق او — از جانب او کنون بمن گو
گهنسیام بجوش بود و آتش — سیدت و بجهر بیان ناحر

نقدان همه زن لعبت سیام
مشعوف جمال صورت سیام

رادها چو دید حسن بی خویش
آگه شده آخر از قرینش

گفتا که مباش گرم تزویر
راضی نشوم بهیچ تدبیر

راضی شده ام بعهد ماضی
اکنون نتوان شود راضی

این گفته و خشم خود فزون کرد
گرد سوی سیام سر نگون کرد

زان پس سوی سیام پشت داده
رو بر طرف دگر نهاده

گه سیام شاد در پی او را
میکرد نیاز ها بس او را

آئینه به پیش پشت رادها
کی دیدن سر گذاشت رادها

افزون شده بود شوق هر دو
کی داشت حساب ذوق هر دو

آنسو که نهاد رادهکا رو
گه سیام نهاد رو بدان سو

میل سخن که رادهکا داشت
گه سیام بهانه بهر او داشت

گه سیام بسر از فن همی کرد
رادها بکجا سخن همی کرد

دیدند چو بحر سیام زن ها
هر یک شده گرم پند رادها

گفتند بدو که حالیا بین
دارد بتو سیام التجا بین

از بهر تو شکل زن گرفته
صد عجز بهر سخن گرفته

سر سوی بپایت این فتاده
گو باز کند دگر چه در پیش

بنگر که ستاده است پر بیم
پیش آمده را کنند تعظیم

او با تو خود آشناست خواهش
این سخت ولی جبیر است خواهش

در خشم و غرور مصلحت چیست
در مهر و وداد مشکلت چیست

یکتائی نقاب ازین چه نقصان
سنامی عتاب ازین چه نقصان

زیبیان که غضب چه حسن بر تن
گو دوست بکو بود که دشمن

او را چو مطیع خویش دانی
زینو چه همیشه سر گرانی

آزرده زیبا نمی شود بس
تفهیم تو تا کی کند کس

اکنون نفتد صحبت تو پس
مالی همه عمر دست افسوس

این کبر نمی سزد بدست
شاهنشه خلق شد غلامست

این وقت بکف دگر نیاید
جز حیف و تلف دگر نیاید

این حسن بهیان خراب باشد
صحبت بصنم صواب باشد

کی هست سر از رنج انیوقت
دارد ز نشاط گنج انیوقت

برسات رسیده است ابر سعد
بین تابش برق و غرش رعد

از باد زمین مرده جان یافت
از آب طراوتی روان یافت

مرغان همه نغمه سنج هستند
فارغ ز ملال و رنج هستند

آن شاخ که خشک بود تر شد
پیدا بدرخت باغ بر شد

وقتی است که وصل سیام جوئی
اسباب طرب تمام جوئی

رادها چو شنید پند زن ها
در شوق فزود ازین سخن ها

پس گفت به زن کنون چه کارست
رو در رو بر آنکه هست یارست

اظهار محبت است با من
داری تو بدست غیر دامن

شد سیام ازین کلام مسرور
وامند زنی نماند رنجور

پس سیام بدو خویشتن نشست
بگذشته کار عجز از دست

میگفت برادهکا که خوبی
یکتای شمال تا جنوبی

کی جز تو مرا است یار دیگر
مثلت نبود نگار دیگر

وصلت تو همیکنم شب و روز
زین پیش شتاب کینه اندوز

بستم همه دست از بهر است
فرما که سرم بپایست

رادها ز ره خنده و سی گفت
کای سیام توئی بصید او جفت

رادها چه جدا که یار است این
بی شبهه شک نگار است این

در ولوله ما لعبت سر رود
یک روح و دو قالبند هر دو

کردیم خوش از تو رادهکا
الحال خودش نگیر یارا

رنجید چو گفتگوی صنع و شنا
هر گز نفتیم در سیانت

پس سیام گرفت پای رادها
افزود بدل هوای رادها

رادها شده همکنار از شوق
دل از او در اختیارش از شوق

دیدند چو سر و لطف آغوش
گردید غم کهن فراموش

زن ها همه غسل هر دو دادند — در زینت زیبشان قبا دادند
خوان آمد و باز نوبت پان — گل ساخته نذر هر ثنا خوان

راوها چو سیام و او بسره — حاصل شده راحت کبیره
شد بر سر صدر یار هر دو — کردند زنان نثار هر دو

پس بست بسیام را و عهد — کالحال مراست رغبت مهد
رنگی نه زنی که شد غضبناک — هر گرد بدین نمط طربناک

این را شنود چه کس بتیم — باید میان خلق تعظیم

حال مهد فرخ گهنسیام در خیل زنان طرفه اوج رتبه میدارد که بخت آور ساست

سیام ست مطلع مهر کیشان — هر کار کند عمل ایشان
درج گهر تقدست او — برج قمر نور و دست او

زن ها که محبتش گزیدند — بر مطلب خویشتن رسیدند
گهنسیام بجمله وصل میداد — صد عیش بحسب فصل میداد

القصه رسید فصل باران — پیدا شده ابر نو بهاران
راد ها منطقی که عهد کرده — گهنسیام هوای مهد کرده

آهنگ بساحل چمن کرد — بر تند این پاک را چمن کرد
اینچه زنان بگرد و پیشش — بچهار و حساب زیب پیشش

شد خاک ز آب ابر سرسبز — نی نی غلطم که دشت و سرسبز
از جوشش ابر شور پیدا — در جنبش باد زور پیدا

مرغان درخت خوش صدا هم — حاصل همه برگ بل نوا هم
هر غنچه گل چو ساغر مل — دانسته که کرد زینت گل

سبحت سپهر گرانه برق — گویا زده نعره انا الشرق
سطح فلک آب تا نشست پیدا — چون آینه خاک آب پیدا

خوش بود لب چمن ز ان عهد — راد ها شده سخت مائل مهد
چون سیام ندید هیچ در آن — گشتا ز کرم به سبو کرمان

آراسته شد عجیب مهدی — شکلش بنمود میان عهدی
آن مهد که جای سیام و را دها — کی همسر او بخلق پیداست

کی شبهه ستون او سماسی — هر چار چو مصرع رباعی
تیرش به بلندی فلک گیر — در سجده او کمان قد تیر

عبرت ده آفتاب شمشه — از پخته بسر دو کس خمسه
در روی همه دُر و لعل نکش — هر چوب منبت و منقش

در روی همه صرف رخت شاهی — خود تخته او چو تخت شاهی
پر زیب بسیمی طنابی — ز دو زلف بتان به پیچ تابی

بر روی شده جا سیام و را دها — خود بود و بر آسیام و را دها
افزود ز بسکه زیب هر دو — خلق آمده در فریب هر دو

این جامه و افسری نکو داشت — آن ساره و زیوری نکو داشت
این کرده به سر حمائل گل — آن گشته سرخ مقابل گل

زن ها در صنع باز کردند — آرایش هر دو ساز کردند
هنگام نظاره شور و فتنه — طوفان بلا ز دوش فتنه

در زمزمه های تازه سرزن — جنبش ده چوب کاره سرزن
صد نغمه وقت جوش پیدا — طنبور و دهل خروش پیدا

زن ها که چنین خبر شنیدند — پر زیب بجامه ها رسیدند
سیام آن همه را به پیش خوانده — از لطف بکلام خویش خوانده

کس فتنه ز اوس سیام در مهد — کس جسته بزور تام بر مهد
کس جنبش خوش بمهد میداد — کس وقت سرود شهد میداد

آواز سرود و ناله ساز — سیدا کنیش فته آواز
جمع آمده خیل زن شادی — سیاره بگرد برج بادی

خوش خانه و طرفه ساره شان — خوش بود و طرفه بار شان
گرد آمده بود زیب آنجا — پس جلوه داد هر یک آنجا

هر یک گه نظارهٔ سیام
پر بهر مهد را دیکا لبس
کس جای نگاهوار میکرد
هر سخن جایی که داشتی کام
گه جای زبان مهد دادی
خوش لهجگی بلبلنو رجان بخشش
گل ریز دران محل ملیکان

جنبش ده گاهوارهٔ سیام
مشغول قسم کجا لباس
کس چست از دل نظاره میکرد
واقف که گرد حال از سیام
خود جنبش آن مهد داده
از انتظار روان بخشش
آماده مدحت شرکان
این حال گر از هیچ نبینند

تا شاخ چو مهد سر رسیدی
لرزان تن سیام میگرفتی
میگفت یکی در آمدن را
که سیام درون مهد تنها
گه بی زمیر طرب رمیدی
آرام زبان چنین گهسیام
در خواهش تحمل مرج گشتن
صد اوج چو باد هیچ نبینند

گه سیام گل شگفته چیدی
بس مهد قیام میگرفتی
میجست دگر برآمدن را
آماده نغمه حیله زن ها
گه با همه صوت بر کشیدی
هر ساعت و لحظه بی آرام
مصروف ز خویشتن گذشتن

حال رنگ موسم هولی به جنبل گلرخان
دعوت جشن و مسرت رخصت رنج و غمهاست

جاوید سرست با به ناز
جاوید بر قفس ستایشی
نبد راین پاک خوش تمام است
چون موسم جشن هولی آمد
بهمن به حسن است بیشک
رنو سیه باغ سرور
آن به که کنیم عشوه سازی
گفتا بزبان که بهتر اکنون
شد جمع ز دوستان گروهی
دستار عجیب بسر ستان
گستاخ عجیب بلعفی داشت
تا رک تنش بتقابل گل
بر غازه دهد خوشی گواهی
زیبا کری عجیب تر داشت
القصه گذر یکوچه ها کرد
کشتی غلغل ز ادائی
از قصه اسیر سیر ان

آماده حسن ستدام است
در رقص سرو دلوبی آمد
خوش چون گل بهمن آید بشگفتک
رو بر سر موج عقده بیوند
وقتی است برای رنگباری
سازند نشاط یکسر اکنون
آمد نظر عجیب کوهی
پوشاک غریب در شان
رسیده حلی خلعتی دا
در گردن از حمایل گل
از سرمه کند بهی سیاهی
نی نیز میانه کمر داشت
از رنگ تهی سبوچه پاکرد
کس پایکی صوت ز نوایی
از سر رقه گلال سیران

جاوید در دست موسم گل
گفتند زنان مرج با سیام
پیدا شده است سرو و گل
از زیب بود پله زله
این عرض قبول سیام فتاد
پس سیام به دوستان صلا داد
در کیل گلال و زعفران تر
خوش عرقه بای رنگ خنک
خوش تاکل چهره و کلاهش
دل آتشی دو خانه روش
تمثال غلام قد او بود
جا ساخته در گروه یاران
هم شورش مرغ تانی و سنا
سر کسک دران گروه دگام
از رنگ اسیر دشت سک

جاوید بسر ست هم ست ساز
جاوید بعیش خوش تماشیی
جاوید درون دست شور بلبل
کین بیست زبان عشرت انجام
برخاسته شور ساز و بلبل
وار و همه خرمی به پله
فی الفور در اهتمام فتاد
یعنی که خبر زند نما داد
در ذیل اسیر و ارغوان تر
از خوردن شیر لب چو شکر
خوش خنده و تحفه و نگاه ها
جان آرپی گوش حلقه در گوش
خورشید مطلع خدا و بود
افزود از شکوه یاران
هم تالش طبل کوس و قرنا
فی شهر شکست شنید شام
بر مرضی خود گذشتند

از بسکه بستی او فتادند هر جا در خانه می‌گشادند
گر بخت اگر کسی بخانه گردندش اسیر در میانه
زن‌های حسینه از لب بام ریزنده رنگ گرم دشنام
این قافله نیز از ارزنگ بارنده بسی آن زنان رنگ
غوغای سر و سرود مولود رنگین نه اسیر بام و کو بود
از گرد سحاب گشت پیدا از رنگ خلاب گشت پیدا
زنگوله به خیل خویش گیلام می‌داشت سر و برش که نیلام
از بارش رنگ جامه‌ها تر چون ساغر می عمامه‌ها تر
بر لب همه را نوای عشرت از ساز عیان صدای عشرت
سوی بر سیامه رفت پس شد رادها سطاع ازین پس
رادها همه خواند خیل زن را آراسته طرفه انجمن را
هر زن بلباس و خلعت خویش هر زن بجمال و طلعت خویش
منسوب به باله باره شان مرغوب چو لاله باره شان
گفتا همه را که عیش سازند امروز لباس رنگ بازند
او را چو فرد توان گرفتن هر کار از رو توان گرفتن
للناد دگر زنان که همسر پر زیب همه گروه همسر
زمینه به جوشش هجوم رادها چون ماه دران نجوم رادها
شمشاد قدی و سرو بالا خورشید خدی و ماه سیما
خود را بلباس زیور آراست یعنی همه شکل و پیکر آراست
شلوار عجیب و باره زر خلخال غریب و باره زر
زن‌ها همه ظرف رنگ چنگ در کیسه شان گلال چنگ
غیرت گل حنو تا گل اندر کف جمله چوبه گل
زین سو زده خیل رادها گام زان سمت رسید لشکر سیام
شد چیقلش و دفوج دلکوب آن ضرب زدست کرد این چوب
پیدا همه شور باده گفتن دشوار دران محل شکفتن
بر سیامت گلال از کف آنجا غوغای سر و دو صف آنجا
از سر زده‌های رنگ بر دوش آنجا همه حلق ارغوان پوش
بر سیامت گلال سر و سولو ساسان عجیب بر سر بود
آنکس که به پیش شان در آید از بارش رنگ‌ها تر آمد
هر سو همی به تن چسپید تن تر شد و پیرهن بچسپید
رخ‌ها ز عبیر در غلق بود تن‌ها ز گلال در شفق بود
عارض ز گلال انگشتی داشت مه جای به برج آتشی داشت
دشنام دهان به بیرون نام کی نام کسی بدون دشنام
صوت دف و چنگ گشت گشتا شور همه وز سر جا نفرا تر
زن‌ها به سبز و حبر تا گل آماده ضرب چوبه گل
کس بخت گلال هم نهان بند کس بخت اسیر دهم روان بند
رادها شده مصلحی چنین‌اند گر حمله کنند سیام را چند
در دید لعل رخت ما را وقتی است که با بدان جزا را
پس صورت بلی گرفته راه دگر از فتی گرفته
از جای به نزد سیام زد گام آمد بر ش از زنان سیل‌ام
زن یافته سیام را چو تنها بگرفت و ربود نزد زن‌ها
زن‌ها همه سیام را گرفتند وانند که کام را گرفتند
گفتند بدو که زوجه تا سی این وقت جزای کرده یابی
یاران همه دور در خندان از فرط شگفت لب بدندان
رادها سوی او تنجی داشت در صفحه‌اش نکلمی داشت
کس آمد و بر دو جا در او کس بست ظرافت ز بیکر او
کس شعله گرفت سوزش از کس غازه ربود و روش آراست
کس سرمه به چشم او کشید بیش کس جامه سبز رنگ بارتیش
ناگاه گرفت سیام از آنجا زرد و صفت بخیش گام از آنجا
گفتند زنان کرشمه یابی گردی چه عجب گریبانی

امروز گر بختی گر از ما — کن فکر که چاره چیست فردا
چادر به توان گرفت الحال — کس را برما فرصت ازاطفال

یا آخود واین جریر برما — اکنون نکنم اسیر برما
یاران همه خنده زن بر و پیش — از دست گره کشای مو پیش

گویان که خیال فن چه آورس — زو چادر خویشتن در آورس
گهنسیام بگفت بهتر آرم — سوگند بدر که چادر آرم

پس سیام بخواند یاری از فن — آراست خوشش بکمو تن زن
آن باز ز چادر دید آخر — در خیل زنان رسید آخر

گفتا که مراد هید چادر — پنهان کنم و نیابدش هر
زین گونه چو یافت چادر سیام — فی الفور گرفت در بر سیام

گفتند زنان بسیام از دور — کی پیش و د همشیه این در
ما آئیم و ترا اسیر کردن — بی رقص رها چگونه کردن

گفتا که کنون کلان شدم من — کی خوف شما چو آن شدم من
گر بار رقصاد هم رضا را — گیرند بساعتی شما را

لیکن بدل است پاس انس — کورا همه وسسند ازبس
گفتند زنان قسم بند است — کالحال کنی انچه دلپسند است

آن وقت بجلد وستان سیام — بر پاش تنگ دارد چه کام
فی الفور زنان ماه تمثال — کردند بچوب فرع اطفال

بر پار چه برگرانه گر بخت — گهنسیام هم آسیا زبکر بخت
گفتند زنان چو لو رنندی — باش و لقرار دل چه بندی

بازآمده سیام پس بتن ها — مغلوب شد از حمله زن ها
زینگونه که لعب بود آنجا — کی صحبت ضعب بود آنجا

همراه گروه مهر شکوه پیش — دشنام و طلیفه گرد و پیش
از کیسه کلال می فشانند — بر چهره اسیری نشانند

بود از زن ها سرود و شوخ — دریا پیش می زدی تیج
بر چرخ فرشته پر تمنا — بارنده گل بدین تماشا

زین گونه چو دیر تر در آمد — الله گروه سر در آمد
گفتا که رها شدی توام ور — مصروف تماشه ای توام ور

اکنون که رسید شام اینجا — خود لعب روا نبود فردا
در کوچه نند ما در آئیم — خوش همره راد هسکا در آئیم

این وعده را چو آن نگو داد — خود بیره را و هسکا باد و داد
پس سرو کسبو خانه رفتند — مسرور ازان میانه رفتند

زن ها بخیال سیام مشغول — از وحشت تنگ و نام مغزول
چون صبح به نور داد تن را — راد ها طلبید خیل زن را

گویان همه آن گروه لبند — کاکنون همه لعب بد رنند
وصل سر و لبسند کریم — رسمی که بود زنند کریم

از رنگ و گلال کیل بر کیل — یا لوبی را بر خیل در خیل
خوش لشکر راد هسکا زن ها — چندر را ول و لالتا و تن ها

غیبت و ماه روی ایشان — حیران کن ابر موی ایشان
چشمی که غزال رام او هست — گوشی که صدف غلام او هست

دندان لب چو جیب خندان — گردمی و در دهان لب بدندان
شلوار و شاخ و پاره خوشتر — تلخان و بلاق و پاره خوشتر

زین گونه شکوه آن حسینان — راد ها گروه ان حسینان
دست همه با عصا زر بود — قصد ده نند و شوق هر بود

افغان سرود و چنگ پیدا — سامان گلال و رنگ پیدا
کردند سرای نند معمور — لب ها ز نوای لطف معمور

گهنسیام برون در بر آمد — بل تیر بدوستان در آمد
یکیست زن و دگر بلوت مرد — هم مقنعه سرخ و هم قبا زرد

از مرزه ارغوان همه بخت — از قمقمه زعفران همی بخت
در سهره و حلو حبیب غا — رنگین زگلال روی حمرا

هم نالش جنت و فغانه ‏ هم سوزش نغمه و ترانه
کس گرم قرار و کس بارام ‏ کس محو حیا و کس بدشنام

رادها به پری شان بگیسوی ‏ گهنسیام به سیر اندی گردوی
پس خیل زنان تمام بشتافت ‏ بل گشت اسیر و سیام بشتافت

هرگز نگذاشتندش از چنگ ‏ شد بالش لوی و زیرش بارنگ
للتا به گلال در رسیده ‏ پس جوده بچشم او کشیده

گفتند بلعنه آن غنی را ‏ کالحال در آز رو بینی را
بل کی لقریب خود جدا شد ‏ بر خواسته داد کس رها شد

خندان به تمام دوستان هر ‏ کین وده بدیده بیرادور
میدشت به بل چو سیام رو را ‏ بردند زنان اسیر اورا

خیلی که بسر رهایش کرد ‏ از ضرب بان جدایش کرد
آن وقت که سیام بند گشته ‏ تفریح زنان دو چند گشته

زن ها غضش زجار بودند ‏ خندان بر رادهکا ربودند
گفتند که بزود رفت ما این ‏ گیر هم لباس او خبر این

وی گفت که کس بجا چه سازد ‏ پرسید که حالیا چه سازد
شخصی بکفش سبو دبی را ‏ پس بر لب خود نهاد وی را

شخصی سر بود و جادرش را ‏ از رنگ رزید پیکرش را
دستش چند رادی کشاید ‏ بحالش سخن او کشید

شخصی و قتش بلند کرده ‏ مالیدن رخ پسند کرده
شخصی همه موی شکست ‏ سلک گهرش لقرق ست

شخصی همه وقت و باره شاند ‏ سیلو از ر وساخ و ساره شاند
رادها همه پاس سر نهید است ‏ خندان اسیری او نظر نهید است

چون زن همه جنت سیام برتن ‏ کی فرق میانه وی زن
بانوی بیش خطاب خواندند ‏ در پهلوی رادهکا نشاندند

رادها همه سیره ده در آنجا ‏ گهنسیام خجل ز روی ادبا
زن ها گرد لقا سپرده ‏ مصروف پی دعای هر ده

گردش همه ان حصار کردند ‏ لطف عجب اختیار کردند
دیدند چو سر دو صورت هم ‏ وا فشا گرفت طاقت هم

کس ناظر رادهکا و گهنسیام ‏ کس دست زنان بحرف دشنام
کس محو اسیر زیری الحال ‏ کس شد ره گروه اطفال

حسد با طلبید لالتا را ‏ وادیش بقصد فتنه جارا
گفتا که چه عجب حالیاست ‏ این وقت طعام رادهکا را

می آرکنون تو در سر اپیش ‏ سوگند بگیرت از سر اپش
للتا چو ربود آن تهیرا ‏ تخلیص لصیب گشت سیرا

خندان همه شن بل بودند ‏ زان پس به نشد در ربودند
انبوه زنان نجنده رودا ‏ گهنسیام ز شرم سر فرود آ

خندان شده شند هم بصورت ‏ آمد پی ویدنش حسنوبت
جسمت چو جان پیدا ورا ‏ فی الفور به سر کشید اورا

گفتا که چنین که ساختت راه ‏ هستند زنان بیج بدراه
جسمت همه جنت بگیرش داد ‏ خوش جامه و ظرف افسر داد

رادها چو ازان میانه آمد ‏ همراه زنان ستجانه آمد
جسمت همه را لباس بخشید ‏ آرایش بقیاس بخشید

پس روی بسوی رادهکا کرد ‏ آرایش روی رادهکا کرد
شیرینی و سیر پیش آورد ‏ هر همه پیش اورد

گفتا بزبان عیش مسول ‏ آکا کنون طلبید سیمول
للتا گفتا که سیام خواهم ‏ این دولت مستدام خواهم

هستیم از و بقشی شنید ‏ صدصیش کنا و بابل و تنه
هر سا کن بیج کام از وبا ‏ عقد ها می طرب بانیم ازو با

پس جمله زه جمین گرفتند ‏ بر ساحل آن م طرف گرفتند
آنجا که گل شگفته خوشرنگ ‏ میسد نشته هم ... آهنگ

هر سو که گل از زبان بنا کرد | خود جای در و براه بنا کرد
زن با همه نغمه خوان بجستی | از شکوه تفکر رفع سستی

پس سیام چو غسل و چمن کرد | از قشقه جبین خود چمن کرد
حیرت کنیز آن زمان بود | خوش بابش گل آسمان بود

پس سیام بجای خویش آمد | هر یک بسرای خویش آمد
این بیت بیان بود رسولی | کی دشت حدی سرور رسولی

دادار نگاه به سیام باشد | معبود زمانه سیام باشد
در هیچ کرشمه هالیش آورد | حیرت ز برای هر کس آورد
از لطف به هیچ جلوه گر شد | عشرت ده مادر و پدر شد

حال تخلیص سو درسن چکر از زندان صحیح
بیت
هر مرض را در جهان بسر وقت خود آخر شفاست

هم کوه گرفت و کار آورد | هم گاو چراند و مار آورد
تا جلوه نمود و زیبین کرد | گیسو همه فتنه زمین کرد

روزی غرض از مشیت سیام | زد شد سوی سرشتی گام
تا بابل سیام کرد این میل | شد همره او ز مرد و زن خیل

انجا همه با چو در رسیدند | از غسل صواب اجر دیدند
در زهر بدر شت شد تا لی | شد سجده کن شیو و بهوانی

خیرات ز دست خویشتن کرد | هر چیز نیاز برهمن کرد
در نذر و نیاز شام آمد | آنگه خورش و طعام آمد

چون شب شد سیام بخفت | دیگر همه بی خلل بخفتند
در نیمه شب رسید ماری | پیچید به پای نند ماری

چون نند ز خواب جست و نالید | هر کس بشتاب جست و نالید
هیبت زده خلق این بلا شد | گردند جدا ازش کی جدا شد

بیچاره گری چو بخت وا ماند | نالان شده نند و سیام را خواند
فی الفور خبر بسیام کردند | خوش خواب بهر و حرام کردند

چون آمده سیام در بر یار | چابک زده پای بر سر مار
آن مار ز پای چون [illegible] | خود صاحب شکل نازنین شد

آن شکل بهجو [illegible] سیام کرده | بر رسم ثنا کلام کرده
گفتا که تو لی شه دو عالم | سجده [illegible] جن و آدم

بر من چو عتاب [illegible] کرد | بالطف و رسالت آشنا کرد
این گفته و کرد [illegible] شد | زان وجه [illegible] و حیرت [illegible] شد

پس نند تا [illegible] رسید | زد باعث شکل مار رسید
گفتا که سو درسن است نامم | پیش همه صاحب اختر امم

روزی [illegible] نگه گذشتم | پیشش به غرور و خشم گشتم
آن پاک [illegible] دعا بد کرد | در صورت مار [illegible] کرد

آخر چو شدم بصورت مار | رحمت [illegible] بیکبار
گفتا که بهر چه وصل یابی | [illegible] شکل اصل یابی

امروز بپای بر رسیدم | بر صورت خود ز سر رسیدم
چو [illegible] هیچ [illegible] همین یابی | صد شکر که کرد بر سر جانی

آن موند یا که دلم داد | آن گفته خویش [illegible] داد
این گفته شکر و سجده سیام | گردید روان بجانب انجام

زین هیچ [illegible] شد پیش بسیار | گو بنده مدح سیام [illegible]
چون شد صبح [illegible] | در هیچ تخیل خود رسیده

روزی بل و سیام و [illegible] | همره سیام در بهاران
بر شاخ درخت بر ز صد گل | راحت ده گوش شور بلبل
با چنگ و چغانه نائل گشت | با رقص و ترانه [illegible] گشت

حال [illegible] گشتن دیوی بنام سنکهچور
کی گوپی ها [illegible] اسم ز فرمان قضا ست

هر یکی زان مرد فارغ از درد
پس دل هر دل پسر بشنید
در ناله خویش فغانه و چنگ
همه کام ز خویش پیش فتند
ناگاه رسید دیو مغرور
آن حمله چو سیام را بدیدند
چون سیام دل این بشنید
چون دید سیام سنگ چانور
از حسرت هشت شد کشت
زان پس دل و هر شد از ان
چون چرخ پیش باز دیدند

گه سیام میان آن زن مرد
آخر لب چمن نشستند
آهنگ گره عشرت آهنگ
یعنی همه یار خویش فتند
سد هشت خطاب کنه ماور
در کوچه چیز که رسیدند
سوی همه خیل خود رسیدند
از فرط هراس گشت مغرور
پس دیو بجا رفت از ان
در هشت بگشت نوبهار
زانجا همه در سرا رسیدند

در سر بند این غرض رسیدند
آن وقت سر و سرود شد
ز دلبسکه سرور پیش آنجا
هر سیام خود در لفظ هیچ
سوی دل سیام را طلب کرد
هر پیش همه کرد بسکه پرواز
هر گفت ایم قرین نشستند
سیام آن همه را سپر دل کرد
خویش مهره که دیو بود آن هر
زین چه سرور بسکه ز خویش
با سر و جواشی و سواشی

هر سوی سپهر سر کشیدند
مردان پیش نالان پیش
کی بود زنی بهوش آنجا
کی مانند نغماش هیچ هیچ
زانجا همه را چه کلاهی کرد
دادند بنام سیام آواز
سن را کشتم حزین نشستند
خود جمله بدیو هیچ دل کرد
گه سیام سپهر و با سرا در
محنت شده جمله را فراموش
زانها همه رحمت سواشی

حال بیجان گشتن دیو غدار دشمن انشت ضرب چوب گاین گاو لعین را در قفا است

گه سیام حفیظ دوستان بود
تاج ولی او دل جهان برد
گنجینه اهل کین ازان
چو دید بهر پا گنجینه
یکرو ز کتاب او را خواند
آن دیو سجده او را کرد
مانند درخت سرو شاخش
می کند شجر که زود رسید هشت
پس وهم گاو ازین رسیدند
تسکین همه رحمت داده
کی ای که مر ترا کشتم من
کمانی این شهر فرستاد
زنگو به نگر باده گوشه
سیام چه پیش خویش مانده

لطف است شعار از آن گام
سر خود درشت او را خواند
خود را بگداخت آشنا کرد
جان تنگ سینه خراش
در جستن سیام شور هستی
هر خبر پیش هر رسیدند
زان پس سوی او قدم نهاد
سوگند پدر ترا کشتم من
تا چه شده هر گه فرستاد
یکبار سیام رو برگشتند
او صبر سر و خویش مانده

چون لعین ز هر بلال نشید
نه شاد دست بود و غرش داد
الغصه گرفت شکل گاوی
هر دم صورت بهمدم
از غرش او دواب سر در در
گه سیام شنید دیو شناخت
زد بانگ که گاو داوری
چون دیو کلام سیام شنید
دیدم که بوقت خویش رسیدم
هر سیام چیست آن رانجام
از زور بهر دو سو غلو بود

هر گشتن او خیال شد هشت
هر گشتن سیام خشمش داد
در سر رسیده مهر داوی
شق کرده زمین گاو وش ام
هر سال شنید آتش زن مرد
در صورت گاو دیو شناخت
شورش چه میان گاو داری
بوی خوشی از کلام بشنید
این طفل کشتم که زود دیدم
در دست گرفت شاخ او سیام
افزایش او در سرو سود بود

در حسن بزرگ چنان بود
در پیش شهر اهل آسمان برد
مهر پیش سرای مهر و زالت

هر کو دلاور احوالش گشت   بحیبا گاو می زد و هو جست
افتاد چو دیو بر سر خاک   خون ریخته از دهان ناپاک
گهنسیام بخلد داش ایوان   شد سر ملک از فلک گل افشان
اینحال چو ایرج دیدند   در کوی تحیر آرمیدند
مداحی سیام کار شان شد   یعنی که طرب دو چار شان شد

حال بجان گشتن دیو که گیتی نام داشت
طرفه تر اسپی که چابک گام در راه فنا است

خود گشت از شت اگهنسیام   مخزون شده کنس ازین انجام
آمد بر کنس نارد و گفت   کاکنون بخبر تو ان شنی حجت
آن هر دو که خون دیو پاشند   مشمار که پور شند باشند
دارم خبری ز سر دو پیر او   کانها بحق اند پور پید او
دختی که تو دیده در بیابا   آن بود ز بطن خاص حسید با
دانم که درین مقام هست آ   کس را چه خبر زحال غیب است
بس او چو زاد پور اول   گفتم همه راز با مفصل
تدبیر تو به باب هست تقدیر   لیکن بگذر کنون ز تدبیر
این گفت و روانه گشت نارد   بر منزل خود گذشت نارد
شد کنس ازین سخن منغص   افتاد به سکر ناتشخص
پس هیچ نخست از ره رهو   شد حالیس دیوکی و لب او
میگفت که چون کشتم ابل و بهر   اکنون پی شان روم که دیگر
کیشی لقبی قوی به پیشی   مشهور بطرز زشت کیشی
پس کنس بپیش خود اندا ورا   در پهلوی خود نشاند اورا
این گفت به روکه شاه خلقم   سر دم سبب پناه خلقم
آن بنده نیافتم در ایام   کو کار مرا دهد سر انجام
کیشی بشنید و گفت آن چیست   دشوار ترا درین جهان چیست
خود پادشه جهان تو هستی   قربان ره این و آن تو هستی
حکمی که کنی بجا سے آرم   جان و دل خود فدای آرم
چون کنس شنید حرف کیشی   خود کرد ثنای او به پیشی
گفتا که گرست با دو این پند   کارد سر هر دو بچه شند
رفتند اگرچه دیو بسیار   خود کشته شدند محض بیکار
این کار بجز تو کس نسازد   با بازه جدل کس نسازد
سیر و شتاب هر دو را کش   از مکر و فریب گیر باکش
کیشی چو شنید گفت پس خوش   زین کار بدل مشاش خوش
این گفت و بخاک بوسه زد گام   بر دخت لشکل اسپ اندام
تر یار ان بجیاب سیده آ   در فته گری شتاب نشسته
پویان بارادۀ گزیدن   بر کنس بهر اس و رسیدن
چون عاقبت بچ با آرام   بردند خبر بسوی کهنسیام
گفتند بد و که زود برخیز   صد مرد و الم فزود برخیز
اسپ آمده هست کین بتوزد   دیوی است بکر صورت اسپ
دانست چو سیام حال کیشی   کردیده و چار او به پیشی
خود رشته گل بتاج بیست   از جای و زر وخوش کمر بست
کیشی چو زد و سیام او دید   در قصه خود بنام را دید
زد هر دو قدم بجای سیام   کز اهل نظاره رفت آرام
پس سیام گرفت خوار کش   زانسانکه نماند اختیارش
از سیام برست آن بد انجام   انداخته باز پیش سیام
بر خاک فنا دست ناپاک   پس خاست برای جنگ از خاک
با جانب سر زجای مینرو   هر بار بجنگ پای مینرو
در عهد فرشتگان آن عهد   سرگرم نظاره جمله در عهد
هر ساکن برج در تحیید   بیرون ز حساب این تو بیرد
پس اسپ ان گشاد و سو...   زین قصد که خود بر فرو پیش

گهنشیام چو دید رو و حبیبت
پس سیام گرفت سوی او را
مصروف ثنای هر ملایک
جسمت به بغل گرفت او را
چون کهنشی رو سیاه مرده
گهنشیام نشاط بخش هر روز
با من همه یار در رکابش
گاوان به تلاش کافتند
هر با همه تو شخص سیاه گشت
دانست چو کنس قتل کیشی
کنس تو همی هر شهر فرستاد
از بسکه بکار قائمه زود است
مانند چو طفل کم ز انجام
هر کرد چو قتل دیو فی الحال
من را بنوشت اندران حسن
خبر رحم بخاطرت نباشد
کردی چو ظهور خود هویدا
در عشق تو هر زنی گرفتار
از وعده فقط منوش اکنون
ده صلحتی بکنس حالا
انگاه ثنای سیام ال کرد
با جن و ملک خورش تو کشتی
گفتا که همین صواب باشد
چون سیام تقبل دیو کشید
تا دیو بکنس رفت مشهور

انداخته در دهان او دست
آورد بناک روی او را
بارنده گل پس از آن یک
بوسید خودش به شوق او را
گهنشیام بجانه پا سپرده

آن آب که زهر بود بی سود
بر دست چو شهد ریخت ناگاه
هر بار بسیام هم بغل شد
شد شیر زبسکه بیش گشتند
مردم به دعای سیام ال کرم

حال بیجان گشتن دیوی به بیوبان شهر
زور طفلی بهر او آرایش بزم عزاست

بازیچه چشم سیار سبشت
بازیچ و ملال کرد بیشی
قاتل ز برای هر فرستاد
تنهای سیام از زود است
اگر شد از این فریب گهنشیام
بر خاست بی تلاش اطفال
شد حمد سر آسمان تکوبر
خود اول و آخرت نباشد
از وصل تو کام یاب حسنا
در حسن تو صد صفا پدیدار
در کشتن کنس کوش اکنون
تا خیر طلب مرا بهر سیدا
کردی طلب این عمل کرد
هر چیز ز بهر رشن تو کشتی
تا کنس دهین خطاب باشد
هر یار به عجب اوجبر دشمن

شخصی به چشم خویش لیتی
دیوی عجبی بسوم آتش
آن دیو بشکل کودک آمد
طفلی که ز روی دگمین هرد
پس سیام گرفت می زد بجانش
ناگه بر او رسید نارد
ای خالق جن و انس عالم
فریاد ز من چه در شنید
در کشتن دیوها توهنسد
زینت ده خانه و لم باش
گهنشیام شنید و گفت هر
نارد چو شنید حرف تعلیم
گفتا همه هست بود از تو
گهنشیام از این سخن آورد
این گفت به تلاش هر دو کار
همراه گروه و گله و بیل

نهفت اگر در راه ستهل بجب بکم کنس

گویا که چو گرز دست او بود
شد کنس ز مرگ … و آگاه
پیدا همه عیش بی خلل شد
دریافت جهان خبر چو خورشید
هنگامه صد هر دو دل گرم
در دشت روانه شد دگر روز
بر لطف جمال بی حسابش
پس دور تر از نگاه رفتند
شخصی که بین او نشستی
بیچاره نهایتی طلسمش
در صحبت هر یکایک آمد
آن دیو نکو هیش از زمین برد
زین و شده جا بهشت پاکش
پیشش ز ادب خمیده نارد
وی بانی جنبش عالم
از بهر پناه او رسیدی
در دیده والدین فرزند
خواهم که یگانه دلم باش
با عیش و نشاط هفت هر و
راهی سوی کنس شد به تسلیم
شان عدم وجود از تو
نو در البستگم آورد
خوش جان خبر یگان کرد
شام آمده در سرا به انکار
می شد ز خشش بر اش هجوم

زو کس بعجز حال پرسید ۔ وجه الم و ملال پرسید

تا به صدمه که برنج و الم این ماجرا است

گفتا که مدار غاث قلبی را ۔ تدبیر ز غاث قلبی را
در خلق که هیچ بو پسند است ۔ زو غافلی تو ناپسند است
جاوید همی شود کلان تر ۔ هر کس بر اوست ناتوان تر
پس کس جواب اینچنین داد ۔ کاندر چه سخن لب تو نهاد
گو حرف تو بهر سود من است ۔ کی نیست او به تو دشمن است
دارم پسر چو دو گروه دیوان ۔ خلق است ز خوف شان گریزان
پس صحبت سگان برو آنها ۔ خود جنگ و صلاح لیک تنها
دارند بزور آن سر و برگ ۔ کز دیدن اینشان خطر کند مرگ
حاضر بدیم کرو ریل ها ۔ در قامت خویش همچو پیل ها
فیلی است مرا چنین چو پیل ۔ صد مرد دگر بزور آن فیل
دهقان که پسران من بیارند ۔ از قوت خویشتن چه یارند
در برج همه رعیت من ۔ دارنده سبیل خدمت من
جنگ پسران سزای من است ۔ هر شرم درین سرای من است
داوری تو مرا نکو صلاحی ۔ در کشتن شان بود فلاحی
لشکر چه پسران دو سر ۔ شان را طلبم بزن لیک من
پس حکم بهم بزنده فیلی ۔ کرد دلی قتل شان کفیلی
نارو چو شنید گفت بهتر ۔ در خلق کجا است چون تو بهتر
این قصه چو در دل او آمد ۔ پیداست که مرگ هر دو آمد
این گفت و روانه گشت یارو ۔ راهی سوی خانه گشت یارو
این پند چو کس را خوش افتاد ۔ در فکر عجب بشورش فساد
گویان که من بمان شان ۔ از برج چگونه خواند شان
گویان که ببرج خود بمانا ۔ با خوف زرد سیام می ساخت
گویان که بلطف زور از ان ۔ فرصت بکنم که از او بد
زینگونه پسر او گشتند ۔ هنگام فریب ره گشتند
اهمال بنزد خویش خواهم ۔ آن کو که به پیش شان و آهم
با شنید بیان کند که حالا ۔ شد طالب سیام و بل را
اینجا بدینکه هر دو آیند ۔ کی زنده بخانه ره نمایند
زینگونه چو کس گرد نظاره ۔ حاضر نشده حسب حکمش اکنون
اکنون ازین طلب نشسته دارا ۔ یعنی که بسر ازین طلب نشسته دارا
با شهر خبرش چو پسر و دربان ۔ آمد ز برای بار فرمان
اکنون به نزد کس چون رفت ۔ از فرط بسر سرنگون رفت
پس کس بخلوتش نهان خواند ۔ فرموده نار داستان چه خواند
گفتا خطر سیام و بل است ۔ آرام بقتل هر دو بل است
اکنون که سیه و سیام کاهی ۔ شد خوانده ترا بهر دو فرزند
بشنید چو از حال آسما ۔ دارد ... وصال آسما
لیس زکل کالی است سرور ۔ انعام دید بلطف موفور
اکنون ازین سخن طرب کرد ۔ دانست که مرگ خود طلب کرد
گر نیک ندید رامی او را ۔ لی بود مجال گفتگو را
گفتا که شها خوش است این را ۔ نار دهمه پند داد سر جا
خصم پسران نشد بهستم ۔ زانها که کرد گزند هستم
هر کس که اجازت از تو یابد ۔ در برج همین نهان شتابد
اکنون چه گفت اینچنین حرف ۔ شد کس بحصن خرمی صرف
میگفت که صبح قتل شان است ۔ کی حرف شکی درین میان است
بگذشت چو نیم شب برفت و ۔ رخصت پی خانه یافت اکنون
پس کس ز نهاد سر بیالین ۔ رفتند بخت ببستش خواب این
آنگاه بخواب سیام و بل دید ۔ برجست که گوییا اجل دید
پرسید چو سر زنی ازین انداز ۔ همچو دیوان بدیگر انداز
بیدار نشست با هشیار ۔ انبوه بلان بخود بیدار

از دهشت شه دو رفت خوابش | والله نماند هیچ تابش
گفتی چقدر بماند از شب | هر کس که هراس بود در تب
پس بهر ازدان چه بود مغرور | کین کار طلب کنم بیا کرور
زینگونه که برده بر دو بس | گریان همه هیچ و غمش بس
اینجا است چو دید شه هشیار | نالید چنان که گشت بیدار
چون شد بخانه بر دو را یافت | از کوچه برنج و غم عنان تافت
پس رفت بقیت زنی و پیش آورد | بیدو که گشته فرو دوش آورد
گویان شده کنش تعظیم | گر بهر تو هست عز و تکریم
اگر دو را گرچه زین سخن سوخت | پیدا رخ خود بعشرت افروخت
انگاه بکنش گفت اگر دو | فالحال دم بکار یا رو
امروز روند مقام آنجا | با بر دو رسم برو فردا
آنوقت بحکم کنش سفر ور | حاضر شده بر بلی چو چاور
پس خواند آن شاکر سیت منظور | در برج روانه گشت اگر دور
سامان متاع عشق آن ساخت | میدان عشق مفصا روان ساخت
فوجی بهوش نهاده باشد | فیلی بدرس نهاده باشد
آید چو آن کس دویدن بیا | گویند بلی کمان کشیدن
زانجا چو زه گره کشیند | باید که نیابی فیل بیرند
بر گند سپید راه تا من | این مسیطلم خود اشتمان
اگر دو بفکر داشتی کار | کین کنش بود بسا بطوار
چون آمدم آن عیش چالان | فی الفور گشت زجو شان را
بشگفت که ده زفیل شتک | گهنسا دل اندر خرد و گرد
چون کرد خیال سیام در دل | بر دوی شده بسهل مشکل
در قدرت اوست عقل حیران | آمد پی انتظام کیهان
این گفت عرابه باروان کرد | کاری بیبین چو آسمان کرد
گفتا که سیام بیم امروز | خوش صنع بکام بیم امروز

در صحبت او تمام خاتون | خود گاه درون و گاه بیرون
گفتی که زدان کنم چه پل را | کار دلفریب سیام بل را
آتش شده شد بتیر بیتاب | زین حیل و سیام دید در خواب
جمعیت گروه مصیبتی چند | بر خاک طپان ز فرط غم چند
پرسید اگرچه حال جیدلا | والله نگفت هیچ اصلا
هر گاه که سخت صبحدم نور | شد کنش طلب نمای اگر دور
اگر دو بهمان زمان رسیده | در پیش نشسته آب چشیده
خود میرود و بر دو را در آور | بیوه چو تو بیر خرد بیاور
پس کنش بهش عرابه آراست | و انگه که بی مشابه آراست
چون بر دو دید شست بوده باشند | گادان بجبر ار بوده باشند
عرضش چو قبول شاه افتاد | فی الفور بقصد راه افتاد
شه گفت که بر دو زاده بینند | مقتول ز دست شان بلی چند
بر چند که بر ده بهستند | در طاقت کش گر ده هستند
برف از پی امن کنند برپا | باشد محل دردیل ها
پس بر دو دیگرش کمان هم | انبوه و گروه پهلوان هم
هر گه که شوند پیان صرف | باشند بکار قتل شان صرف
زانجا هم اگر نجات یابند | در حرب شما ممات یابند
زینگونه چو کنش داد فرمان | آراسته گشت جمله سامان
اول بصلاح رخصتم داد | آخر بطلب اجازتم داد
اگر دو زشهر شد روان کب | در داد عرابه را سکون ب
از دهشت شاه سخت ساند | استاد عرابه رانی راند
آمد بلش کسیام پاک است | زینت ده بوستان خاک است
خوش کنش که وصل مراد | یعنی که پی طلب فرستاد
آهو بره جانب چمن دید | زان سبک شگون طرب چنین دید
نی در کف درخت در بر او | سوبرج و تاج بر سر او

غیرت ده ماه و مهر رویش   شرمنده نمای شنگ کیشش
مسرور میان ماده گاوان   احباب بکرد او فراوان

زنگونه نقش بهشت بینم   نگهای نظاره خوب چشم
پالیش که تشنگان بیابد   خود نیک بهر تشنگان بیابد

ز دست گل سنگ پاره شد دل   بل کرد زیاده حیرت بل
الم چو بیای او بسر خود   گیرد ز کرم مرا بسر خود

چشم من و روی سیام دیدن   گوش من و حرف او شنیدن
آنوقت تمام راز برسد   من گویم و کس نیاز برسد

اگر در به بخیال سرت   کی رشته عقل و فهم دست
از خویش خبر نماند او را   بر راه نظر نماند او را

میرفت جدا ز سوی گوکل   تا شام ندید روی گوکل
رازی نبود ز سیام مستور   دانست کمال شوق اگرور

بیند چو بکس خیال خود را   فی الفور دهد وصال خود را
بهرش بگروه و کار خویش   آن روی حسن گفت ره بیش

آنجا شده یار شیر دوشی   خود ساخت بکار سیر دوشی
ویدش چو بدین نشانه اگرور   آمد فرو از عرابه اگرور

سر بر قدمش نهاد بستاب   پاشید ز دیده ها خود آب
گهنسیام ز بست سر گرفتش   مشتاق شده و به بر گرفتش

آن لطف که داد دستش آنجا   بیرون بود از حساب و حصا
اگرور بسر آنچه خوست دیده   لطفی که حیات تازه دیده

پرسان شده سر که چیست حالت   گفتا که شدم خوش از وصالت
اگرور بسر راه صدق زد گام   شد مظهر راز کس با سیام

گهنسیام شنید و گشت آورد   بر گشتن کس همت آورد
بل تیز رسید پیش اگرور   زین گشت نشاط خویش اگرور

گویان شده سیام اندر آنجا   کامروز سرور هست پیدا
اگرور رسیده است اکنون   گشتم طلبیده هست اکنون

یاران چو حدیثها شنیدند   در کوچه حیرتی رسیدند
بر گشت بجمله بهر تفهیم   فردا بگه بار کنس بی بیم

این گفت و گرفت راه خانه   هر یک شده بهر خویش روانه
اگرور گرفت سیام و بل را   بر دوش نشاند سر دو بل را

اطفال عرابه اش شنیدند   تا آنجا که برج در رسیدند
خائف همه اهل برج از اگرور   گو بود رسول کنس مغرور

چون نند شنید با تسکین   آمد بخیال خواب دوشین
پس با همه رفت پیشوایش   هر شخص بخود اقتدایش

چون با بل و سیام بود اگرور   از دیدن نند گشت مسرور
شد پیش پی سجده بهر پا برد   پرسید مزاج و در سرا برد

خود بنشست با بکرم پیش   افتاد دل فکرت غذایش
با دمی بل و سیام تخت آلود   زانگونه که دوستان شفود

آمد سر خوان طعام موفور   پس با بل و سیام خورد اگرور
گهنسیام بحیرتش نمی دید   زان حسرت اهل برج بالید

اگرور چو بست شست خوش سیند   پرسید ز وجه آمدن نند
اگرور سیام کنس بل و او   گو سکم طلب سیام و بل و او

نشنو همه قصه پسران تو خونریز   شنه کرد بجان شوق تیز
گر دیدار چو اهل برج این پیش   خود گشت جدا ز سر کی بهوش

دل جمعیت نند او دو پاره   مناع بل و سرا ز اشاره
آن سیام و رسوی کنس بیدند   نظاره کنان لقم طلبیدند

گهنسیام سخن سرا با اگرور   گر خواندن خسرو هم سپسر
چون بود سرا هوای میدان   خواهم بدر لعبات رسیدن

گهنسیام بدین کلام مشغول   بسجود دو کلان بدر رد و جو
گهنسیام کجا خطر تهدید   برترک همه نظر نمید

گویان همه با سجان بی سجوز
زینیان همه غرق بحر تشویر
پریسان شده بیر کی دیگم
گفتا که بدل خطر تا رسید
جسمت شده زین پیام رنجور
پرداخته ام سعید در جهد
بر گرشته و بار که غمید ند
کی زور کمان بود طفال
آمد هم زلال سیام گفت
اگر ور که خوش عرایه آورد
آماده بباش بهر متصرا
گفتی که تولی روانه ای
حیرت زده روشنی سخن کرا
گویان همه زن کیان چه باند
کو دست بدست سیام وان
ای وای که میرود کنون سیام
کی باز توقع فتوت
میگفت یکی کر چوان ز قه سیام
دشوار که سیام و ترک صحبت
آراسته بزم مصلحت شند
مصروف لعب ز زین بینند
بر مرضی سیام کار اولی است
بر رشته بار کو سیاسی
او را بنود مخافت کس
گر کس کند بد و فریبی

کافت بی ما رسید اگر ور
حیرت زده همچو شکل تصویر
کالحال اشوق سیر و دهر
از رفتن شان عند بنارید
بیتاب گرفت پای اگر ور
پس یافتم این دو پور را ز جهد
آئین سلام سته ندیدند
آکرده ست و بیست محتال
کاکنون چه شده ست سر کی خفت
شکل غم ازان خرابه آورد
کارت چه بود بشهر متصرا
دل سخت مکن به ترک ما در
کاسالیش هیچ هر دو آنجا ان
کر سیام رود روان چه باند
کو چشم بچشم او نهادن
فریاد ز بخت زشت در جام
کامروز همی کند مروت
پیداست کجا کند اوقن تا م
متصرا نرود ز تیر جسمت
آمد کلام سرخرد مسند
بر خرد همی بسر خرد لب بسته
طفلش نتوان غم دو کسل ا
ما را ز جهان بود یاری
محفوظ ست ز آفت سیر
افتند فراز درشیبی

اگر ور چه سیام را بر صبح
هر شخص ز عیش طاق بوده
اگر ور چو دید حال مردم
گر کس طلب نمای شان است
گفتا که ترا رحیم گوید
کی لائق محفل کمان اند
سرتابی تو شد یا دگر با
رفتن ندهم که سیام جان است
بر حسرت مام خود نظر کن
گویان من شنید رام جواب
جسمت بی سر چو گشت عمناک
اگر ور رسید تا بر دجان
گشتند لبس آشنای اگر ور
کو آن شب قصه و بزم جواب
ما آلسیه عشق سیام گشتم
گویند که باز هم در آید
در آتش هجر سیام سوزیم
اگر ور بجا چه ره کند پیش
این حرف چو هجوان شنید ند
گفتا که شاه ما چه سر کرد
سر گفت در انتقام بیری
خود در کف بست آفت هر دو ترک
نیلوفر کالی از چمن یافت
هر چند کمان بود گران هم
این حرف چه حیله با شنود ند

خود جان اثام را بر صبح
در خوف غم فراق بوده
خود را زده بر سر تکلم
آنجا همه محفل کمان است
اهل ز منت کریم گوید
کی قابل حرب پهلوان اند
بهر چه دهم من این پسر را
گر کشته شدم چه خوف آن است
قربان تو ترک این سفر کن
اکنون چه کلام کوچ لب
بیتاب فنا و بر سر خاک
خواهد شدن آه سیخ نیران
آن کیست که دارد ا سفر جو
کو آن لب بحر لطف مهتاب
از دهشت ننگ خود گذشتم
زنغیان بیره کرم در آید
زین تب یا لم تمام سوزیم
بر گرد دو فرخ سیه کند پیش
آخر قدری بار سیدند
تو ان تکلفات او نظر کرد
کالحال کجا بود دگر سری
ارشاد نمود پیش ازین کس
تعظیم بکشور سزا یافت
پیداست که کشته کمان هم
شادان دل و سیام سرخ روند

می باش اسیام گفت جمیدرا
بل گفت که قدرت است او را
حافظ پی برج شد ایطوفان
شخصی شود و قوی تر از دی
جیمت چو شنید حال کهنیام
آمد چو شب از چنین بیابان
پس با همه گفت تند بر تن
تدبیر عام هم ضرور است
یاران همه باشند آرام
حاجی پی کوچ تنگ تن داد
آمد مل سیام هم نشستند
میگفت که ترک من اسیر کرد
سیام است عصا بر اسیری
از دلولا آه گرم و دم سرد
در کوچه اضطرار راهی
گویان همه با بجان سخنور
گر دور رود عرابه نالم
پالیش پی ترک کوچ گیرم
سوی همه دید پیچ شان رو
اکرو رگرفت نامش آن هم
میگفت که سوی من نظر کن
بین جانب نیز او لوم یکبار
گریان سر راه رفتنی بود
پس کرد اشاره سوی اکرور
اکرو دیگر عدوی من بود

پس خردی صد بلا ستمگرا
از کنش چه دهشت است او را
گم گرد ز سحر زبر ثعبان
ترسی تو چرا تو چیا دار زدی
سکین شدش از کمال سیام

میگفت ببل که گوی یا سیام
شد قاتل پوتنان تخردی
دیدی که بکشت دیو یارا
تفهیم تو چون کنم من طفل
شد آمد و گفت هم من

رخصت گهنسیام در متهر از خاک پاک برج هر طرف شور و فغان هر طرف روز بکا است

کالحال و دز برج گهنسیام
دوشیدن گاو رفت از یاد
با شوق و عوام هم نشینش
ویران همه برج از سفر کرد
بیرون لنتر و عصا پیری
از رو سو شک برج در رود
زانسانکه بدون آب ماهی
کارام همه ربایا اکرور
زانسوس و رین خرابه نالم
در لی بغم فراق سیریم
زو خنده که طاقت توان کو
جا ساخته در مقابش آرام
از وصل خوشم و هم سفر کن
بی روی تو برج میشود تار
هر شخص بحال جانکنی بود
رفتار عرابه گشت منظور
کارام هم از دست بر بود

اینحال برج چون عیان شد
اکرو رچو شد ز سیام مامور
جیمت بهراس بحر شناس
اکرو بگشت هم صرف
بیتاب تان رخصت سیام
حیرانی طرفه بود در کار
در هر طرفی هجوم صف ها
آن به که کنون کنیم چاره
اکنون چه ضرور هست نیرنگ
گهنسیام که هست آفت اسیب
مانند همه بدین مشابه
جیمت سوی سیام و روداده
تسکین ده ماهم شو به تا به
میخواست که جان و دم بیفت
گهنسیام چو دید حال شان را
میگفت جیو مت لیس سخن
گر کس سر د متاع مالم

گر نیمجر تو مرده خود شود مام
بشکست سر سکت بکردی
خود ساخته رفع دیو یارا
بخروش که این بود ز طفل
از زهر کمان پس آورم من
خورشید نهفته شد نمایان
کاریه بیاره شیر و روغن
همراهی سیام هم ضرور است
هر یک پی دید نش روان شد
ترتیب عرابه داد اکرور
چون نقش قدم فتاده خاک
کورا بنموده است با اوف
کی در رفت شان عنان آرام
مانند بت نگ نقش دیوار
طوفان سر شک هر طرف ها
تا دل نشود ز درد پاره
باید پی بحر سیام آهنگ
پی برد برین اراده لاریب
خود رفت و نشست در عرابه
با شور پسر دو دیده
زان بعد نشین تو در عرابه
گفتی که روان و هم برفت
شد وعده تماکه باز دیدار
اکرو بگشت تا نعش کس
زان به که بحر سیام نالم

این گفت و روی بر خاک افتاد ـ با سینه چاک چاک افتاد
بیتاب تن آن سیه گریبان ـ جان همه را ز شور بریان
حیران همه ایستاده ماندند ـ در آتش غم فتاده ماندند
در غرفت او طپان چو بسمل ـ زین یاس که باز جوش مشکل
گوینده که آه رفت گلسیام ـ اکنون ز ما ربود آرام
تا گرد غرابه بود پیدا ـ ماندند بره زنان شیدا
چون گرد غرابه هم ندیدند ـ در آتش حسرتش طپیدند
گویان که دریغ چون یگانه ـ دل برد ز دستمان یگانه
الوای که با تو هم نبودیم ـ تا همرهیش همی نمودیم
الوای نبوده ایم با خاک ـ تا جا می‌شدی بر آن کف پاک
گر چوب غرابه می‌شدیمی ـ بیرون ز غرابه می‌شدیمی
شد چشم جدا ز سیام یاری ـ بر الفت این چه اعتباری
امکانش که می‌پریدی این چشم ـ در خدمت او رسیدی این چشم
صد گریه اگر برای این است ـ پیداست که خود سزای این است
بی سیام هیچ عشرتی نیست ـ حاصل همه رنج و حسرتی است
خوش بود از این غرابه رفتن ـ ماندیم دم غرابه بستن
بر شکر وصال چون نهادیم ـ کز دامن او جدا فتادیم
چون حالت زار رفتن سیاما ـ بر دوختن نگاهش از آنجا
بس بی ز فراق سیام آن را ـ بیرون شده او ثبات جان را
آماده ناله‌ها و افسوس ـ پالیده غم غزال و طاوس
سنبل ز سرشک هیچ شد تنگ ـ گل شد ز رخان آن گل
پس شد نه بجهد و داد تسکین ـ خود گشت که روانه با طرقین
یاران همه در رکاب سیام ـ افتاد و دریغ گفت سیام
اگر وقت جیب دست لالان ـ لیکن بر دو ملایت خرد سالان
از رفتن هر دو بام محزون ـ زان ها که حسین تن عزیزان
شان را چه بهر ز شه چمن ـ گویا که لقبیل آن چمن
آن چند که هیچ بازگردم ـ اکنون ز ره درازگردم
گلکنش بشود ثنید و ماتم ـ شان این را برادری سیام
زنگونه لشکری بکه افتاد ـ بر روی چمن رسید بنیاد
گلسیام چو چشم این کتب ـ فی الفور ز تو غذا طلب
اکنون غذا ببرد و داده ـ خود بر سر تخت پا نهاده
زد غوطه در آب چون شناها ـ آمد نظرش غرابه در آب
چون گردن خویشتن بدر کرد ـ بر خاک غرابه را نظر کرد
بیرون در درون تن آشنایی ـ سر بازد و صد شنا بدرش
پس گفت که یارب این چه خواب است ـ دیدم همه خواب و اضطراب است
با عکس غرابه هست در آب ـ با قادر ستر سیام بر آن تا
زیبا چو فرو دمیده سیام ـ در آب نمود صورت سیام
آمد نظرش صفت ملایک ـ آماده حمد در صفا
لعبان ز اسرار گفت حال بود ـ در زینت و زیب بدر العود
زیبا ابروش عجیب ماهی ـ رنگ تن پاک او سیاهی
پیشانی او چو صبح روشن ـ رخسار او چو رنگ گلشن
چشم چو نرگس شلا بین ـ در طرز نگاه او خوش آیین
بر تشقه زمانه مایل او ـ از رشته جان حمایل او
ابرو چو کمان نوجوانان ـ مژگان چو سنان پهلوانان
زیبا ز نقش خود نکوی ـ گیسوی بستن و نکوی
مانند گل بهار گوشش ـ تغییر شده چو صبح نور دوشش
در جسم چهار دست محسوس ـ با گردن گل هلال مانوس
اکلیل عجیب بر سر او ـ پیراهن زرد در بر او
مار کمرش انیس زنار ـ زنار گرفته از دو تار
فی سینه و قلبه صفاها ـ فی شانه خزانه جلاها

تاختن نجم هلال منسوب   هر وقت گره‌گشای مطلوب
ورزنگیش گروه اجداد   فرزند ولی اشرف پرهلاد
جمع آمد و پیش او و سر آس   آمد زره برآن و کبیر و کنز
اگر دید چو جمله دید دراب   وهم ول او رسید در آب
ای آنکه برون ز غیب هستی   داننده سر غیب هستی
هستی تو چنانکه هست و ناهست   مفهوم کسی معانیت نیست
مخلوق تو هست جمله انسان   در تو و یکی پری و انسان
بر جمله جهان نمائی افضال   اشکال تو کرد حل اشکال
هم باد رخ پرستار گشتی   هم رنگ صفت کرشن سیام گشتی
اگر ور چو این همه ثنا کرد   صد سجده بندگی ادا کرد
آماده پیش تخیل بود   مصروف خیال سیام [illegible] بود
پس رفت پی عرابه راندن   آمد بر شهر از دواندن
اکنون طرب است در [illegible]   خود دید چو عجبی ترا از این بیش
کل را ز تو یافت [illegible]   زین بیش [illegible] چون سیل
حال از سر تحیر [illegible]   در علم تو هست نقش [illegible]
اگر ور چو گوهر این بیان شد   گه نیسام العیش [illegible] شد
چون گنبد [illegible]   چون [illegible] مهر سیر قبه او
تامش ز [illegible] شنیدم   امروز بچشم خویش دیدم
سرسبز چو گلهای باغ آراغ   گلهای شگفته زینت باغ
کوس [illegible] شاه [illegible] درخشان   بادی [illegible] حرص خیره شان
خوش قلعه و بیرق [illegible]   خوش [illegible] وسالک [illegible]
اکرور سیام گفت آنجا   کز قصر [illegible] زینت [illegible] متهرا
بیرق نه که چادر است او را   گنبد نه که زیور است او را
بالش نه که چشم [illegible] گشاده   [illegible] نه که [illegible] ایستاده
هر بود خوش از کلام اکرور   گذشت عرابه قرب [illegible]

بینی چو قد بتان چمیده   مشهور جهان [illegible] بینی
در سجده بریخ و شیو فتاده   سنگها و ثار دا ایستاده
هر یک به ثنای یار او بود   عالم گرو ثنای او بود
دانست که هست قدرت سیام   شد گرم ثنای قدرت سیام
آراسته تو باغ عالم   افروخته ات چراغ عالم
از فضل تو جهان [illegible]   بهر همه بوده خداوند
در بندگی تو جمله مصروف   راز است بود بخلق مکشوف
ماهی و کشف به بهتری تو   بی شبهه [illegible] برتری تو
هم صورت تو ده طرفه داری   هم جلوه [illegible] آری
در آب شگفته شد از این باب   فی الفور برون برآمد از آب
[illegible] که این [illegible]   [illegible] کس [illegible]
پرسان شده سیام پس ز اکرور   کالحال بگوی راز مستور
گفتا که ترا [illegible]   خارج ز حصار عقل و فرهنگ
خوش جلوه خودم [illegible]   دروازه آگهی کشودی
در پیش [illegible] چه طاقت   بر باد [illegible] از حماقت
سیر فت عرابه فلک سا   تا شد [illegible] سواد متهرا
پرسید سیام [illegible] اکرور   کاین هست مگر سواد [illegible]
هر کنگره گنبدش طلائی   هر کوچه و خانه اش صفائی
چون [illegible] سیام بود آنجا   راحت [illegible] فزود آنجا
دیوار و در و روی [illegible]   نهرش همه سلسبیل و تسنیم
هر چیز که پیش سیام بودی   دل را ز ره طرب ربودی
متهرا ز قدومت [illegible]   [illegible] چون زن [illegible]
طاقش نه که در تبسم آمد   [illegible] نه که در ترنم آمد
بیدار شد از [illegible]   [illegible] کس [illegible]
چون سیام [illegible] شهر [illegible]   [illegible] از سیام

تا کس شنید این خبر را / آورد بجان خود خطر را
شمشیر گرفته و سپر بست / دربر زره آمد و کمر بست
حکمش پی قتل هر که آمد / چا نور رسید و شنک آمد
در صحبت خویش داشت دیوان / بر گرد کمان گماشت دیوان
کس جانب او هی فرستاد / از بهر خبر کسی فرستاد
از کبر به بزم جوش میداشت / نقاره بعید خروش میداشت
از خوف تحیرش خلل بود / آماده قتل سیام و بل بود
چون آمد سیام گشت مشهور / برخاست پی نظاره جمهور
کی جانب شهر میل زن ها / در کوچه و بام خیل زن ها
هر گه که رسید سیام در شهر / شد عشرت تازه عام در شهر
زینیده بران عرابه سرو / بر طلعت خورشیدانه سرو
تاج گهر و عقیق بر سر / پوشاک سیاه و زرد در بر
آویخته گوش دلربا تر / زنگوله های خوشنما تر
هر کس که جمال سرو دیدی / نزدیک عرابه جا گزیدی
زن ها لب بام ایستاده / با شوق تمام ایستاده
چون مدحت سیام می شنیدند / آخر ز وصول او رسیدند
گویند که خوش عمل بهمن ها / موسوم بسیام گل بهمن ها
این هر دو برادر اند اولاد / در باغ جمال سرو شمشاد
خوش کاکل و خوش جمال اینها / خوش بر زن خوشخیال اینها
مشهور بود شاهی سرو / دیدیم کنون لقای سرو
بخت همه ما بخت یاور / کین دولت تازه شد میسر
گهن سیام بخت پنهان / بس سنگ تک بنان
هم کوه بخنصری گرفته / هم از چمن اثر دی گرفته
کل را همه بهتری نشست / کو قابل فهیک برانشست
شد طالب سر دو شه باکر و بر / آراسته زرنگه چه منظور
با در که ز سر دو دور گشته / ای وای چسان ... گشته
گر کس کند دعا با ایشان / میر دو می صد لقا با ایشان
یارب که بخانه باز گردند / خوش زین سفر دراز گردند
پس گفت زنی کلام سر بود / کین هر دو کس اند بول بود
فسد بود بخوف کس شنیدند / بنهفت لبس بن دراشنید
جسمت همه شیر داد با سیام / آرام گمیشر داد با سیام
اینکس که چو سفید رنگ است / از قتل پدر ... جنگ است
زاییده ره بهشت لین ل / دارد بزبانه نام خود دل
اینکس که تن سیاه دارد / بر فرق زبر کلاه دارد
بالش بزبانه هست فرخ / ز دوست سود ... از ایشان
زاییده دیو هست پیر بود / موسوم بسیام گشت مسد بود
کس است قرین پاکس از ایشان / دارد همه دم ... از ایشان
خود آمده اند گر باکر و ر / گردد دل والدین مسرور
آمد همه را پسند اشرف / گشتند پی دعا شان صرف
در باغچه مقیم شد سیام / هر مرد شد یافت آرام
فرمود دران مان باکر و ر / کاکنون دو دگر ... کور
انشه بدی که خواند ایم / آرام کنون سی نمائیم
گفتا که ز نزد خود مرانم / دان بنده و پیک شه بدانم
خواهم که بجای من درآیی / اکنون لپیر امن درآیی
گفتا که رسم بخانه ات هم / روزی من آستانه ات هم
القصه که یافت رخصت و رفت / آمد سوی شه ... گرد رفت
آمد ... عرابه پس سیام / زد بالی خیل ... گام
بخشنده صد امید سرو / زیبا سیه و سفید سرو

حال دخل سیام در شهر او لطف مهر او

کار همه رخت شاه شستی / کی چرک لباس ... شست

از دیدن سیام گفت باهم
خوش بود زینت شه با ورت
دار و شرو شوهر طرفه بل بسیر
گفتش که چو حسنی از تو یابیم
یا کنیزی تخت کنیم
گفت از بر شه چو با را بیند
یکجا شده است گروهی
گویان شده هر سخنی ده
گاز شد از این سخن هم مقرون
گر شه شنود گزند پیداست
چون سیام شنید تخت جاک
گفتش همه سیام شاه و بر باد
پس آمده در شتی که به بود
هر تخت که بود چست تن ده
سر حقه کلی که بهر شه ساخته
گفت سیام از چه گشته صفی
آن زان شاه شده حق پیدا
یکجا التست شاه را داه
شد ال همه گیر کام من سخنش
یکجا چو هر دو شد و صندل
آنجا شد سپاهی گرو کار
تا اگر سست خوش بر سیاست
یکجا پیش شد پیش و شش
گفتش که شو به بر تو جامم
پس هر دو روان شدند باتل

كار بد را بد جزا و كار خوش را خوش جزاست

شد از شر این حبه تشاهر
از خشم شه آمدش اجل خیر
پس شیر به پیش شه شتابیم
با سخن درست اکنون
پوشیدن تخت را گر آید
سلطان چه بدین شکی
کالکال نکوست دل آخت
آورد بلب گهی چه صابون
قتل تو و حسن بر سید آ
بر سنگ تن چو تخت باتی
پوشید خود هر بار از و
ای در دل او چو گره بود
از رحمت سیام بهره انده
ادهم نگاهی سیام آمد آ
دریافته برگ آن ریاضی
عل از باطلی لطافت سیام
در خدمت شه رسید شاه
این تحفه پذیرد کام من سخنش
در دست او را بود صندل
با یار کنیم فقد بخش آن است
شفش بخوان که عشق دستا
شد سجده نما و هیچ گوش
لیکن پس قتل گشت آهم
افزود بدان گمان سپاس

مرد و غل است نام این سیام
آگه شده تا سبایه زین سیام
آن چیز که شه بدار بسیر
نگاه زر چو شنید خنده سر کرد
بنیاد کلیم پوشش به در راه
گوید است قفل اندکی صیر
رفت از پی تخت کز خطابی
گفتا که شنوده تو آگاه
رو زود که از دو دستی تو
کاز زر و جوی خلد جسته
هر پاره لباس خوش چو شنید
از دیدن سیام گشت شاد آن
پس آمده هر سید آمان
هر پیشه شد آنچه دل نهاده
هر شد چو روانه باتل جیل
گویان شده بس سیام اکمل
گر شد شکم من ز حسرت تو
چون سیام ز شوق و شاد آگاه
پس سیام شادمان گشته دل را
ایشت هر او گشته پشت
آن شهر و حاجت به سود دولت
پس گفت که آشیانه حسن
این گفته که حقیقت او است
مشتاق نظاره بود عالی

این است عذر که با دشاهم
شیطان کشدش خلق گمنام
زد با همه خیل نزد او نگاهم
تا نیز شد او فهیم زان چیز
از کینه تیغ هیچ شد گرد
دار و هوای هیأت شاه
زان شیر نفی شدن بس
هر گز نه سر و دیران شاهی
هست این همه جایش شتابیم
شو بیم همه گرد هستی تو
شد داسن او زد انج شسته
گفت سیام اطلع راه گوشید
افتاد سیاهی او چو دامان
گو بود گر نبود گلستان
در سجده چو شاه گفت نقله
گفتا سر او رسید از سبل
گفتا که برده ام از پی تو صندل
زان آمده ام سخن بهشت تو
خواندش سر چو ز لطف دلخواه
گاه گفت نگار این گل را
فی ادهم نماند گو سرنوشت
شد سرو سهی ز سر چنان
تا شمس شنود نگاه سخن
داد و شش لقایت آبرو را
مردان سیه و زنان به باهم

گویان همه‌ها که سیام یکتاست ... کو زور بهای پشت کجاست
گازرش و جامه گیر سست این ... بلکه یک زمانه مهر ست این

می شد همه گوش زد ناتاش ... آمد بنظر کنون اتاش
پس هر دو چو بر کمان رسیدند ... با تیغ و تبر یلان دویدند

گفتند بسیام کشش کمان را ... گر نیست مخالفی جهان را
گفتا که کمان گران من طفل ... این زور نیافته دهن طفل

کی خنده همی زد بجردان ... کین کار بود برای گردان
جز لعب کجا مرا بود یاد ... گر حکم دهند سازم ایجاد

گهنسیام چنین سخن شنیدا ... حیرت زده مرد و زن پدیدا
اگر در خور بود بادشاه ... کآمد پی سیام تند از راه

آنوقت رسید آل کارزار ... گفتند بکنش حال گارزار
چون کنش شنید سخت آشفت ... زین حادثه گرفت آشفت

پس گفت که هر دو را کشم من ... بر غارت هیچ سر خوشم من
جای است که تند را کشم بند ... خود بی ادب است زهره بند

چون خواندم از التفات ما را ... قایل شده گارزر نکو را
گوینده که دلو باشتابند ... تا هر دو کمر کشتن شتابند

بردند خبر بشاه آنجا ... کز سر شده راست قد کجا
خود هر دو چنان شدند نزدیک ... کاینک بکمان شدند نزدیک

پس کنش بجمله حکم داده ... هر یک سوی سیام رو نهاده (پهلوان ۱۲)
گفتند بسیام کین کمان گیر ... رو با سوی شه جهان گیر

گفتا که پی همین کمانی ... خود خوانده مرا شه جهانی
زین گفت ز خشم بانگ کین زد ... بشکست کمان و بر زمین زد

پس بهر جدل یلان دویدند ... خنجر ز نیام بر کشیدند
از هیبت هر دو جمله مردند ... واننده که زهر مرگ خوردند

بر خاک طپان گروه دیوان ... آماده کشتن آن خدیوان
بیننده ملایک از ارایک ... در بارش گل صف ملایک

پس هر دو بر زمینگاه رفتند ... بازمره چو مهر و ماه رفتند
فیلی بدرش که همچو کوهی ... بی بی علم فلک شکوهی
گهنسیام چو دید سوی آن پیل ... شد خنده زنان بجانب پیل

حال بیجان گشتن فیلی که صاحب زور بود بر هلاک خویش صرف خنده دندان نما است

دستار عجب بسر آن زمان بست ... پیراهن زرد بر میان بست
زان حال بیام گرم گفتار ... آمد سر پاک ماه رخسار

رشکی ز تماشای هیچ ماراست ... کین شوخ انیس نیاراست
از دیدن این خوش شمایل فیل ... بشکست کمان و هم کشد فیل

یارب نبود زوال هر دو ... باشد همه دم کمال هر دو
یل گفت بفیلبان بتعجیل ... کز راه جدا استاده کن فیل

ده راه که بار دیم باشاه ... در پی سوی فیل اجل کند راه
سرگرم شمار سیام از خرد ... آمد پی داد خلق این گرد

بشنید چو فیلبان بد شوم ... پیچید ز خشم همچو خرطوم
پس گفت به روی بد زبانی ... کو شاه بود نگاه بانی

لاف تو بود خلاف شان ها ... بر باد رود بلحظه جان ها
گو هر شکستن کمان ساخت ... زین فیل سر اسپ نتوان ساخت

از فیل شنید ملک جلیل است ... همقوت ده نیز از فیل است
تا جنگ همی فتد بدین دست ... کی بار سجدت ملک بست

این گفت و گرگ گرفت در رو ... فیل آمده سوی آن زبر جو
یل گفت که این چه بد زبانی ... از شدت حمق سرگرانی

با فیل بر آکشتم ز مرسے ... در لحظه ره عدم نوردے
بشنید چو فیلبان چنین قیل ... بر هم شد و راند بر سرش فیل

بل را چو گرفت فیل موهوم — بسپید پیش میان خرطوم
آن دیو سیاه گشت چون سست — برآمده بل ز دام اژدهاست
ترسان شده فیلبان ز بیل — کافزود ز ضرب سستی فیل
پس زو کجکی که فیل خوشید — بر سر دو چو رود فیل خوشید
سر ماند میانه دو دندان — این همره او ستاد خندان
چون بانگ شنید فیل موهوم — آشفت و دوید اخر خرطوم
سر رفت پس پی ز شکم باز — بل آمده پیش با صد انداز
خرطوم دو دشس بد شایان — لیکن کمین او بپایان
سر این هر دو سه بخشش — یکبار ز دو دگر بکشش
هر مخلص ازین بل خطر دار — واقعه بلب عای سر دار
دندانش چو کند سیام سر بو — کل بخت فرشته ارشد یو
خلقی گرد ثنای سر دو

زانگونه بر او طپانچه بل زد — کارام دوش در خلل زد
انگاشت یلان ازین بدندان — باهم بل و سیام هر دو خندان
میگفت که گر ز هستا این ها — خود کنس کشد سزا کین ها
دندان چو فسر دو فیل سیام — افزون شده هیچ خاص با عام
سر روی ده باز لعقه کین — عالم شده همدم طرب زین
زیشکمش خبر گهنسیام — کاگه شد آن شقاوت انجام
گرداندن فیل کار سر دو — حیران همه از شعار سر دو
که گرد دو سه گریزان — گرمشت زن و سگ گریزان
آماده جنگ سازی فیل — شطرنجی نو ببازی فیل
یار دگرش چو فیلبان اند — سر دم بگرفت و زد که درماند
زیبا سر فیل کشت بتن ها — نظاره کنش گروه زن ها
مصروف پی دعای سر دو

حال بسمل کردن گهنسیام فوج کنس را
گر هم بهرنگا پیچش بسید ان دعاست

در مصر که رفت سیام خندان — از شرم بگوشه می بابت
خویش هر دو برادران زیبا — دریش نگاهش این بلی بود
چون کنس خبر شنید جان باخت — گهنسیام بچشم حیله شده بود
هر یل که بشکل خود یلی بود — بشنیده بشکل یار بودند
انبوه شهان بیار که بود — بی شک پی خویش آن بدیش
یاران که باد و چار بودند — زانگونه پیش سر است حاضر
چون کنس بساز و برگ دیش — کادرگش و حس که همیان
خواهد بطریقه که ناظر — گر شهر و تست جان معمور
در قوت زور خویش همینان — الحال بمن نمای کشتی
آنگاه بسیام گفت چانور — شکل من و شکل خویش بنگر
گر فیل بکشتی از درشتی — دارد تو پاس چه بازی را
این جنگ خطاست پیش بنگر
شه خواند ز فرط لطف ما را

آنجا چو رسید سیام ازین پس — سید دشت بدوش فیلبندان
دیوان خبیث صاحب دیو — همراه سمبران رعنا
دیدند فرشتگان والا — دیدش بطریق خویش کنس
سرزان که زبام دید او را — دیدند خودش بصورت دیو
هر حسب عقیده هست خوشش — او را از گروه خویش بالا
گویان همه سر دو هوشمند اند — معشوق انام دید او را
دیوان همه سر دو را چو دیدند — بد بد شمرد نکو نکویش
نام تو شنیده ام بجرات — سرو و گل بوستان خنداند
سر گفت که هست خفت از شعو — از هشت کنس در رسیدند
اکنون بر شاه راه می ده — در خانه که دیده وقت
چانور بگفت نیستی خسته — گم عمر و کار من بود لهو
راهی بسلام شاه می ده
کردی تو سر انچه باید ازگرد

اژدر به بیم چمن گرفتی
آنوقت فزود دهشت کنش
گر گشته نمیشوند این ها
گویان که نظر بحلم شاه است
تا عمر ندیده چو اسفی
زنگیو نه یلان بلا سر مست
گویان یل و سر که در چهره ای
در آه و فغان ز تان مقبول
لقا که تن باز دادند
گو چیته کنس نیست بهتر
چانور سیام اول آویخت
پیراهن زره در برکر تنگ
آویختن و زبیحه بر سرشتن
اول تن خویش نرم کرده
آنوقت کشید دست از حرب
خندان چو ستاده سیام را دید
القصه گرفت خود زرینش
یل شتک سر غرور گشت

در کف همه گورزین گرفته
وانصد که رفت چابک کنش
سرهای شما برم زکین ها
در کشتن هر دو عزم و جاه است
الحال باده امتحانی
بر بازو خود زننده دست
مانع بی باز قرب شاهید
کین هر دو کنون شوند مقتول
بر رخصت هر دو دل نهادند
خالق پی هر دو یاد دیاور
شتنک پی کشتی یل آویخت
از صندل سرخ بر جبین تنگ
آمیختن و بگوشه جستن
او رای جنگ گرم کرده
دانست که کار گرد این حرب
شکل خطر تمام را دید
گرداند و نواخت بر زمینش
شد ماوح یل نه ما گشت
باز مره به رزمگه یل و سیام

سر دیو که رفت بعد از او
میگفت بدیو ها که خورشید
یل ها به سر از زین فتادند
گفتند بسیام اینکه جنگ
در عرصه جنگ پای آریم
گویان همه اینکه چابک آیید
دارید سر انچه عزم بالجزم
اکنون چه اران بسر آ اینجا
این هر دو هنوز خرد سال اند
جرات بکمان و پیل کردند
گرم جدال آن دو ماه پاره
هم دوش بدوش و پای بر پا
گشتند سیام سهو لیست همیشه
چانور چو دید نازک او را
زد بانگ که کار شیر کردم
پس سیام چو شیر شرزه آمد
ترسیده از فغان چانور
گهنسام که هر دو سر ازو
[illegible] ال حبا از صبر و آرام

گردی تو به هیچ قتل
در کشتن هر دو بخت گو سید
جان بر کف دست خود نهادند
خود زور تر آچه بات در جنگ
فرمان ملک بجای آریم
در کشتن هر دو نازک آیید
ما نیز سر دل نهیم از این عزم
با در شده چون جدای اینجا
لی واقف ضرب و قتال اند
یارب خوش از این مقام گردند
انبوه فرشته در نظاره
هم دست بدست و پای بر پا
در جنگ که او لیست همیشه
زد مشت بسینه چابک او را
کین را به نبرد زیر کردم
زد بانگ که او بلرزه آمد
کل ریخته سر فرشته مسرور
گشتند شل و نشل شل از او

حال بیجان گشتن کنس لعین از دست سیام بهرا و دیده غیظ و غضب لطف و عطا است

چون کشته شدند پهلوانان
زین چه بیجان کنس عمر راد
شیر گرفته بخت لرزان
هیبت که طفل گاو بانان
فرمود که جمله راه بندید
زین چه فزود حسرت نام

از خشم بروی تخت لرزان
گشتند گروه پهلوانان
اکنون در بارگاه بندید
سیداو به کنس خلق دشنام

گویان که سلاح رزم آرند
خوف کنون من رسید
وال چو حرف او شنیدند
نواسیده که جرات نبید

افزود هراس نوجوانان
دشنام بجمله فوج سید او
در کشتن هر دو عزم آرند
آن به که بتعلق اندر آسید
هر سیام و در رسید
از قتل کنون نجات یابید

پس حمله چو جمله دیو کردند
جان داد ز دست شان چو شیری
میگفت که قتل نیز اولی است
پندار چو اوگرسین است
چون قتل سپاه سهرو کردند
آندم شده کنس بی سر و برگ
زد سیام چنان که در سرش را
بنمود القای چار بازوش
آندم همه گلفشان ملک ها
زرینکو ز فرشته ها بمدحت
اخوان پی کنس هشت بودند
کو سیام چو کنس را سر انداخت
در خانه زنان کنس گریان
نزد همه سیام و بل رسیدند
چون انجمن اوگرسین دریافت
میگفت که زینهار رحمی
بیتی به زبانه جلوه پاک
چون سیام شنید زاری او
گفتا که دعا بقوم حدیث
از حکم تو هر که روی تابد
گر کنس بقوم اذیتی داد
این شیر با گرسین تا داد
گل ریخته سر ملک در آندم
گویا که ز سیام زین اکنون
سفرون و ل زبانه یادش

آنجا سر و بل عربو کردند
والله نمانده بر زمین ریو
بر زمره اوگزند اولی است
واجب همه قتل اوگرسین است
روحانی شاه سهرو کردند
دانست که آمد از سهم مرگ
کانند هست سپاک افسرش را
در جنت پاک او فرشتوش
مصروف ثنائش فلک ها
بر چرخ زدند کوس عشرت
آن وقت در جدل که بودند
خود در جنت کشان در انداخت
از سوز غرای سوی بریان
تسکین و تسلی وافریدند
از مجلس کال نغم نوشتا
بر حال گناهگار رحمی
خوش گشته شدا ز نوبهار
کوششید و قید اربی او
ران رحیم برون حدیث
بی شبهه سزا که کرده باید
اکنون همه را نماتی آباد
زد و نقش تخت جاه نهاد
صد غلغله بر فلک در آندم
راحت پی والدین اکنون
خوش با در و خوشتر بیند که زاد و شد

زین بانگ فرود باک دیوان
کنس این همه صرف باک سر و
بند یو چو دیو کی است پیر او
شمشیر کشید حبتی آن وقت
رفتند غرض که سر رفت کنس
در بافته بسکه از خطر سوش
بر بام که بیش در انداخت
گویا همه بام کنس سر گشت
فیل و یل و دیو و کنس مسعود
خوش دل همه ساکنان متهرا
بل کشت به تیغ سر یکی را
آنگه چو گشت برگزید سیام
هر زن که بگریه صد غلو داشت
زود داد چو فرصت از عیاد
از عجز بپای سیام فتاد
کن عفو خطای من خدا را
روشن ز تو گشت بخت متهرا
بر داشت ز پای خود و سرش را
الحال ترست این خلافت
باشی همه دم رفیق نهمافت
افتاد سرا اگرسین و او
خود مرحمه سیام و بل گرفتند
تشکر کرد چو اوگرسین سیام را
دیگر بنمود مثال گهنسیام
فارغ چو ز قتل کنس شد

بل شد سبب هلاک دیوان
در شور شور هلاک سهرو
برهم سهر دیو کی و بسیار
پس خاستی و کشتی آن وقت
پر غلغله شد از زمین صف کشش
شمشیر زدن شش فرامش
خود در اسب سینه آتش در انداخت
خوش طاقت او که اهل قوت
گر صحبت سیام حمله مجهود
عیش و طرب عجب مهیا
هرگز نگذاشت مردی را
سر است فتاد بهر آن نام
پیش من خویش آرزو داشت
گردند بسوی در ارادت
در مدح و ثنای سیام فتاد
بیرون ز خیال کن خطا را
الحال نشین به تخت متهرا
جسپید ز رحمی سرش را
من حاضرم از پی اطاعت
خود نیک بود طریق انصاف
سازی مدد برهمن و گاو
در خدمتش این عمل گرفتند
افزود دو را اهل شهر آرام
خود هست فرزند اهل گهنسیام
شاهی ده اوگرسین خود شد

گل سخت تلک که لطف سنت
چون سیام فراغ عین کرده
بسدیو بخواب این سر آورد
ز انهایی کنس جهد تباهی
این خواب شنیده دیوکی گفت
جان همه هفت پور زور رفت
گفتا که کنون عبث مخور غم
از خواندن کنس [illegible] مد
پس بود چنین کلام انجا
بسدیو چو دید سوی [illegible]
واصل شد و گفت اندر انجا
هر گفت که کنس شوم کشتم
آنوقت شناخت مادر او را
بودی یکجا دو از ده سال
گفت انچه قضا تو غم خوری خون
بیهوده حیات آن [illegible]
الحال نمای کام راستی
هر چیز کنم بگو تو پیدا
میگفت که هر چه بود در دل
بسدیو بفرط سور بشگفت
درخواسته دیوکی ز شوهر
بسدیو طرب و جشن کرده
در خانه ستون [illegible] پا
در صحن [illegible] چهار خط هم
گلبانگ ترانه خانه خانه

هم دور ز قوم و الدین است
پس یاد ز وا الدین کرده

این هر دو بعیش بنده باشند
عازم سوی حبس هر دو دلبر

رفتن کهنیام سوی خانه بسدیو پاک

در دمند بحر را جز وصل کی دیگر دواست

یک پور گرفت آن هر هفت
کهنیام بود وحید عالم
هر کام و لت یکایک آمد
ناگاه رسید سیام آنجا
هر گز نشناخت روی هر دو
گریست چو دید ماد اطفال
فیل و همه دیو بوم کشتم
گریان بگرفت در بر او را
قربان تو وا الدین الحال
با هر دو سهیم کامت اکنون
کردی غم مادر و پدر پست
بی شبهه گذار سر گرانی
آباد شود دیار متهرا
گردید ز دیدن تو حاصل
از دیدن هر دو تو بشگفت
کامروز بساط عیش گستر
از کوس صدا بلند کرده
هر ذره [illegible] زیبا
در کوی [illegible] خوش [illegible]
آواز جشانه شاد خانه

مانیز به بند جای گیریم
هرگاه که وهی بود گیرد
کی خواب [illegible]
تخت در حبس بود [illegible]
کهنیام [illegible] دوش
آنرم دل [illegible] دیوکی و بسدیو
این گفته و شد سر دو [illegible]
گفتا که تهی کنار [illegible] ماند
چون سیام شنید قصه شوق
اصل طرب [illegible] زادن پور
در غم دل خود [illegible] پاره
هر آرزوی که هست یابی
مادر چو شنید این حکایت
خوش شد ز شوق شیر پستان
[illegible] ریش داده
وصل [illegible]
از قوم و قبیله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آرام ده دل جهانند
در بحر بهی او [illegible]
[illegible] کنون [illegible] سر آورد
در قسمت [illegible] تباهیست
می باش بخوف [illegible]
[illegible]
بی شبهه طرب [illegible] گیرد
[illegible]
از دیدن [illegible] تخت
چون روز [illegible]
[illegible] جفای کنس [illegible]
زنجیر و کمند هر دو بسخت
در بحر تو غم [illegible] ماند
آورد بدست [illegible] شوق
ای وای [illegible] زنجیر
کی [illegible] هیچ چاره
هر جستجوی که هست یابی
در هر [illegible]
خاطر بشگفت [illegible]
[illegible] داده
واجب [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
آماده [illegible]

زینگونه روان بجای سید بود — پس باغلغله در سرای سید بود
از قشقه سهار بر جبین هم — خوش جامه و افسر فرنگین
هر همره سیام فرخی یافت — پوشاک نکو و دیوکی یافت
گوینده که سیام بود دیوتی — منسوب بجمت از چه سیتی است
چون هر دو ظار ازین ببستند — بر جای خطا که گشت بستند
پیشکش نثارها در آورد — زان جلوه بهر سپاه آورد
پس هر دو پیر طعام خوردند — با زمره خود تمام خوردند
هر دوان هر کس را جدا کرد — زنیسیان آب و اخم در ها
خوانشنده این بیان شنید

در بوی شده تماسل بل هر — آراسته شان به رخت زرباز
آورده و طوق خوش با تر — وستینه و ساک دلربا تر
هر یار که بود حاضر آنجا — سیداشت سبب بخاطر آنجا
اکنون کند اراده سیج — پا پای سهند سیاده سیج
کردند چو قشقه اهل زنار — شد قسمت شان متاع ابیار
بر چرخ فلک بماه خوانی — در کوس فی و گلفشانی
هر گونه امیدها بر آمد — ایام غم و الم سر آمد
خوش گشت جهان قران اشو — در بوم نماند گوئیا بوم
مانند جهان همیشه خورشید

رفتن کهنسیام سوی خانه ایجا بشوق
بین که خورشید درخشان پرتو افکن بسما است

چون عیش بو الدین سر داد — کیجا زهوا نگار سیام است
فی الفور برون خانه گشته — آنجا که و مه بود سرا سر
شفقت همه بسکه کار سیام است — حاصل شرفی برای او شد
پیشکش ان همه دست بستر — حسن عملش رسای آورد
پس کرده سوی سرای او شد — کیجا زن شاه سیام شاه است
القصه بپیشوایی آورد — کس رتبه او نیافت در خلق
گویان همه با کطرفه رام است — گویند چنان کنیز او را
فایق شده بود بسکه بخلق — کالطاف پی رفیق دارد
چون ساخته هر عزیز او را — کین آن شرفت تمام آورد
کهنسیام همین طریق وارد — پس کرد ز اهل برج یادی
هر شخص همین کلام آورد

آنکس که کند هوای او بس — از کیجا نیز آمدش یاد
کیجا که کنیز بود از اول — یعنی بر او روانه گشته
کیجا فی او بساط گسترد — او نیز کند هوای آنکس
کورنش همه راست نیز کرده — زو یافت شرف به صندلیها
صندل چه بتن سیام برده — والله بصد نشاط گسترد
شگفت بسی چو کیجا — خود با نوی از کنیز کرده
هر سر که بود عنایت سیام — گولی شرفت از او نام برده
کیجا خوش و سر خوش هوا خوش — معتوب همی نمود دنیا
کیجا چو شرفت گرفت سر بود — این بتبه بود پیش در ایام
بر خاستن مضطرب چو باد — صندل خوش و خوش سرا
سیام آمده در سرای سید بود

رفتن شند و گروهش سوی برج از حکم سیام
آری آری کی بوقت خود مقام التوا است

زان پس چو ای او گس سر فت — همراه برادر و پدر رفت
آنجا همه اهل قوم سو خورد — هر شخص چه بود و سو چه اگر در
کهنسیام سخن بنیز هم رانده — کاندر وطنم کسی نمانده
جسمت همه تن بصد محن داد — کو سیر و رشی باد و تن داد
باشند رسید بسکه هر کس — بیگیر شده اند گاه بس
همه عیش اهل برج از هم — ترکیم همه تا بگی گذاریم

شکل عوض صداع اینها
الحال بگو وداع اینها
در زمره شنیدند ناگاه
کین سرو شدند قافل شاه
با جمله در انتظار سرو
مشتاق و امیدوار سرو
ناگاه رسید سیام سیر لو
همراه او گرسن و لیدلو
دانست چو سیام نزدش آید
کاکنون کسی وطن فراید
خوشنودی او گرسن دیدش
در بر بنشست فرزندیدش
جا نزد سیام در بر نشد
استاده گروه و لشکر نشد
خیل رفقا سیام دیدی
بیرونی از و تمام دیدی
پس سیام پدر شد کرد گفتار
کاحسان تو بر من است بسیار
شد سیام پدر باز گویان
زیست خجالتم فراوان
مهر پدری بمن تو کردی
نیکو نظری بمن تو کردی
مصروف وداد بوده بس
نیکو نکسی نکرد با کس
آنها در اگر مرا فراقی است
این نیز ز روی اتفاقی است
آن به که بهیچ رو نهی تو
تسکین اکنون هیچ
دور از تو هم من و نیاکش
یاد هم بکی نگوی فراموش
یاران هم ازین کلام رنجور
آماده صحبت سرا کرد
گفتا پدرم سخا نه بی تو
تاریک بود زمانه بی تو
آید بسرم که چو پر چش
خود گو که گرا کشد در آغوش
آن مسکه کساز دار برت آید
خود گو که گرا دهد سوت آید
گذشت برت دوازده سال
حال تو نیافتیم تا حال
گشتی همه لو بهر یا چون
[illegible]
القصه کرد گشت بیتاب
خاموش گروه گاو باتان
بی هوش گروه گاو بانان
آن کار که کردی نیست یار
گویی پدرم سیام من هم
سهر تا پسرم سیام من هم

زینگونه چو گفت سیام لبیند
با جمله روانه شد برنند
این را نشمرد دست اصلا
سیدا شت سر آن هیچ ری عایا
گرسنه که کی روانه اینها
چون همدم من شوند اینها
چون شد ز دور دید اورا
اندر بر خود کشید اورا
لیدلو بشد هم قبل شد
مصروف طرب زبان بشکل شد
القصه طرار سیر هم مستند
با قوم و قبیله در نشستند
شد شد از خیال دلگیر
کالحال بگو چه چیست تاخیر
گفت سیام سر سخن همیداشت
صد شرم در انجمن همیداشت
شد شد بحیرت عجب صرف
کاکنون ز کی بیت اینجم
گفت آنچه گرگ با تو بگسر
بی شبهه نزا بخود باور
در پیش گذشت از تو احوال
معلوم مرا شده وسال
هر جا که نشستم پدر تو هستی
مسعود زمن پسر تو هستی
بی صدق ول مام زار باشد
بل کله تمام زار باشد
با مام نیاز من رساندی
کاینک پسر هم همینه آنی
چون شد شنید این سخنها
بارید سرشک از تن ها
پس شد بپای سیام افتاد
در صبح چنین کلام افتاد
گر من بگذاشت شهرا
خود چیست جواب بهر جیها
چون منتظر تو مام باشد
بهر رفتن این مقام باشد
بی وصل تو زندگیش دشوار
این سنگدلی کجا شد از دار
اکنون شده تو پسر لیدلو
خود گفته گرگ بود پسر لیدلو
بر باقفکندی از چه بسیار
تا گشته شدیم جمله یکبار
لیدلو چو دید حالت شد
در سلسله سکوت شد بند
بل گفت بیندا این چه رنج است
از صبح تو در سفر ارنج
سیام آمده بهر رفع شرها
گفتا به تو گرگ این خبرها
غمخواری ما نموده تو
هر دم سخیال بوده تو

بادر پی راست مضطرب لیس / وصل تو دهلیش لیس
شد زشد ازین هیچ بیش بیتاب / بر لب و دست خود باد آب
بیگفت که هر هیچ شو سیام / از هیچ بکار خود درو سیام
از دست تو هر دو نیش و اهی / خود یافته او گرسین شاهی
کم شد غم دیو کی و لیس دیو / هر خواسته یافت قوم هر نو
سیر و بیتا ارچه بهر حسمت / کاکنون هر دو بشهر حسمت
این گفته و پای سیام بگرفت / راه شغف و عرام بگرفت
کمتر سیام خود بدید بیقرار / آورد کمی بخواست کار
پس گفت که چیست هیچ حالا / فصلی بشود به هیچ و تنها
اندر تو و من گریست دوری / دریافت بباز سر شعوری
پی من همه هیچ گشته معموم / زد آن وجه جراع لشت [illegible]
زینگونه چو گفت سیام و لبید / بر لب و دست خویشتن بند
گفتا که هر آنچه رفت فرمان / هر گز بخلاف نیست امکان
از حکم تو میر و من اکنون / بهتر بود دگر فن اکنون
بر من همه لطف خویش کردی / قدری که مرا ابیش کردی
درد و غم جان من ربود / عیش و طرب عجب فزود
سر باز به پا نهاد سیر را / بر دوشته هر زدست سر را
سیدلو یعجر نشید رو کردا / صد مال و متاع نذر او کرد
این گفت بدو کرا انچه کردی / بشود و بخوش زرو مردی
این هر دو خود از پی تو لو ر / یکسان همه دم به نزد و راند
شد شد بشوق سیام سجال / هر گز نگرفت هیچ از آن مال
این گفت بهر زعجز و زاری / هر هر دم هیچ لطف داری
تشریف باهل هیچ شد داد / سیم و زر و جامه و کله داد
پس شد شتافت جانب هیچ / لقا رشد و ندر اغب هیچ
از رفتن سیام زار بیتاب / افسرده و سوگوار بیتاب
آنوقت زجای پایی خاست / با بهر وطن زجای خاست
هر کس پی پشت خویش دید / از شوق کجا به پیش دید
آن خیل جدا چو گشت از سیام / آمد بسواد هیچ انجام
هم خاست باد گرسین سیدلو / یاد آور اهل هیچ سیر لو
سیداشت بهمن سخن بلب / کافسوس من و سناعی چند
کی خدمت سیام کرده ام من / خود خیرم بدام کرده ام من
بر دمی گله ام بیابانک / سیر رفت به دشت چیست چاب
حسمت پی سبک و شیب او / زان تیر نداد بخشش و ست
بر داند ست خویشتن کرده / کز اندر پناه یافت اندوه
دانای کمال او نگشتیم / یعنی ز سر خرد گذشتیم
چون خوف جان دل خورده / او را بکنیس نیز بر دم
زین غم دل [illegible] در جوش / افتاد بخاک راه بیهوش
حسمت ز سیام و بل بهی دید / در حسرت خلل [illegible] دید
از شود [illegible] آن خیل / بیتاب [illegible] آن خیل
اندر دش شتاق ز دوش / کان هر دو لیس کشید و آغوش
از ولوله رفتی روان شد / لی [illegible] هر [illegible]
آخر هر شد و رسید بند / انجابل و سیام ر اند یند
پرسید حسمت از هم از [illegible] / کاکنون بکجای هر دو [illegible]
پس شد باضطراب و کرد / گریان سر خویشتن فرو کرد
کشتند زبان [illegible] بسیار / سرگفته کرک آمد اقرار
هر سینه بهار لاله شد آ / هر دیده شمار ژاله شد
حسمت که اشک خشم کرده / با نند کلام خشم کرده
گفتا که چرا دو بایی اینجا / پی نور حسمت [illegible] اینجا
یا در ره خویش خوان سیر کی / هنگام صداع وه نمردی
در هیچ جه لطف یافتی تو / ای تو ز نظر شتافتی تو

جان ماند چگونه وقت خفت
زین حرف فتادند پر درد
اگر ور ربود جانم از ربو
جسمت که چنین ملال شیدا
پرسید نشد باز جسمت
گر دیا بر بین و سیکه بمازم
این گفت ترا ز عجز باری
از بهر تو چون مرا فرستاد
هر لحظه خیال سیام شیدا
پیش همه گشت کار زاول
هنگام جدل گروه بگشت
پس واد باد گرسیت جمائی
برپا شده بزم سوز آنجا
هر جا طرب عجب بشتهرا
چون یافته سیام ملک رامش
کبجا زن و سیام شوهر اوست
گروید یقین که بر نیاید
جمع آمده خیل زن بکبجا
کبجا چو سیام صندلی داد
گروید بجان خویش رامش
برگفت زنی بخش چگینی
برگفت زنی دران میانه
کج قامت و دخت باغبانی
دشوار که جهی جهیل گردد
برگفت زنی بود همین راست

آگاه نه ز حال و سرت
سیر بخت سر شکسته زن مرد
آرام مرا گرفت سیدیو
در صبر خود اختلال شیدا
کان ماه چگفت رفت خست
خود بود ترا نیاز لازم
کایم ز پس فراغ کاری
ناچار خود آمدن در افتاد
امید وصال سیام شیدا
کبجا شده از وصین بصندل
دیوان لعین دران جدل گشت
گروید از و جهان سیاهی
خود بود عجب سرود آنجا
آواز دف و چغانه هر جا
ننگی بود شن ز گاو باشی
الحال بلند اختر اوست
امید وصال بر نیاید
یعنی شده طرفه بزم برپا
تعلیم وفای اسکه داد
افتاده شکار تو بدامش
دانم هر و جور آفرینی
کبجا همه دیده اید یا نه
بدهیئت و مضحک جهانی
کی آهن بد آهیل گردد
کان بهر همیشه جفت کبجا است

سی گیر تو بیج خویش حالا
میگفت جسومت جگر خون
گر بهر سیام بود سی من
آماده درد سر زن دو برو
سر گر بتو رخصت وطن داد
گفتا که نیاز کرده ام پیش
بل گفت که یا سدی وطن
جسمت چو پیام او شنیده
گویان همه حال سیام هر جا
شکست بز رفو د کماسی
القصه جدا ز کنس جان کرد
زین ها چو فراغ یافت بیری
بسر بود خزانه ها بسی داد
زین پیش که بود نام سیاه شیر
بیرون آمده در صراحی کبجا
گشتند زنان ازین خبر فراغ
در پیچ زنان پاک زاده
گفتند که سیام محو کبجا است
نشناخته سر که و مهی را
معشوقه خود شمرد او را
اگر ور چو گفت وصف کبجا
آنجا چو بتیغ پرده سی ماست
سی مانده مزید منظر شاه
گمنام سیام حیا گذاشت حالا
زان تنگ بد بیچ خود نهال شست

باشم من دانه اش جفتهرا
کان سر دو لیسر گذاشتی چون
مهجور کیش بمود سی من
هر خانه خزانه غم و درد
فرمانچه پیام بهر من داد
کی رفت به پیش اوی یکی پیش
ایم تو طرب بما دران وه
بر وعده وصل آرمیده
گو رفت تر بیچ خوش بمهرا
بگذاشت زنیل هم اشتی
عرفش بحسن کیشان کرد
شده اهل و موکی و لب بود
پوشاک و زرم بهر کسی داد
اکنون شده باسه بود پیش
شوهر شده از برای کبجا
در جمله فرد و رشک اتباع
از فکر نشسته و ستاده
آری همه صرف محو کبجا است
خوش کرده جمیل تیغ کمی را
اکنون چکند به پیچ رو را
هر ساخته سر پیش بستهرا
آمد به نگاه سی کم و کاست
هر ساخته صورتش به از ماه
شد قاتل کنس بهر کبجا
آماده شکل نگاه داشت

کبخا را هم کنیزشه کرد
برگفت زنی دگر که گوش
گو ستکه زخانه خانه خورده
هرچند که بدعتی لیسیر واشت
از جنبست اگرچه عیش دیده
زنبور ز گل چه کسب بود کرد
اکنون شده سیام صاحب تخت
آمد نظرش نقوش کاوان
جاه تو و والدین تو یافت
آن شوخ کجا ز قوم ما هست
که سرخ کنون به ما وارد
هرگاه به سوی دلم همی برد
برداشته کوه راه تا بلد
اکنون که گذشت روز رنگی عیش
این دست نیر سید بران دو گر
اکنون همه درد آفریده
سالی او زحال قرون شد
سپاه سیام طرب نشان ندارد
این دیده گل نشان چیده
روزی شده مسکن دزد خانه
حاصل شده آنچه لطف آغوش
از یاد کرشمه های بیشتم
جز گریه چه کار ما درین سینه
هرگاه نمی شود کسی رام
در پیچ خنیتم تا فسرق

پوشیده گلی بزیر که پرورد
شد موسم طفلیش فراموش
کس شکوه بیادرش نبرده
کردیم همیشه حلم بیرداشت
فرزندی دایه کی گزیده
که بار دگر نظر نه کرد
از دیدن بی تجمل بود سخت
بی شبهه جفا کند فراوان
جفت تو و زیب و زین تو یافت
امید محبتش کجا هست
صد گوسفند بهای وارد
در دشت ز من علم همی برد
خورد آتش گرم و تاب نامد
جان است بدام شیفتنش بند
شد قامت او جدا ز آغوشش
بهر زن و مرد آفریده
پیدا است که بخت بیسکون شد
هیچ است تنی که جان ندارد
یعنی که جمال سیام دیدی
می دیدیش از یکی کرانه
بی شبهه نمی شود فراموش
روح است حزین بسایه جسم
ایوا شده سیام نوش شیر
از زیر او بخشش آرام
تک دار که عاصی شود غرق

الحال که خون کنش ریخت
جایش همه در کنار ما بود
افزود چو در شباب ستش
کردیم دعا و گشت برنا
برگفت زنی که به اشعار است
این کرد بها و نبد کهنسام
که مائل تاج بال طاؤس
انانکه چنین طریقه دارند
از صحبت هیچ بنیست یادش
موسوم به نفذ سه درین بوم
که یاد زرد دستور اورا
برگفت زنی که رفت چشم سیام
صد غوطه در آب چشم خوردیم
چشم شده دور تر ز روشن
در دیده چه باره دوات اطفال
برگفت زنی که چشم زار است
کی مائل سیر گشت و باغ است
اینوقت ز دشت آمدی سیام
برگفت زنی چنین بود که
از دیدن سایه ام رمیده
آن خانه که داد صد طرب ها
گو گل بفراق سیام داغ است
برگفت زنی که خواندش کسر
اطفال و عیال بی تو زارند
برگفت زنی کسش که حضر

از ما به برید و باوی آمیخت
آموختنش شعار ما بود
گشتیم خوشش از دراز دستش
از ما به برید بهر کجا
بر خود غرضان چه اعتبار است
که از وفا و فاهست انجام
کی رغبت این زنان بانوس
در مهر کجا سلیقه دارند
هر دم طربی بود زیادش
الحال به باسدیو موسوم
خود الفت هیچ روز اورا
در هیچ نماند عیش و آرام
کاندر دم رفتنش نه مردیم
گوش است جدا ز گفتگویش
مثل همه آفریدی الحال
بی دیدن سیام اشکبار است
از دیدن ماه داغ داغ است
میخواند جدا جدا به نی نام
تا دید با خیل در گذر و که
من نیز گرفتنش دو دیده
اکنون شده باعث تعب ها
گویا که سرای بی چراغ است
گردشت در آرکله و بس
از بانگ نیت حسرت آرند
کالحال به هیچ ماندست غرض

نی خدمت گاو سازیی اکنون
نی منظر وزدئی تو گردیم
زین گونه گر سرزنش کنند رقیبی
قبل است کنون پستواری او
چون یاد نداشت از چه نشید
پروا نکنند زما سیما تا
زان وجه در انتظار هستیم
از دیدن ماه جان تنگ است
برگشت زنی چو پیر و سرتاب
بیداری سخت بود دشوار
گر وقت وداع مردمی من
هر لحظه نگاه و میل رویش
هر شخص اسیر حال بد است
هر گل زبرای ماست اخگر
باد است برای ما نسیم رخش
این از پی اهل هجر یار است
هر راهروی که آمدی گاو
گوئی که چو اندر پی غضب شد
اشک همه ها آب پر زور
دریاب که آن تست این سرج
جان همه سبب تو در تباهی است
شد دور و فزون بیزر و جان
دارد لب خشک و چشم تر هم
پیدا ز چشم خویش هم هستی
تا گوهر غزال گهه نمی دید

نی جانب دشت بازی کنون
نی جاده طعنه ات نوردیم
آباد شود در این اراضی
با گاو چه دوستداری او
ما راست چه موقع شکایت
کی کرد زما هی آب پروا
چون ابر ز اشکبار هستم
بی شهپر پلنگ با پلنگ است
امشب نظرم فتاد در خواب
گشتم ز نسیم صبح بیدار
این خون جگر بخورد می من
هر لحظه زبان و گفتگویش
روز و شب و ماه و سال بد هست
هر شاخ بجای باست خنجر
دل سوخت صدای بلبل چو نخش
در کار مرا شریک کار است
این خیل گرفتش سر راه
گوه از تو پی امان سبب شد
آه همه ها است رعد پرشور
مقدار امان تست این سرج
گویا که حباب آب ماهی است
آئی بجکار اگر رود جان
جانش شده دو نیمه جگر هم
آشفته برنگ کاکل خوب است
از گریه جیال گهه نمی دید

نی مانع اکل سکه باشیم
نی موی کشیدن از تو گیریم
برگشت زنی که آید آن یار
پوشید چو جامه گریه
برگشت نی که سنگدل شد
آن روز که فصل گرد آن شوخ
نی روز بفرط روشنی تاب
کی خواب شبی زتاب آید
گویا که بخانه ام رسیده
آندم چو بسر منش ندیدم
اکنون نگه که امروز است
زان روز که رفته است اکنون یاسم
بستر بسرا سماط قصاب
از قند پری که قرب شهری
شخص است همیشه گرم گفتار
زن ها همه محو یاد گنسایم
گویان که تو ره سیام می نبرد
آزرده کنون فراق پر ساخت
عیشم است سحاب اله دیر بوق
گفتی که دهم وصال تا کی
رخسار نما که داغ شد سرج
رادها ز فراق تست دلگیر
هر روز قد او ست کسر زبید
مغموم ز فصل تست کنون
اکنون چو شود دو چار ایشان

نی شکوه ها درت نرانشیم
نی پاهی رزیدن از رنگ گیریم
سلطان شه پذیر داعم ابتکار
هرگز نه کنند سیر گلی
از مردم سرج تنگدل شد
خود وعده وصل کرده آن شوخ
نی شب شب طمع خواب
تا سایم نظر بخواب آید
ناگاه مرا به برکشیده
از درد و حیار خود طپیدم
افسوس خویشتن خطا هست
کی ماند میان خلق آرام
مهتاب برای زشرر چو مهتاب
پر هست زبین مان به زهر
دارو بنیان بیان دلدار
اندر دل شان وداع گفتیم
داریم یکی پیام سر برد
نزد خوش بهر رواق پرسات
مرد و زن سرج می شود غرق
شد منتظری و بال دیگر
خود خانه بیچ رنج شد سرج
هر عضو تنش گرفت تغییر
شد زرد رخش چو خورشید
لبس تشنه وصل تست اکنون
پرسد خبر تو آن پریشان

للتا و دگر زنان ناکام
زینگونه بر اهرو پیامی
بگفت زنی ز شنخش در شب
بی سیام سرود خوش نیاید
بگفت زنی بدو که بیرو
زن ها همه مضطرب چو برق اند
بگفت زنی که شخص زار است
و ... همه با درو اثر کرد
رد و در سیام و آن ایچ اکن
بگفت زنی به صوت طاوس
زن ها همه در فراق گهنسیام
هم دل بکمال ذکر او ست
و انکه که جمله سیام گشتند
خوش آنکه اسیر سیام باشند
آن جمله زنان به سست و شند

گریان همه با هیبت لب بام
کی فرصت کوچ تا به شامی
کز ناله الم بسنجش در شب
خاموش که اینچنین نباید
این است ره نکو که میرو
در آب سرشک بی تو غرق اند
از فرقت جنت بیقرار است
کو نیز نداده است در درد
کو را سوی برج رنگر اکن
کالحال چه است آن لغه تا اوس
موصول باشتیاق گهنسیام
هم گوش بشوق ذکر او ست
یعنی که ز خویشتن گذشتند
بیرون ز خیال خام باشند
هر لحظه بیاد سیام باشند

در هجر تو پیشه گریه دارند
زن ها همه تشنه و صائلیش
ریش است بدل ز هجر اویش
بی جمی خویشتن ز کف ده
در خواب که هر نکو داشت
القصه چو سیام را در آری
بر تخت سیاه آه وارد
بگفت زنی دگر به بلبل
این کار تو شکنام کردی
صوتش همه درس غلمها خواند
چشم همه محو شوق رو شیر
هر وقت هوای حرف آن شوخ
خوش شربت بچود کی چشیدند
خوش زندگی که صرف آنست
بی شبهه ز جمله فکر بستند

ای ای که این همیشه دارند
وا مانده و وادی خیالش
الحال تک مباش بر دلش
در جاده خاشی قدم نه
زن ناله که خود رسید بر سیات
خود مطلب بیکسان برآری
زین رو دو تن سیاه وارد
کز صورت تو دل شگفت گل گل
خود محسن خامه عام کردی
هر رفته ز بابی با و این باشد
هر لحظه زبان گه گفتگویش
بیداری و خوابشه و آن شوخ
کز عشق بر سینه رسیدند
سنجیده ز رشته بالیقین است
دل را بخیال سیام بستند

کردن سیدلیو و دیو جمله اقربا سیام
دامن عالم چو دریا پدر ها سخاست

شد سیام چو برنده بهتر را
ز خوش همه اهل قوم سیرلیو
صد سلطنت با اهل شهر سیداد
سیدلیو بخواند قوم روزی
گفتا بل و سر بده چو مانند
این شد چو رسید انجمن هم
آمد زدها براتش برکت
زانکس که جهان بسلیقه آموختند
زن ها سیدو بیار گشتند

درس ده و رسم خود نخواندند
کرک آمد و قبیل بر همن هم
قبل بر و سیام با ثبت صورت
این باید بهمنش طریقه آمو
مفلس همه مالدار گشتند

آن به که بعیش دل بهم من
در ساعت نیک کار کردند
پس بید سرود کرک هشیار
سیدلیو در خزانه وا کرد
گرچه فرشته نیل گلها

آمد همه روز به بهتر را
شادان دل ح لیو کی سیدلیو
یعنی که ز عیش شهر سیداد
آراسته بزم دلفروزی
زنار بهر دو کس و هم من
سامان همه بی شمار کردند
ز دقشقه داد و فگند زنار
هر شیئ به بر همان عطا کرد
غران شده بر علائم ملها

بد بود نفارت ادیبے
از علم بود دید نصیبے
برگفت یکی که اوستادی است
سندیپن نام نیک زادی است

وارد شهر و کمال منظوری
منظر نگه او بست اینکار جوی
گهنسیام چو خواهشش بدید
بابل پی کسب علم گردید

پس هر دو نکو نژاد رفتند
در خدمت اوستاد رفتند
آنجا بکمال شوق ماندند
هر علم بچند روز خواندند

استاد چو دید صورت نام
دانست که هست پاک علام
گهنسیام بگفتش انچه خواهی
من نذر دهم ترا که ماهی

استاد شگفت آنزمان پیش
پرسید صلاح از زن خویش
درخواست او دو پور مرده از
خیز و بی که دید چنین سرانجام

گهنسیام که مالک جهان است
هر حال به پیش او عیان است
خود رفت و دو پور او درآورد
سامان سفر را درآورد

استاد شگفت و هم زن او
رست از کف رنج و محن او
رخصت چو شدند از دل و جان
پس کرد دعای آن نکو کام

در خانه لصد طرب رسیدند
زان ملک عنان خود کشیدند
عیش دل والدین افزود
قوت پی او گر سپس افزود

گهنسیام بکار پادشاهی
مصروف کمال خیرخواهی
از روی همه شهر گشت محظوظ
خیل زن و مرد بود محظوظ

در صحبت او بلعب سرور
هم اودهو و هم بل و هم کرور

اودهو شده محو الفت سیام
آورد یقین او حدت نام

رخصت او دهو که هر زن را دهد پیغام سیام

بیچ نه سیام در نظر داشت
از مذهب عشق کی خبر داشت

بوی گل از بهر مرغان همره باد صبا است

چون سیام ز لطف هیچ گفتی
اودهو بیقین همی سنفتی
واقف شده سیام چو این یقین
پس چند ز سر اعتقاد اوصاف

میگفت که انچه هیچگون است
خود از نره نسبتش همون است
توحید ز بسکه کنش دارد
صد بار ز فهم خویش دارد

تا وصل و فراق را نداند
آئین وفاق را نداند
گویم چه بدو حکایت شوق
هر گز نبود دیگر فرق

از صحبت او همی شوم داغ
در یک قفس اند طوطی و زاغ
در حسن چه با اهل برج الفت
او را همه چند زین حکایات

کو شفقت یار و لطف حسن‌ها
کو صحبت برج عشق رادها
کو لعب نجیل و دوستداران
کو رقص به بزم گلعذاران

کو ناز زنان نیک صورت
کو مهر بتان پاک سیرت
کو گشت لب ساحل جمن هم
کو لطف میان انجمن هم

آگاه کی اودهو است ازین راه
از گفته من نگردد آگاه
سازم سوی گوکل شروانه
گیرد همه شوق ازان میانه

گویم که تو رو برای تفهیم
یابد خود از اهل برج تعلیم
بیند اشتلم من خیال گهنسیام
تا آمد پیش اودهو نام

گهنسیام بلطف خواند او را
در پهلوی خود نشاند او را
چون لب و سیاه فام اودهو
میداشت لقای سیام او چه

هر گفت بدو که کن غمم گوش
پس برج همی شود فراموش
اینجا دل من نمی شود وا
هر لحظه مرا کشد با آنجا

دل راست بابل برج لعنت
دارم هوس وصال صحبت
کارم همه وقت یاد رادها
دل برد ز من و دوا دراد ها

صحرا و صحاجات گاوان
عشقم بدل زنان خوبان
غم داد مرا فراق آنها
دارم بدل اشتیاق آنها

اودهو چو شنید گفت خندان
کین نیست طریق هوشمندان
پس جلوه آن یکی ...
... همچ و کار ...

چون سیام شنید حرف دهو / گفتا که تو ای انیس نیکو
واقف که هیچ جا نباشد / لیکن ز کسی جدا نباشد
دریافته تو این ادا را / کاریست لعاشقی نسارا
عشقم همه اهل هیچ ولدند / در غم شب و روز میگذارند
دارند غمی بدل ضروری / بی وعظ کجا بود صبوری
دانسته که وسیه آسن دوست / آن کن که شوند مغز از پوست
یارم تو و دل شکستی ده / کز جمله مرا فراغتی ده
دادم سه نجات گر بیابی / بهروی نشدند جمله راضی
تعلیم چنان دهی ز تمیز / کالحال کنند حاصل این نیز
پس کار جمله ها چه ایم / از هیچ گهی بیرون نیاییم
این کار کن و شتاب بازآ / کی بی تو دلم بود شکیبا
گفتا که بسپردم بفرمان / هرگز نبود خلاف امرکان
کز بندهٔ مرا شوند طالب / تعلیم کنم عجب مطالب
شنید چو سیام عرض اهم دهو / گفتا سفر تو هست نیکو
زان روز که ترک خانه کردیم / کی هیچ کسی روانه کردیم
بنهفت غم جمله ها کند کم / باقی نبود بجان شان غم
پس سیام عرابه جوش داد / تشریف و قصابه خودش داد
آنگاه گرفت خامهٔ نو / آراسته کرد نامهٔ نو
بهر رفقا سلام از مصر / شوق و شعف و غرام از ...
بسیر دکتاب پس با دو / خود کرد خطاب پس با دو
دور از تو نه طرب پیدا / کی گفت مرا کسی کجا
زاندم که مرا گذاشتی آه / کار تحسیر مه گشتی آه
با جمله مصاحبان خوش دات / از جانب من کنی ملاقات
خبر نظر ده به هیچ جوسی / پیغام تحسب رتبه گوسی
شنید راین انسیم است و جایش / صد سجده کنی به نخل پایش

اکنون سخن هیچ قطرهٔ تو بشنو / آماده نظم کار من شو
بیچون بود و چو دیگر نیست / بهر تو همه مادر و پدر نیست
رو با همه و رس این یقین ده / عشق همه کم نما و این ده
گو آتش عشق هست پرتاب / دیدند امان که ریخت سنگ آب
گر جانب شان شتاب آری / تخفیف درین عذاب آری
ده وعظ چنانکه صبر یابند / از من بود حدی شتابند
آن های من چه حال کردند / ندرم همه جان و مال کردند
باقی است اگر نجات چارم / بی فهم نبیرسد بیردم
زین گونه نشد چو کار ایشان / با هم همه خبر خند از ایشان
آن به که روی ز بهر تلقین / کارند بدولت تو تسکین
او دیو شده و غره زین حکا / دانست که به بود ریاضت
از حکم تو جا کنم بگو کل / تلقین همه را کنم بگو کل
اینجا ز پس و در و ند آیم / پیش تو چنین عجب رسانم
تسکین بهی و خیر و برار آری / زین کوچ دو کار را برآری
با جسمت و شند زود ترو / تلقین ده جمله تخیه شو
هر گرد غرض روان تفتیش / کانجا بکف اوفتند در پیش
پوشاند چو رخت زیور خویش / او را همه کرد همسر خویش
تسلیم بر آن جسمت و نند / آداب سرای جسمت و نند
چون خاتمه یافت این عبارت / بنوشت پی زبان زیارت
کوی تجسومت بگو حال / کانیم بر تو هر دو اطفال
کوی تو به نندکین چه حال است / کز هیبت مرا ملال است
پس زیر رسانه هم ز تو / حال هر شخص بشنوی تو
آنجا بمن اند جمله مانوس / انس بود و دوام و گاه طاوس
یار بحکایت مرادران که غم / گر دیده‌ات او شوی طرب‌ناک
هر گفته باد و هم آنچنانها / پس کرد عجب خویش زفن ها

اودهو چو شنید جمله پیغام   شد گرم سفر سحرگه سیام
بل گفت دم سفر با ودهو   گو هیچ نوشت عیب نیکو

می کرد محبتی که حسیمت   آن نیست برو منی محبت
یکروز سیام داشتم لب   افتاد نزاع در میان حب

برداشت مراحب سوی آنجا   از سیام نکرد هیچ پروا
نندم بگرفت و گفت آن لب   کن رحم بدین برادر و بس

آن لطف نمی رود زیادم   الوا که جدا در او فتادم
گوئی تو به نند حسیمت ازما   کاداب لعید لجاجت ازما

ما سیر و برادران پس کار   بیشک لشاد و بهم دیدار
با حسیمت و نند مهر بیرلو   اندر دل دیو سکے و سیدیو

سید بونوشت نامه باشد   گر نیست حیات سیر دو فرزند
هستی تو پدر نی بل و سیام   کی هست گی بل و سیام

پرورده تست سیام و بل هم   دادی تو مرا اشکر عسل هم
داری زچه هم تشویش شان   نے آئی بجا اپی بدل شان

چون ختم خط نکوترین شد   اودهو لعرابه جا گزین شد
از سیام گرفت قصه اودهو   نگرید به هیچ نفت اودهو

سیگفت بدل که حرف تلقین   کے آمده لائق دیا قین
بینیم طریق هیچ چون است   کهنسیام پیش خود بیرون است

اودهو چو ز شهر خود برون شد   در ریج نمایش شگون شد
زنبو رسیده نگوشش آمد   زان شوق زنان بجوش آمد

گوئیده ز باغ گر رسید سیام   می برکه ترا دهیم انعام
مراد از ...
زین حرف چو زاغ می پرید   صد عیش بجان شان رسیدے

گویا بدل اینکه سیام آید   با قاصد خوش پیام آید
بازو بپریدن است ازین چه   و امن نوزید نیست ازین چه

سر رشته هر گرید نگیخت   شد همه سینه نیکبخت
زنبور همی ز بید خوش آواز   زاغ است سحرگه با به پرواز

فالی است برین که سیام آید   سیمرغ طرب بدام آید
شد طالع ما سعید اکنون   باشند همه لعید اکنون

اکنون سر اگر بخانه آید   خود عشرت بیکرانه آید
سفر ورتقیس خویش باشند   تنهم همه نیک پیش باشند

از دیدن آن نگار دلبند   سسر ورشوند حسیمت و نند
هر زن ز شگون امید است   صد عیش ازین نوید نشست

ناظر همه ما ببوسی متهرا
آماده دیدنش سراپا

بودن تلقین اودهو ے اثر نزد زنان
طبع زنان را تنفر از طریق پارساست

اودهو چو گرفت راه گوکل
آمد بر جلوه گاه گوکل

خوش آمده بر عرابه سیام
در صورت خود مشابه سیام

دیدند چو اهل حیرتش از دور   حیران همه گشت سخت مسرور
گفتند همه که سر در آمد   در کشور خود ز دور آمد

راهی لعرابه گشت آن ماه   بند اشت سیان عرابه در راه
هر شی لقیاس آنچنان است   پوشاک و لباس آنچنان است

چندان که شدی عرابه نزدیک   سید او در اشتیاق تحریک
هر زن لنو ز شوق هر حال   آنوقت دمی بیا بر سال

هر پیر و جوان ز دور آمد   کا سر و ز به هیچ سر در آمد
چون حسیمت و نند هم شنیدند   از خانه بسر دلش دویدند

آمد چو قریب تر عرابه   آورد ز رشک اشر عرابه
کس گفت بهر نگر تنهاست   بل نیست نه کیم بهر که تنهاست

کس گفت که بل بهرا گنیست   دانم به یقین همین که سیرنیست
القصه عرابه این سو آمد   گشتند حزین که اودهو آمد

[illegible]

شهر را بعبرا به چون ندیدند
از کثرت رنج و غم طپیدند
زن ها بش جدا زخاک دیدند
بر دشته اشک پاک کردند
امروز بود دشتها را اصل
کز سر دیده این شب روز وصل
زن ها بو فور شوق گویان
کاو دیده بر ما رسید پویان
برگرد عرابه جمع گشتند
پروانه نثار شمع گشتند
آمدهم بدر وش از برون برد
آبی بفشاندند در درون برد
پرسان شده شد کای تو پیرلو
خوش هر دو دیده کی شد بلو
اول همه گفت حال او گر
واقف نشدیم از آن و سر گ
حسبت بد و دیده آب پیدا
کی در دل خویش تاب ششید ا
در طاعت آنکه شیر و بدتن
افسوس که بستمش بپاوان
گو بخت که سیام باز آید
اندر بر من قرار آید
دوشنبه سحر چو کودکان شیر
یادش نهدم زیر شمشیر
زیب بر من شد که اکنون
بوسم بطرب خدا که اکنون
در چاشت خوری چه میل او را
بازی نکند ام خیل او را
در راه تباه از دو کنا شند
وامانده ز راه از دو کنا شند
این گفت و هزار آه کرده
از دود جهان سیاه کرده
گفتی بجبوست نام من ایا
یارب بچکیم هزار یارب
ما جمله در اشتیاق اویم
از کثرت سوز پیچ و یم
خیز بلی سیام گفت و خط داد
زان هر دو سیام گفت خط داد
غم کم ز پیام سیام دل شد
حاصل همه شکر و غسل شد
زنان شد دگر چو خون جگر شد
نه دا که خود جگر دگر شد
زان پایه که زاده ام دیده وصل
با همه پایه ام دیده وصل
آنجا که تو بود هزار اجد انس
تا مسکه سحر دیده بنا لش
آنجا که دیده سیام مسکم
سپید است درین سیاه مسکه
آن به که کنون رسید بگو کل
تا مسکه ماکت تنا ول

حسبت چو ندید سیام پرا را
افتاد بخاک از غم بیش
گفتند که پیک سیام آمد
می پرس از دو پیام آمد
حسبت بشنید زود بر خاست
از آتش غم چو دود بر خاست
الحال پیام سیام گوید
از وصل مگر پیام گوید
پس بر در خویش برد نشد
گر دید بجبر پای بندش
بنشاد و بآب شست پایش
آورد نکوترین غذا پیش
که یا در ما همی کند سیام
ماندیم بسهو خویش ناکام
الحال که سیام رفت از دست
ایوا همه کام رفت از دست
گفتا پسرم بربود شهر
اکنون همه پاسدار شد بهر
وه سینه من بتیشه چاک
هستم ز دو فور حیث غمناک
زان روز که رفت سیام
چشم است بدین آرزو شد
اکنون که بی جیب پر دگا
اکنون که بخانه آورد گاو
الحال سلیم گشت گویا
در جا نگر که بیخبر دماست
حیرت ربای جمانه گیست
رو شکوه بر آستانه گیست
خواهنده تاج از کیان است
بر پاست خراج از کیان است
پس شد بگفت دکی آید
تا عیش به برج از وی آید
اقرار چو کرد بهر دیدار
آمد تو نکو سجب اقرار
چون حالت برج دید او دو
حیرت بخدا کشید او دهو
پس شد بفرط شوق خواند
حسبت بد و چشم خود فشاندیا
او دیده که بهر او سپید بو
پس داد به شد خط بسپید بو
حسبت بشنید و گفت سپید بو
گوشه از دو بوسه وی سپید بو
هر چند که سپید شد بنده
آماده غم هزار جندم
وار دیده شی بحیا لب لبو
یا اہل دہیم بیشک و رلو
گفت سیام هم از حیا سخن خواهد
دانیم که این خدا انجا اید
ماند قدری بپیش ما اینجا
زان بعد روان شود مختصر

جنبید لا چو شد این چنین سخنگو
خود بخت شناست فرخ انجام
باشد همه جا فروغ ز نورش
واماند ز غفلتیم در راهم
او را همه عالم است منزل
راحت ده جان حال سیام است
زان روز که شد روان از آنجا
آهو صحرا شده در بیابان
هر شکل که بوده است اسیر او
این حالت هیچ هست بی او
هر جا خبرے سحر در آمد
در خانه نشسته جمیل زن ها
دیدند زنان چو شکل پیش
از دی زن و مرد حال پیران
زینها ز سکوت او پریشان
او دیو شده نغمه هیچ مقصود
گفت است که همه بود خیالم
کی هست نجات بی حقیقت
زین یا سخنش چو گوش کردند
بیهوش همه بماند هر جا
افزونی رنج ماست هیچ هم
کهنسیام که یافته مایه حسن
آنرا که ریاضت های اندر طلب
کز سیام بود کرم عادل
چون سیام بهر محل پدید است

تا اید سر سے بپای او دیو
دارید همیشه عشق که سیام
از خود نشوان شهر دور رسا
سکاریم همه گمان آدم
گر دید بر این عقیده واصل
کی صابری از وصال سیام است
هستند بگرد دام تا او
بر جاده که دیده نقش تنها بان
گر دید از دو بهار نایاب
کے ماند طرب بیت بی او
کز سیام خط خبر در آمد
شهرات و که شکیل زن ها
طالف شده هر یک از اعزا سیم
خود باشند کمال سیران
واقف که بود پریشان
کان هر دو همیشه ناشنود
بقا رسیم که لا نزال الم
شد دیده گواه این طریقت
فی الفور وداع هوش کردند
مشهور شد این خبر بهر جا
کو شد بس عشق طالب هم
دارد بزمانه پایه حسن
این گفت که گاه نیست تمام
شد و از کف سیری چراو
محروم چرا نظر زدیت است

او دیو شنید و گفت خورسند
جانی شود ز سیام خاکی
هر یک از سخن آمده بشنیت
از انسان که شود طفل قدم
گفتند که آنچه هیبت پے بنید
سیام آمده زندگانی ما
کی سیر ز دیدن جمالش
طاؤس که مست گشت از آن
آن گاو که سیام برد در دشت
اغاز چو ذکر سر شد از شام
در برج تو دید بود دینکو
آنجا همه دوستان که سیام
گفتند بدیده که خوش رسیدی
او دیو چو دید این چنین شش
مشتاق پیام سیام هر یک
حکم بسفر چو سیام داده
بیچون دو دید هستیم آخر
ایمان کیسوے حقیقت آید
زین بند ترقی الم شد
گفتند چنین ترقت هر دو
بودیم بنار درد سوزان
هستیم ملول از فراقش
هر گرد بر زبان روانش
هر جا اگر است منزل او
او دیو تو چنین گذار او را

کاصدان اسرار همه است شد
او راست فروغ لایزالی
او را همه مادر و پدر نیست
بنیند همه ز گردش خاصی
مانیز بدین سریم پابند
گاهی نبرد ز یاد اصلا
وابسته و امن خیالش
آرام نصیب او نبود کے
محروم ز خواب و خورد در دشت
بگرفت در این میان انجام
کز سیام رسید قاصد او دیو
زین مژده که تازه فرخ انجام
جانی بهوا جهان رسیده
از ضربت چو بلبلانه خامش
محو تنوین پیام هر یک
هم نامه و هم پیام داده
دادار مجید هستیم آخر
در عشق مجاز دل نه آرید
امید وصال سیام کم شد
کالحال گرفت تازه دستور
او دیو شاد بشنید این دوران
این گفت که دل ز اوج نقش
مشکل شده سهل از بیانش
قاصد شده از پی جاده دیو
بیداد دون جهان بیار ما

بیجا است نیست بریاضت
اعمال کنند اهل دین
زین حرف بدل خراش پیداست
بی نیست زشغل و ذکر شیوه
عشق خوش از بیاض ماست
او و هو چو شنید این بیان را
آمد اشد خوش ازین سخن ها
را و با وزان شدند آگاه
آمد چو نظر عرابه از دور
آمد بنظر چو ره وسے او و هو
او و هو ز عرابه پس بر آمد
پرسان بشعف که گوی سر بود
چون نوبت ذکر سیر در آمد
میگفت بیا این چه بد ما جراست
القصه که خط سیام داده
تعلیم چو یافت این چنین بیان
بر گفت که من رسول سیامم
کهنسیام خود است مرد و خود زن
رنگ گل و نوک خار خود هست
خود گلشن و سرگی بار و تاک است
هر کس بیقین کند برین حرف
گشتند زنان ازین سخن ها
امید وصال بود ما را
بی دیدن او نمی توان زیست
این بهر ریاضیان بود کار

ما سوخته ایم زین نصیحت
تعلیم دهد چنانکه گویا
کی رغبت و انتعاش پیداست
لیکن بود این بزرگ بیهوده
خود سوی وی نه تنها خاص ماست
بر نیست زند بازبان را
گر دید بدل مرید زن ها
هر کس سیام بر سر راه
گردند بدل گمان اگر دور
سر ور شده آن گروه نیکو
در سایهٔ نخله در آمد
از حالت او و هو کی رسید بو
صد اشک ز چشم تر در آمد
کاین صفت ریا ز لب خواست
هر شخص بچشم و سر نهاده
دادند بر او خواندنش باز
تفهیم شما بود پیامم
کهنسیام خود است جان و خود تن
هم رشته و خانه واز خود هست
خود آتش و آب و باد و خاک است
باشند بجیات مست کی صرف
اندر دل شان خلید چون خار
حرف تو زدل ربود ما را
خود ذکر ریاضت چنین چیست
در دل نمی کنند قرار

بر گفت زنی چو جرم او و هو هست
این گفت با چنانکه پیغام
او و هو پی چه پسند هر شب
تا بر سر ما همی رسد رو
او و هو نبود درین گناه هست
دانست که سیام خوش طرب داد
ساعتی پی حیله ما بجان شد
مشتاق پیام سیام آن ملک
گفتند که باز آمد آن کس
گردند یقین چو یار شاش
زن ها بفرا هم او ز انجا
بل عیش نمیکند در انجا
او و هو چو عشق شان نظر کرد
پس کرد دل خود از زبان جمع
بوسیده خط سیام از اکرام
او و هو بیان جمله خط خواند
سیام ز بهر این فرستاد
آتش و جن و آفتاب و مه خود
خود راعی و خود سوای شی آن است
خود هست بهر مقام معمور
باشید شما برین عقیده
گفتند که خوش پیام دادی
شنید توضیحان کنیم ما گوش
هرگز سر دیگرے نداریم
هستیم کجا به لائق

کجا سپاه روان کن آمدست
هرگز نشود طریق کهنسیام
کی سیام بود برین ستاند
کی مالش خاک و مالش مو
کجا است کنون پی لیل رات
گر نهر اثیم فرستاد
سوی پرسانه لیس آن شاد
صد خیل روانه از گران ها
گر برد و قرار و صبر ما پس
آمد باشاره ها سلامش
مشتاق کلام او و در انجا
اگر چگونه هست و کجا
مغرور ری فهم او سفر کرد
خیر همه گفت سفیر آن جمع
پرسیده که خود نوشت این سیام
تاکید ریاضتی فقط خواند
کیر بد که چنین دین فرستاد
غول و ملک و گدا و شه خود
خود صاحب خود و خواهش آن
زانسان که هزار شمع یک نور
فهمش بخوشی بود چه سیده
صد رنج بدین کلام دادی
در دل غم عشق میبرد جوش
جز الفت او سرے نداریم
خود پیشه ماست عشق صادق

با الفت سیام کار داریم
این چشم چو نرگس و عذارش
آن حسن سیاه قابل دید
گفتا که چو نیست فهم در دل
مطلق سخن کی خود لسان بدارد
سه قسم نفس به مبنی الحق
زینگونه کند اگر ریاضت
گر نیست لسان او بدنیا
چیزی که بچشم دید شد صاف
گفتا که چه راست غافلی ها
دنیا همه هیچ هست ببینید
گفتند که چیست کار ما نیست
آن وقت زنان عتاب کردند
پیدا همه زان مخاطب او
برگفت زنی خوش است زنبور
سوی شهر و خاک تن نگشتند
سرمایهٔ بغض و پر گناه اند
الحال به هیچ هست شفقت
آن بد و مکر سیام ما را
برگفت زنی بجنت دوزخ
گر بر کف تو خط فرستاد
معلوم طریق سیام گشتند
الحال گذاشت مهر سیدو
زنبور گرفت بوی سرجا
معلوم شود از طریق سیر نیست

توحید کجا شعار داریم
ساز و همه را بدین نثارش
دل برد ز ما چه جای توحید
هستند شها بدا به گل
جز سینه دگر مکان ندارد
باشد بجلاش جای مطلق
آید ز وصالش استقامت
آمد که برون ز بطن جسد ها
آنرا نسزد دلیل انصاف
فهمید سخن ز عاشقی ها
بی منظر فهم خود شنیدند
تقریر تو ساز کار ما نیست
در دل شک بر خطاب کردند
پنهان سخن غضب با او بود
تجربه هی و به به جمهور
سیلان ز حجاز بر حقیقت
مغوی پی قتل کس شناسند
تلقین زنان گرفت صورت
افزود به دل غم و غبار را
خوش آمده ریاضت آموز
آرام بدین نمط فرستاد
تا کنون ز سر وفا گذشتند
زانگونه بار آید از پوست
پروانه که سوخت ماند برجا
تا کنون به دیگرش نسبت

مشتاق جمال اوست این چشم
آن سرمه چشم و حلقه گوش
او دید چو شنید این حکایت
هرگاه که فهم آورد تاب
باشد بمیان سینه نورش
خود بر سر مبنی هست جایش
گفتند که عاشقان سیاهیم
در مهد نشستن که بوده
با ناظر سیام ما سروکیم
بهتر که شود نقاب این شوق
تقریر تو هست از زبان سیام است
سینه ی که همیشه هی بزن ها
زنبور بسینه سید ناگاه
او و همه بر حیله مانند خاموش
گویان که زمانه را گذارند
برگفت زنی بجان رنجور
مکر است طریق دو ده شان
برگفت زنی که سر دو بار اند
این آمده هست بهر تلقین
از داغ فراق کی فراغ است
بودیم بدر و بحر محزون
یا ما همه مهر کرد یکچند
داریم دو ما ببر اوفاتش
هرکس که بملک عشق زد کوس
کی زنگ سیاه هست بر خون

خواهان وصال اوست این چشم
از یاد دلی شود فراموش
شد باز مفسر بدا است
آید بنظر همه جهان خواب
آنجا است ترنم حضورش
بینند ریاضیان لقایش
زین فهم برون هزار گامیم
ها ون پی بستن که بوده
خود یافته را دگر نجوئیم
گر خواهش حق شود بد خود جا
بل بید گواه این کلام است
از بیخودی است این سخن ها
آواز تنگ کشید ناگاه
گردید موحدی فراموش
هر خویش و بیگانه را گذارند
خوب اند هم او و هم دو گردد
این نیست بود از ستودن تمنا
بینید عجب طریقه دارند
بینیم کنون چه میکنند این
اکنون سخنت نمک بداغ است
غم کرد سیام زهد افزون
چون خانه کعب طفل برکند
تا کنون همه جا تو شادمانی
کی یافته عاقبت خرافه
شد خنده بیرون دل سیاه

ادل همه داوری است با
کردیم چو ما برای سر چند
ما ایم حزین ز درد فرقت
گر زاده نسل شاه بودی
شد عیش همیشه آن بهر دو
در پیچ سخت بود سایی
هرگز نگذاشت در چمن یار
بشکست کمان گشت ویران
الحال جدا تمیز را کرد
اکنون شده مونس کنیزی
دارند همین سخن از آن شاه
بگرفت زنی نجیب آنجا
در کوزه چه بهتریست پیدا
الحال بنزد بگو کلش جا
آن مه چو نمی دهد بکام
اسان بنو محبت اکبار
[illegible]
حال دل ریش خود چگویم
بهر چه بشکل گدا بان شد
زان روز که شد جدا ز جانیم
با گریه و ناله کار داریم
سوزان دل و جان ز آتش هجر
تا چند دهیم از آن شرح
[illegible] که ز دست خود بشکست
[illegible] که بشوق دیده ور دی

افزود کنون چه است ا
کجا همه لطف یافت در عهد
کجا شده فیضیاب صحبت
از وی غم ما کمی فزود
صد شکر که لبشان سپرد
صد گونه گرفت نیک نامی
آورد بدست خویش کسیار
شد قاتل کس با خدا بود ان
کاسجا زن خود کنیز را کرد
خندد همه کس برین تمیزی
کاکنون شده ستی [illegible]
گشت [illegible] شد از چه [illegible] کجا
سحر بر کند سحابی ما
بی شبهه روات [illegible] کجا
فرما ز چه راه کرد بدنام
بی شبهه ثبات او دشوار
نشان از دگرا کل از دگر
در دو غم ریش خود چگویم
کارام فزای [illegible] شد
کز عیش و سرور بر کرانیم
در دل همه خار خار داریم
کی عیش بی مشوش هجر
افزود نصیحت بر جرح
بر اینش کنون کمر بست
مالیدن خاک گفته برو

کنجا که پیام داد صندل
بگرفت زنی نجیب سخت
زر نقد ده دیوار دهش [illegible]
زین رنج بجان ما بود داغ
بر نحو کنیز و بید [illegible]
دیوان که به برج در رسیدند
بیند و را همه شرم داد در برج
بخشید با و گسین شاهی
گشت [illegible] شاه دنیا
بی باکی او فزون ز حد است
می گو که کنون بخشش باد
کم اصل کنیز و [illegible] است
از زر همه کوزه بسازیم
با ما چو نماند [illegible]
اکنون شده گر حبیب کجا
اکنون چه بود توقع خیر
یا در ره ناپسند بگذاشت
بهر چه نماند [illegible]
زنیشان چو ما فزود الفت
کی طاقت خورد و خواب ماند
در روز ز خرمی کناره
یادش چو همی کند دل من
تا چند بیان نمی توان کرد
گوشی که گهر سزای آن داد
درویشی که مقام دست او

اوراشده راست محصل
کس را چه خبر ز حالت سخت
اکنون زن سیام خواند دشمن
کالحال انیس یار شد زاغ
ما ایم بسبب شگفت باشد
زر و زر [illegible] را بخشیدند
اطفال و دواب زاد در گنج
گشتند فرشته زو مباهی
دارند [illegible] و برجا
این باعث شرم قوم [illegible] است
داری تو چه خورد و نوش با
[illegible] و لاغر و [illegible] است
زنهار [illegible] درست سازیم
گویی ز سخن آنچه باشد
این [illegible] کند نصیب کجا
الوا شده بر لباعتی غیر
خط بگرفت و قند بگذاشت
کامد بسر اسب خام حد ها
اکنون شده ست بی مروت
کی فرصت صبر و تاب ماند
در شب بشمردن ستاره
صد گونه غمی است در دل من
بسیار [illegible] چه وقت است از
خود حلقه بگل سرای آن داد
اکنون بی دلق کی نکوست

دستی که همی گرفت ذیلش
آنشب همه را به بانگ نی خواند
رخساره اوست بهتر از شمع
رهزن کند اتحاد و افر
وه کرد با چنین محبت
برگفت زنی ز درد موفور
آن نغمه به نی همی سراید
آن پاک دو دست چار تا یافت
آن دو شته ما دهو اهم خود گر
کی چشم وفا بود ازین ها
برگفت زنی جهان گواه است
گر ابر همی دهد ز بیم بخشش
گمنام بود سر بیابان
افسوس که زین مقام رم کرد
جائی که چو نیست مصلحت بین
کر مصلح شه گدای تو هست
آورده که آنچه تحفه از سیام
او راست لیاقت زیاد صفت
بابا پلی زه شور از چه
سیر و تو خوشی و سیام هم بس
یا وقت چو بود سیام دیگر
اکنون تو نصیحت کل دارے
جان و دل ما به بانگ نی برد
آن وقت نکرد میل توحید
دارا به عجب طریقه درویش

اکنون سوی سبحه جوست میلش
اکنون سخن حنا بما راند
پروانه سوز آن شده این جمع
کآید به فریب او و ساغر
کی هست رهائی از مشقت
تا چند چنین سخن ز زنبور
این نیز چو وی همی سراید
این شش ز برای عیش ما یافت
این راست بهند نام مده کر
بی شبهه دغا بود ازین ها
کانداز دغا به سیاه است
کی ساخته کاه تر لیم بخشش
سے نے کہ نکو تر سیاهان
بر جسمت و شنده ما ستم کرد
جز رنج پی زنان چه آئین
آماده گشتن گروه هست
کردیم قبول خاص تا عام
در ما نبود چنین لیاقت
آئینه برای کور از چه
جوینده کام خویش هر کس
سے گوی با کلام دیگر
تاکید به ترک اکل دارے
از غافله بدشت بی پی برد
کافر دو چه قتل کنش شدید
بی شبهه یکی ز دیگری بیش

در سنگ دلی است سیام گر صبر
حرفش همه شهد بود بس آه
صیاد چو نغمه می کند یاد
زانگونه چو برد هر دل ما
ای وای که هر رفیق ما نیست
زنبور چو سیام دزنگاه است
آن است همیشه بر دگر جا
آن ساخته است چادر زرد
آن مالک و این غلام او هست
آن دل ببرد از کس و نیاید
گر بچه مار پرورد کس
زنبور ز گل چه بو رباید
دانیم بدین نظائر او را
برگفت زنی که راز پیدا است
درگفت شنود قهر دارے
گو صاحب اهتمام ملکے
آورده نشست به بهی بر
ما ایم زبان قوم تیار
در کوی مراد ما توان تاخت
توحید کجا به دست افتاد
اگر ور چو زده بدین نگام
گر هست صلاح کار بی نقص
صد بزم نشاط کرد اینجا
سید نشست بخود دگر اندکی راے
بر جور تو صبر کار ما هست

زیبا نبود ترا چنین حرف
بانبد دهیم چون نگس آه
کردند غزال اسیر صیاد
غم ساخت به پند وصل ما
جز دوستیش طریق ما نیست
رنگ تن هر دو خود سیاه است
این هم نکند قیام بر جا
این یافته بهر خود پر زرد
یکسان ز برای هر دو خوب است
این بو خورد از گل و نیاید
بی شبهه دغا همی کند بس
خود را لیسفر فرو رباید
گر جور بود ز خاطر او را
خود نغمه ز طرز ساز پیدا است
گویا که تمام زهر دارے
کے لائق انتظام ملکے
یعنی سوے تحفه وه بھی بر
در وه نبود رواج این کار
کی چاره گر آنکه در دل نشسته
در پیچ که آخرت فرستاد
بر بود ز ما شکیب و آرام
شب ها ز چه کرد سیام تقصیر
الحال تقسیم شد به سهرا
الحق نیز نمانده است پیدا
لیکن پی کرده هم خبر است

تا کی پی صلاح کرد گر سیام
شاگرد چو نیست پیش استاد
گر گرد بجا چنین تکلف
همراه برد بدست ما را
سیدا و قسیم بلعب زین پیش
برگفت زنی بغیبت صریحت
سیر کسکه بصدق آشنا ست
گفتا سیام که شد لعیبش پاشید
آنرا که ز سبحه هست نفرت
با مرد نکو خطاب باید
اول بعلاج خویش شوید
فرقی است ز عشق تا بطالت
اول همه حال هیچ را بین
فرق است ز شوق تا ناله
هر هست بحسن دشمن هوش
گفتی چو فسانهٔ حقیقت
کی مرکب بی لگام دیدیم
برگفت زنی چه آرزو هست
تقریر بجاهلان فسوس است
آنکس که نوخت بی نخوبی
اینا مایل سبب عشق هشتن
یا دری عبث است جمله تقریر
بی شرم بجستجوی او نیم
جویای وصال سیام هستند
از ساحل گنگ راه رفتن

اینجا ز چه خود نمی زند گام
واقف نشود ز پیش استاد
بیجاست درآمدن توقف
کز خانه برون کشیم یار را
اکنون شده چون ریاضت تیز
فهمیده تمیز تی چرا حرفت
یکسان بسر او شمر و گدا ست
ما را بصلاح سید باید
بی شبهه کجا کند ریاضت
کی هیچ ترا جواب باید
زان بعد باز زبان بدید
بهر تب بلغمی چه خیرات
آخر شد وقت سحری بتلقین
مملوک سحری بشد بنهم
از یاد حبیبان شود فراموش
کی لائق ماست این لطیفت
ما از تو درین کلام دیدیم
بی فائده جمله گفتگو هست
بیکار فشاندن سبوس است
دل بر ز حمله وی بخوبی
مصروف شریک شرع گشتن
فرقی نکند ز دوغ تا شیر
حاشا که جزا و نجات جوییم
کی سحر دگر مرام هستند
آماده فکر چاه رفتن

استاد چو یاد میدهد درد
ما آئیم به گوکل او متهرا
اول ز وصال بخشد آرام
آنجا همه را دهد چو تلقین
بنوشت بکار ریاضت و جهد
با ما همه فن نمی توان کرد
گر دل همه از ره تعلق
عیاشی اوست پیش ما فاش
بیهوده گیست چرا آنکس
از سر سخن تو هیچ پیدا ست
این ها شنود که تا حق گفتن
برگفت زنی که حال بشنو
گر دست پی آنکه سر رود نیز
در آب غریق هست بیتاب
تدبیر نجات کی نمائیم
آن هستی که نشان او نباشد
بی سیام صلاح خوش نیاید
تقریر باهل فهم باید
این مانع کار عشقبازیست
رقصید بما نیاز و خنده
فهمانیش اهل عقل زیباست
ما سوختگان شوق و فرقت
اکنون شنوای سیاه زنبور
آنکس که دگر به سر گرفتست
در سینه چرا تو کی سوگند

باید که بود به نزد شاگرد
تلقین به پیام نیست زیبا
تا جمله شنویم نیک فرجام
خواهیم شدن ریاضت آمیز
لیسیدن آن سزاست با شهد
رو دیده سخن نمی توان کرد
در روز و شب است هم تفرق
کی گوش کنیم سید عیاش
کی خیل زبان شود قلندر
داری دل که دهیم پیدا است آن
بر غیر چرا است لق لق گفتن
داریم کنون مقال بشنو
می باش چو نکته آشنا نه
هستی بگرفتن کف آب
این نیز شمار سنی نمائیم
خود لائق جستجو نباشد
این برگ ز شاخ خوش نیاید
زنبور ازین چه حظ رباید
تعلیم ده صلاح سازیست
بیشک پی او شدیم شیده
با بیخبری چه نقل زیباست
یا بیم طرب ز وصل و صحبت
در هر دم برج سیام منظور
مشترک بود و ره دگر جست
خود محفل ما بود موحد

گوئی تو هر آنچه از ریاضت
کی مایوس نجات داریم
این گوئی بما که سیام آید
گو زهد و صلاح نیک گشت است
اینست خیال در دل ما
زنبوری و طرز عشق دانی
هرکس که شنید نغمهٔ نی
دل محو جمال پاک هر است
عبائی مه و مهر پر سپهر است
تقسیم بجا و دیدهٔ ما
زنبور ریاض حسن نیکشین
هرگاه که آن جمال بیند
از راه هوائی پرد تنگ
گر خود دل دیگری همی بود
ده بند بانکه یافت دل ها
در گفتن پند خوش بیانی
خنجر چه بکف گرفت مردی
باشد که عشق پاک این یار
از آب رسد اگرچه سیلاب
در دل شده عشق سیام مستور
هرگز نرود به بند شوقش
بی عشق کجاست حسن آگاه
ما نیز ز عشق نیکنامیم
ما خوار و ذلیل و کبر سیامیم
یاد و هی همه ناز و خنده ما راست

هرگز نکنیم استفاضت
عشق هر خوش صفات داریم
تا عیش در نیقام آید
ما را هم سر بقول گرگ است
گویا زنبور و مقابل ما
یعنی که بگل اسیر مانی
هر بند تو میل او بود کی
کی راغب طاعت دگر است
بر همه دل کیک پر ز مهر است
بی دیدن سیام ناشکیبا
طاوس سحاب لطف رنگش
صد شادی و خرمی گزیند
چون راست کند کسی سیام
با این همه ما سری همی بود
انگندن در حیز انگل ها
بیرون سنگ درون گرانی
سد ره او که در نبردی
از بند سیاست اندر غار
کی سیری ماهی است از آب
گویا که بگل فنا ز زنبور
باد آنچه که باد باد ذوقش
گر شب نبود چه زینت ماه
کی آن دگر درین مقامم
لیکن شده همنشین ما سیام
بی شبهه نجات بند ما راست

محی پرتو بکاستی این دو باشی
کی کم شده تشنگی ز شبنم
آن چاره بما که سیام سلیم
او خنده زد و شدیم بنده
گو زهد و صلاح هست فائق
تنگی است ز سیام بر دل تنگ
آنرا که بهر مجاز می الفت
جز سیام سری نماند ما را
چشم است مایه بیش بساهی
این ماهی لجه خوبی اوست
کیک مه وصل لکش او
دل گشت بعشق یار پابند
دل بهر سیام شد دوانه
هستیم بعشق بهر فنا کوشش
کی لطف مجاز در حقیقت
آتش شمرد کسی که چون آب
دل عاشق سیام گشت ناگاه
کی کهنه شد نسیم جو محبت
نیلوفر از آب گر بیابیش
این بند چه با زبان عمنا
گر تار کشوق جان به تن هست
هر مرغ به نغمه یافت گوشش
گویا برسید شادکامی است
آنکس که ز فهم خلق دور است
برگفت زنی که شوق فهمد

چون هست نجات اهل کاشی
بی آب کجاست تشنگی کم
روی خوش او بکام بینیم
از دیدن او حیات خنده
کی از لب ما بود موافق
کی سبز همی بود دگر رنگ
گاهی نکند سر حقیقت
شوقی دگری نماند ما را
کی شیر جز آب خواسته ماهی
این آهو نغمهٔ نی اوست
سرخاب خود رنج خوش او
کی نشنود از تو حال پابند
اکنون شنود که این فسانه
بی شبهه چنان شود فراموش
ما از نسیم و حیات نم این لطیفت
معلوم کنند بسوختن تا آب
از سود و زیان کجاست آگاه
از یاد همیشه تو محبت
شوقش بد و چشم تیر باشش
بی مدحت سیام در دهن جا
دیگر بجز کار آن نیز سخن است
خلق است ز عشق با قلاد بخشش
ورنی برمانه نیکنامی است
در برج حبیب ماه مه در است
خود صاحب ذوق ذوق فهمد

کی خوش بود گهی ز گل و شور
هر چند ازین سیام هستی
باشیم حسان بعشق او خشک
ریش دل خویش ما که گوییم
درد و غم عشق در سرید است
کم شوق نمیکند تحمل
رنج از مژه برزدن از انحال
سیر بود با مصاحب و لیس
اندر شب وصل بود مه خوش
زان روی چه نگردد جان فضل
از ما بوفا به است ما سی
تا چند بیان هجر سازیم
برگفت زنی که سیام خوش کرد
معموره ما خراب گشته
زدر روکه کنون چه بام گفتی
دانش چو محیط هست چه جای
باشند گو کلیم حیا و بید
هر گونه طرب بسیر اینجا
گویی چه بیاز معرفت نقل
ماراست همیشه ننگ کهنسیا
اول چو کشیم رنج و افسر
برگفت زنی که گوش کن گوش
خاکستر و سوخام داریم
برگفت زنی که چشم بستیم
گر باعث وصل تهد بود

لیکن مزه اش گرفت زنور
در بیشه عشق خام هستی
در هجر کجا بود سبو خشک
بی صاحب ریش ما که گویم
درمان و فسون کیش نفس باست
کی بستن خیل از رگ گل
بی سیام کنون گذشتن سال
بی او همه مانده ایم بیکس
الحال برای ماست آتش
کو داد ز لطف و عاده وصل
بی آب شود به مرگ راهی
از آتش سوز میکند ازیم
بی شبهه و شک سیام خوش کرد
مه گرم چو آفتاب گشته
مسند کذب بهر کلام گفتی
فرما تو که قابل و که سامع
ماراست ز نشد و قسمت امید
شخصی نشود قلندر اینجا
این است برای صاحب عقل
میریم غرض نبد کهنسیام
بر جانب ما خراب آخر
باشیم صلاح گوش کن گوش
تسبیح و عصا و جام داریم
یعنی به مراقبت نشستیم
این کار نکو تعهد بود که

درگنگ کجاست تاب تقریر
نیلوفر اگر چه هست در آب
ما ساده دلان بعشق پابند
داریم ز عشق سیام تشویش
آن شخص که غور و تیغ قاتل
کی خشک شود به بحر شوق آب
شش ماه بر قصد تا چون تخت
این حسن بجسم سیام خیره
آن شوخ بیاد داد چون گرد
او رفت و ز غصه ما نمردیم
چون سیام وفا ندید در ما
گویی تو بیان صنم که ای یار
اینجا نرسد ز شهر متهرا
آنجایی اوست عیش حاصل
با ما سخن فریب داری
گفتی که نیافت عارف او را
کهنسیام که دوستدار ماهست
ما را سر آن نکو سرشت است
داریم خیال هر شب و روز
اول چو سبوچه تا به دیده
داریم بگریه لیکه کاری
گر در رسد آن نگار دلبند
بیهوده درین خیال میریم
دل دوخت بدام زلف بر پا
پیغام صلاح گرچه پایان داد

باوی نشود خطاب تقریر
لیکن وقتش نکرد تر آب
چون سوز فتاده ایم در قند
افزود بدل سزا تفتیش
واند همه درد و زخم بسمل
در آتش تند هست کم تاب
بیش است ز سال هم کنون بخت
نفسی است درون کاخ تیره
کز هجر غم و الم فزون کرد
هستیم حزین چرا نمردیم
انداخته کوه هجر بر ما
بین حالت اهل برج یکبار
در طرز بود تفاوت آنجا
در برج شود لغیصه واصل
خوش مسکه ز آب می برآری
بر نسبت خصومت آن نکو را
عیش دل بیقرار ماهست
کی خواهش روضه بهشت است
شد موتش جان ما همین عوز
بی شبهه وصال آب دیده
باز آور و این سحاب باری
سازیم بجهد نیز تخیید
آماده صد ملال میریم
کی رفت بهیچ جا ازان جا
از جانب ما بتو توان داد

خود دشمن جان من چرا ئی
زان روز که رفت یک بیک تی
تسبیح بر شک ساخت در د گر
هر دم بخیال او ست مسرور
آن کیست که ز شکسته شد قرار
آن کیست کتبی ساز و در ته
خود کو دک نند و همت است آن
هرگز منگر تو سوی مهرا
بنگر هر طفل پس بگو گل
چون نند صلای انجمن داد
چون نغمه سرا شدند مردان
چون کرد کرشمه های سیام
دل نه تو برین بگو حکایت
گر سر ریاضت است را حقی
حاشا که بموسی بالش آریم
عشق رخ سیام طاعت ماست
با خند لعشق سیام گشتیم
ناموش پی انجمن وظیفه
او دید همه حال کرد چون گوش
خوش وقت شما درین سرا هست
هستند شما برای من پیر
بیهوش ز خویش بیش رفته
گه سجده به پیش هر زنی کرد
مسکنت که خوش زمین اینجا
از رو مدد خود و چه یاد کرده

هر لحظه درین سخن چرا ئی
شد چشم نزار ما قلندر
با یاب مژه کیست از نی فکر
یعنی بوصال اوست مسرور
جا ساخته گنس را لفردوس
در خوبی خود بود فسانه
خود مهر و مهر طلعت است آن
در برج سماکی است پیدا
در دو همه مسکه پس بگو گل
خیرات بخیل بر همن داد
از رقص نشاط کو چه گردان
کهسار بکف گرفت پس سام
شکار دیده همیش بی نهایت
در عشق شدیم ما ریاضی
بر جسم ز خاک ما لش آریم
کی زهد و صلاح عادت ماست
از کار جهان کنون گذشتیم
کی هست نکو دگر لطیفه
شد معرفت از دلش فرامش
کان شوخ یگانه شما هست
کز عشق مرا فزود توقیر
صد کام بر دون ز خویش رفته
گه طوف بکوی هر زنی کرد
صد عیش و طرب زمین اینجا
تشویش در آن سواد کرد

با ما تو بدین صفت چه گوئی
تجرید و صلاح کیش کرده
بگذشت درین جهان سر شوق
آن کیست که رفت سوی مهر
آن کیست که او گرسنه خوش رو
بیچون متوان شمرد او را
می برد سیان دشتگاوان
از سیام شود ترا چه حاصل
کن ذکر ولادت ایکو لیش
چون جمله زنان شدند مسرور
چون بار بس نگاشد بگو چه
چون میل خراج ماست کرده
در سید حدیث بجگو نی ا
الحال یقین برین صفت کن
کی از پی علم فکر داریم
بهتر نبود صلاح ظاهر
داریم بدل تصور از سیام
ما را بهدف رسید از تیر
گفتا بزنان که نیک باشید
گو بود مرا جهالت افزون
او دید که رسید بهر تعلیم
افتاد بخاک پاک آنجا
سگفت که خوش زنان گلوان
بیچوکش زن بگشت آنجا
پس خواست مرا بهر تماشا

پس بیهوده معرفت چه گوئی
ترک همه یار و خویش کرده
جز سیام نباشدش دگر شوق
شد قاتل جامه شوی مهرا
جان و دل والدین خوش و
بگذار تو هرزه گفتگو را
بودند چو آتشیش فراوان
گو هست بکار ملک شاغل
آرام فزاست گفتگویش
هر یک بگرفت عود و سفور
بر دوش زشیر شیر سبوچه
محفل پی رقص راست کرده
کی سوی ظهور رهنمونی است
خود ترک غرور و معرفت کن
کی کار شغل و ذکر داریم
گشتیم بکار عشق ظاهر
ما را نبود تحیر از سیام
کی حاجت بیعت دگر پیر
در کوچه خیر سی گرائید
از وصل شما شدم همایون
خود بسته عشق کرد تسلیم
افتاد بفرق خاک آنجا
دارند سعادت فراوان
شش ماه بر و گذشت آنجا
گشتند زنان فراهم آنجا

سرشیر زبان تها داود هو
زانگونه که من غلام سیاهم
هرچند که کرده ام خطاها
توصیف شما نیاید از من
یا دمن خسته کرده باشید
کردی تو با اهل قریه تکریم
گفتی تو نصیحتی بخوشش
گویا دل خویش داده شنید
آن چاره نما که سیام آید
زین طور نما کند عنایت
تا چند زبان کنیم با گرم
برزن چو ازین سر وقت آید
سیام و بل اگرچه نیک سازد
اینجا چو روانه کرد سیام
او دهو چو بگفت حرف دلکش
گویی که حسبو مست آبتاب
بسپرد سبوی شیر نندش
آن تحفه لب نهاد او دهو
القصه ز سیج زد برون گام
نزدش بنشاند و کرد توقیر
بشنید و نزار گشت او دهو
گفتا که میرس هیچ از انجا
از دور عرایه را چو دیدند
هر شخص فتاد بسر خاک
حسبت ز الم پیام سید

لب را به ثنا کشاد داود هو
بی شبهه پی شما غلامم
اغماض کنید از عطایم
این عقده نمی کشاید از من
زینگونه خجسته کرده باشید
خود بهر گذشتن یا تعظیم
دادیم جواب های ناخوش
دریافت عشق سیام یابید
یکبار درین مقام آید
سخت بهم انبساط صحبت
از بنده خویش آید شرم
او دهو بر نند و حسبت آمد
پروردهٔ نعمت شمائید
از وصل شما بلند نامم
چو شنید برشک حسبت و نند
چشمش شده بی تو چاه سیماب
کین است زنگاه دلپسندش
از عجز بپا فتاد او دهو
دریافته پابوس گهنسیام
پرسید که از چه رفت تا خیر
فی الفور ز خود گذشت او دهو
هستم بهزار پیچ از انجا
بنیاد شبهات و دیدند
دامان شکیب در ره خاک
خبر تو و بل تمام رسید

گفتا که اگر دهید رخصت
هر بی ادبی که رفت یکسر
سازید خیال دعای ما شور
مداح شما هر است جاوید
گفتند زبان لسید سیما حسبت
زیبری است کلام ما نه چنید
هستیم چو تارک ره سپید
گشتیم ز دیدنت معزز
گویی تو بهر حقیقت ما
اقرار نموده بهر دیدار
گهنسیام پی ترحم است اصل
گفتا که خجسته فال هستند
اینجا که کرشمه کرد آن گل
اکنون چو مرا دهید رخصت
گفتند چنین به آن نکونام
از لطف به سیج آی بار دیگر
پس داد و حسبو نشست سیام
گردید ز گنج معرفت طاق
چون سیام زد دید اورا
گو حالت ما دروید رهیم
عهدیست نگذشت بر زبانش
روزی که ز خانه باکشیدیم
بر من چو نگاه شان فتاد
دانست چو عاشق مرا نشستند
در دل شگفت و مرا امید است

سازم بدنیا رسایم گفت
بی شبهه که بود اشارهٔ سیر
کز من شنود آن نگار سر دور
با آنکه نیافت راز او دید
کین قول تو چیست از کجا جست
بی شبهه تو رنجی بران فند
صد رنج برای ماست جاوید
این لطف کجا بود مجوز
زیباست برش شفاعت ما
باید که رسد بحسب اقرار
ما را دهد از کرم گهی وصل
بی شبهه نکو فال هستند
خوش گو گل و سنبلستان گل
گویم بسیام این حقیقت
کز ماست عیانی بل و سیام
رخسارهٔ خود نمائی بار دیگر
کین است عزیز تری سیام
خود آمده در حساب عشاق
استاد و به بر کشید اورا
چو نند زبان خویش بسیم
گویا ل برآمد از دهانش
آنجا سر شام در رسیدیم
در غم دل همگنان فتاده
از راه ربود در سرا نند
بر لب سر سیام سید استاد

می‌گفت که وای عاقلم من
گردید جدا ابر وزیری
گر سیام نمی رسد در آغوش
هیچ سخن تو نشد گذشته
بیسانه چو شد گذر که من
این زیور و جامه اتحیح دیدند
گفتم به مسکه من پیاست
از کجا این سخن شمردند
چون واقف شوق حیله گشتم
گفتی تو هر آنچه حرف عرفان
این حرف یقین همگنان است
رفتم چو برای دادن پند
شد گرم کلام خلل زن ها
چون گرم کلام حمله گشتند
عشق تو بود بجان ایشان
دیدم بهزار طور شش ماه
ذکر تو چو آشکار کردند
می‌گفت یکی که کوه بدوشت است
می‌گفت یکی که شیر دوش است
می‌گفت یکی نواخت نی را
چون لطف بحرف خود ندیدم
گو وعده زود آمدن بود
این لطف کجا نصیب من باز
آنجا قدری نماندم ای وای
گو دیدن نیست حاصل اینجا

نشناخته بستمش بها دل
کی هست حساب سوز سیری
سیرم من خویشتن فراموش
این تذکره ماند و شب گذشته
آمد لصبا شتیاق سر زن
از حسرت بیکران طپیدند
بدحال شدند از کلامت
تنگی طرف تو نیز بردند
از قصهٔ نوح خود گذشتم
خود بود فسانه پیش ایشان
کانشو نه به هیچ گاو بان است
گردید دمم ز نطق شان بند
تنها چه دهد جواب تنها
بی شبهه ز ریش من گذشتند
کردم همه امتحان ایشان
وارو سوی سجال شان راه
جان و دل خود نثار کردند
هر پنجه گروه بر درشت است
با زمرهٔ خویش گرم جوش است
ببینند بدشت فتنه وی را
ناچار کلام شان شنیدم
بی شبهه شدم نظیر شان زود
هیچ وز کرشمه تو صد راز
صد لطف طرفه ماندم ای وای
آن شکل کجاست اصل اینجا

اکنون ز فراق او ظلوم
دستر نه به فراق تو جان زاد
زینگونه ملال و غم بهم داشت
گفتم همه گر چه حرف تسکین
چون پیک ورق شناختندم
پاهای مرا بشک شویان
بر گفته من یقین نکردند
پیش تو حدیث شان چگویم
کردم بهزار گونه تقریر
هر چند کسی کند نصیحت
کی گوش کنند پند بر ها
یکحرف چو نا تمام گفتم
دیدم چو کمال شوق ایشان
اندرز مرا کجا شنیدند
عشق تو و دل بپیش دارند
شوق تو همه را است افزایش
می‌گفت یکی شبت سیام است
می‌گفت یکی که یار بگرفت
می‌گفت یکی خوش بود او
زینگونه همی کنند تقریر
در دل زده بسکه شوق شان جوش
شش ماه چو ساعتی گذشتی
موقوف بچشم دیدن است آن
لطفی که زبان هیچ دیدند
تکمیل می و حمائل نیک

حیز و لوله حبیب و حصولم
من زنده چه شرح غم توان داد
در دیدهٔ خویش کم همیداشت
هرگز نشد صرف تسکین
از فرط شفقت نواختندم
مستفسر حال و خیر جویان
رفع شکن از جبین نکردند
دارند هوایت آنچه گویم
اندر دل شان نهاد تاثیر
نا فرشتوند از محبت
خود عاقلی ورد آن شو اینجا
صد گونه جواب آن شنفتم
گم شد همه قصه پریشان
پیراهن صبر من دریدند
کی زهد و صلاح کیش دارند
دارد بدم سخن نمایش
در بردن کل تیز گام است
گویا بچمن شکار بگرفت
در خانه مهوشی بود او
کی بند مراست هیچ تاثیر
یاد تو شده لاجرم فراموش
از یاد تو حال بیار سیدم
خارج ز زبان شنیدن است آن
بر ها و مهوشی کشیدند
ناز و نگه و شمائل نیک

همراه هواستی وجودستی | بر چهره غبار از هواستی
هستی تو ز راز خویش آگاه | آنجا همه عقل هست کوتاه
چون بنده نواز گویدت بید | خود کن نظری به اهل امید
از حالت زار دهکا چگویم | دارد غم جانگزا چگویم
دیوانه و جان بلب رسیده | آشفته و تن به تب رسیده
افزونی درد و ناله او را | گرد مه چهره هاله او را
سرجوش شده است از غمش نیش | بیشک خبری نماندش از خویش
دارد چو بدل توقع وصل | زین وجه نگرد جان او فصل
آرام ده و کریم هستی | انصاف کن و رحیم هستی
نی دادپیت چو همت زار | این گفت که رخ نمای یکبار
چون سیام شنید حال او دهم | شد ولوله شد شمال او دهم
نی در بر خویشتن نهاده | دل را بخیال برج داده
موج مژه اش رسید تا اوج | نالید و طپید صورت موج
پس گفت بدل که باز دوقم | دارند خود اهل برج شوقم
هر کس که بمن کند محبت | دارم همه دم به پیش عنایت
سیام هست بکار لطف مایل | زو شد پی برج عیش حاصل

در برج بدان سلیقه راحت | مشهور بدین طریقه حیرت
منسوب تو هست کار رحمت | چون این همه سکینه رحمت
هر یک شده خسته از فراقت | پر هست به برج اشتیاقت
بس گم دل اوست چون دهانش | لاغر تن اوست چون میانش
گه گریه‌اش برآید از نهانش | گه نام خود است بر زبانش
گاهی ز صد اشتیاق در جوش | گاهی همه همچو گنگ خاموش
تشویش ز بسکه دارد افزون | سرو قد اوست بید مجنون
دارم عجب ای تو گر پسندی | جان همه را حزین پسندی
رو تا ز اجل نجات یابند | در برج دگر حیات یابند
گاوان تر است طرفه سوری | در خانه نیامدند روزی
آمد چو ز اهل برج یادش | افزود ملال در نهادش
هر کس که بود کند تعشق | باشد همه در دلش تعلق
گویان شده باز بیش او دهم | گر برج رسید حال نیکو
چون کار نجات هست شان را | کی میل نجات هست شان را
آن به که در اهل برج مانم | جا دیده انیس خاص شانم
پنهان سوی برج رهگرا شد | پیدا اشده ملک دوار کاشد

همواره به برج هست جایش | دارد طرب سپهر آشنایش

همواره به برج سیام ساکن | بخشنده زینت مساکن
زن ها که به سیام آشنانند | کی هیچگهی از او جدا اند

حال شرح عزت وجاه وزنان پاک برج هر یکی در ذات خودشان جناب کبریا است

همواره بود نشاط آنجا | لطف آمده در بساط آنجا
ساجد پی خاک او ملایک | مصروف تپاک او ملایک
کردند سوال پیش سیما | کاحوال زنان برج فرما
شایان هزار آفرین اند | بهتر ز من و بیش لحسن اند
هر کس کند اقتدای ایشان | حاصل شود دستر صفات ایشان
بر سیما چو بدین قیاس گفته | در دفتر خود بیانش گفتم

همواره ره سیام رقص و نغمه | در وشت نظام رقص و نغمه
چون نارد و هر کس خلق ذات اند | آگاه ز سر صفات اند
گفتا همه اند خاصه بید | لی شبهه و شک خلاصه بید
باشند کجا جدا که سیام | خود هست نصیب شان چه اکرام
خاک ره شان کسی که یابد | لطفی است مقدسی که یابد
والا گهران عالم پاک | جوید بجان و دل بجا پاک

این سرمه کسی که شاد یابد — در دیدهٔ دل سواد یابد

بوافق اسرار کر — در اثر بعالم الضمائر
این نسخه گرفت زیب اتمام — آغاز کشید رو بانجام

شکر ایزد را که راه این سخن گردید طی
عاقبت از ناظران پاک دل چشم دعاست

این نقش چو است خامهٔ من — نامی شده نام نامهٔ من
این پاک حکایت طربناک — رنج دل خلق می برد پاک
این است عجیب تر کتابی — از دفتر سیام انتخابی
هر کس شنود نجات یابد — در دار بقا ثبات یابد
جنت بسبز زمین همین است — بی شبهه و شک همین همین است
گلهاست درو هزار گونه — کز باغ ارم بود نمونه
گوینده راز در خموشی — سرگرم خروش بیخروشی
ابری است که آب رحمت آورد — مهری است که تاب غیرت آورد
غیرت ده مشک ختن دروی — شنگرفی تر شگرف دروی
بینند که تازه کشت این است — دلچسپ تر از بهشت این است
دروی همه لاله و سمن بین — سیرابی خوش چمن چمن بین
از شاخ قلم عجب گل آمد — راحت ده خیل بلبل آمد
الماس وش نیش عشاق — ناقوس نواز کیش عشاق
هر سطر می و صوت تار طنبور — هر شعر می و نور شمع کافور
هر نقطهٔ او بمشک سائی — هر صفحهٔ او بدلگشائی
بیداری دل فسانهٔ او — هشیاری جان ترانهٔ او
هر حرف بصفحه اش مباهی — چون پان سفیدی و سیاهی
والله خوش است این گلستان — دروی همه لطف سنبلستان
از مشک ختن مداد او است — چون صحن چمن سواد او است
شبها چو داغ سوختم من — این شمع طرب فروختم من
تا سوخته دل بصد رنج شمع — این نور میان جمع شد جمع
نامش بکتاب غنچهٔ برج — سالش بحساب غنچه پر پیچ
اول دوشنبه پاس آخر — خوش پهر دهم ربیع آخر
فروردی خوش بنور معمور — چارم ز زمان ناقص النور
افتاد بسال هند چون کار — آمد همه نوزده صد و چار
از دیدن این دو چیز حاصل — سیرابی چشم و پاکی دل
گر فصلی ازین کتاب خوانی — بیشک رقم صواب خوانی
در خواندن این رقم کمر بند — از وسوسهٔ جهان نظر بند
بینی تو اگر درین نوشته — رشکست بنخها برو فرشته
گو در بر این بهشت زشت است — این سلم منظر بهشت است
دارم بکتاب خاصه بیند — این حیله بود خلاصه بیند
نزوم ز شغف رسیدنی است — این حال عجب شنیدنی است
تا چند که شنیدی این سخن هست — تخت نو و خسرو کهن هست
حالش چو دگر فسانه نیست — خیر صدق درین ترانه نیست
این ترجمه کلام هندی است — با فارسیان پیام هندی است
هر چند که کار مشکل این بود — از رحمت غیب حاصل این بود
کی نکته درین گذاشتم من — هر حال که بود داشتم من
هر کس که بود ز هند آگاه — داند که دراز گشته کوتاه
هر چند که گفته ام مفصل — خود مختصر است بی مطول
گفتم همه حال بی کم و کاست — کو جای دروغ سر بسر راست
از من نبود نه یادگاری است — بی شبهه حیات پایداری است
باشد قلم نکوتری میل — در چشم زمانه کرد تکمیل
گر خصم درین برآورد عیب — شرمنده شود ز رحمت غیب
از من نرسد گهر نه ریشه ماند — این نقش عجب همیشه ماند

ای پرشاد چرا بت جوش بس کن

احوال ازین خروش بس کن

بر ختم کتاب رو سے آور

تصنیف ملکہ گفتگو سے آور

سبب طبع

عرض است پس از ثنای داور
تا زیست بماند آرزو ها
کاین نسخہ بہ طبع دہ کسی را
زانگاہ بہ سینہ فکر بودم
یعنی کہ شفیق و مہربانم
این نسخہ چو دید گشت خرم
بگذشت گہی ز چشم دوران
سر دفتر دانش و بلاغت
از بین و فور لطف تاش
از آتش علم شد زنو آتش
یک سمت نشستہ اہل صحت
نان حیلہ بآلت شفیق دانا
فرمود چو طبع از زر خود
غیری نہ بجاز طبع آنست

حمد حق نعت ہمہ خارج از امکان ماست
بر بیان مدح بیت پاک لا احصی گو است

پوشیدہ مباد بر خرد دور
مشکل طبعش نگشت پیدا
از یا و مدد و صیت ما
دست بہ ماہی کشودم
خوش خط و بلیغ و خوش بانم
مطبوع و دلش فتاد ہر دم
منشی چو نول کشور ذی شان
سر حلقۂ اہل جود و دولت
در دہر شدہ بلند نامش
بیرون ز بیان بود صفاتش
سرمایۂ دانش و فضیلت
بہر سحر بیر گشت الیا
آن صرف کہ از شمار بیحد
قانون رحمت سی میان است

این نسخہ ز والد است منظوم
آنگاہ کہ وقت رحلت آمد
زین فکر و می شوی تو آزاد
صد شکر کہ شد مراد حاصل
پس نیک سرشت نیک بنیاد
بگذشت بدست آن شریعی
نخلی است بباغ جود و فضل
واخش ایزد چو حسن اخلاق
آن صاحب دانش و سخن سنج
حمیند دبیر و ہم سخندان
یک سمت نشستہ خوش نویسان
از حسن خط نفیس او شان
چون شد بنہ بیچ عذش کرد
جاودکش این زبان شہ

نسخہ ہذا

با مظہر حسن گشت موسوم
با سن ز بید و صیت آمد
تا روح روان من شود شاد
آسان گردید سخت مشکل
موسوم بہ جانکی پرشاد
این نسخہ سخید مست امیری
سر و سہی بیار اقبال
گردید مثل بہ جملہ آفاق
دائم سخن وران و ہیچ گنج
دانا و فصیح رشک سحبان
با قوت فہم عالم دوران
محجوب خط عذار خوبان
حق تا لیف پیشکش کرد
بردار نباید و عادست

مقبول کن اسے خدا دعائم
دولت دائم شکوہ قائم

تمام شد

قلم اصغر جانکی پرشاد